

اوداد ن چقان فارسي

۲۹۱۷





فهرست کتاب مطلع القلوب خستین

لیلی و مجنون هشت بهت سکند نامه

خضر خانی قرآن العبد نه سپهر فتح النج

فهرست نامہ مقطعات

ایضا سکند نامہ فدا و نامہ



۴۹۱۳

وهو السلطان الادب الاول و حلی الخاقانی السلطان  
السیاح الذي علم الاعداء بالهجوم على الادب و فادى مصاعب  
و علمهم على السلطان السلطان الواسع و المعاني  
محمود و حال السلطان مصطفى حان جلده انه سلطان و امار في العاقبة  
برهانه و اما القصر السلطاني و بقاء مصطفى طاهر  
السلطان باكر من السلطان محمد بن  
عمر له



2/2  
0/2



مطلع انوار حشمت خورشیدین کثیر از آثار اسرار تو حید  
پروردگار و اسرار آثار لغت سید ابرار بر مرتبت غایت  
و علایق رونق و بهای یافت که نوع و کسب نظم بدیش بر منوال  
حسن الی عقل سخن پردازان عرصه بلاغت و فصاحت را  
مجنون جمال کمال خود گردانید و رایت رفعت قصوری قصور  
بشت بهشت مساعدت قرآن سعیدین شرف و اقبال سکندر نامه که  
تاریخ سلطنت ذوالقرنین است تمثال پستی آمان و امنی خضر  
خوانی بقیه قبه نه سپهر ساینده لاجرم غواصان بحار زخار اشعار  
سموان که طلبکاری بر میان جان پسته و بصدق تمام و اخلاص نظام  
جان کمر و ار بر میان پسته سید جمع و نظم آن لای منطوقه پیشکمر  
می سازد و شب و روز و روز و شب بملاحظه نکات سحر آمیز

مطالع کلمات شورشیکه آن بقیه نیت شعرا و نیت نیت فضلا که  
عن الکمال دواوین مستکلمان روی زمین از حسن مطلع و سطر  
ایمق و یمن مقطع تحفه الصغیر اقباس رفت می پردازند بنا  
بر تحقیق مقصد سابقه جامع این سطور و ناظم این فرور بوفیق  
تأیید ربانی و توشیح تسدید سبحانی مشنویات سلطان المدحین  
و معنویات برهان العاشقین امیر سپه و دهلوی روح الله روح  
و کثر من النیوضات الرحیمیه فتوح درین مجموعه نیت  
منتظم ساخت تا در ایام زندگانی این پس دل و جان و طبع و روح  
و روان این ناتوان باشد و بعد از انقضاء روزگار حق جاست  
اولاد و احباب و زمره احاد و اصحاب را با و کار ماند که صاحب لی روزی  
اند در کار این میکن و عای و من الله الاله و الاله الاله و الاله الاله



کی سخن

کی سخن او بحد و دم است  
 زمین دم و بادی که توان در گرفت  
 سکه حکمش ز تغیر بردن  
 عرصه هستی همه پند دارد  
 زان غلطی که از نقشش  
 میوه همانست که زیادت بر  
 سرجه نوشته خط خویش اندر  
 دین کن کور دلان خیال  
 معرفت آموز شناسندگان  
 پرده کش جلوه کران نیاز  
 شمع نه ز او یه بی کسان  
 عقبت کشای دل سر غمگشتی  
 مون پس اندیشه چاکران  
 نیست خدایی بخیر آن بی نیاز  
 ز نفع باقی که جهان آفرید  
 آنکه بود خالق موت و حیات  
 نیست بران نیست کی ارد

زمین نفسی که به برونی کم است  
 پرده ز کارش نتوان برگرفت  
 عرصه ملکش ز تصور بردن  
 لیک سر موی نخبه دارد  
 غایت آن نقش همانست و بس  
 نی به ازان بایدونی زان سر  
 بازخوانم کنم و بیش اندر  
 سرکش دین و ران کمال  
 معصیت آفرینر اسپندگان  
 جلوه کر پرده نشینان راز  
 روز رسانند روزی رسان  
 شاد کن سپیده سر ناخوشی  
 خانه براند از ستمکارکان  
 کسوت خداوند خداوند ساز  
 کی مرد آن ز نفع که جان آفرید  
 حرکت برو خیره کی آید بذات  
 کوهه از نیست کند سرجه پست



[illegible][illegible][illegible]

من این تو چید داشت  
می که در ایسم کیند داشت  
نوازش سر فسر ومان  
را در میان دان  
کی را باغ شاگ تو پسند کرد  
پسته بهر ملا



به مدد فرستاده و در این راه  
 به مدد فرستاده و در این راه  
 به مدد فرستاده و در این راه  
 به مدد فرستاده و در این راه

چون تو کس از سر تو آگاهیت بای سویت که تواند شد با خبر آن نیز تو خجسته کار تو ز اندیشه مردم بود جل قضای تو که یار دگست رشته درازت که بر کن یک کرش را شکم دند باز به نشود پای یکی مور لنگ وای که بر قار عالم بدور معترف آیم به نقصان خویش بیشه حاجت بجز بند کچه عاجز خود بشاعت بریم	مهرت ما را سوی تو راهیت در تو ز باز که تواند نهاد را از تو بر پخته ان بسته در وصف تو ز اندان دانش خود هیچ کس از سجده کمرت نخت حکم ترا در خم این نه زن زین همه دندان کو اکب بکار کر همه عالم بهم آیند تنگ جلد جهان عاجز یک پای مور به که ز چارگی جان خویش بر درت ای مایه ده زندگی سوی تویی دعوی طاعت بریم
--	---

مناجات دوم از زبان پند که از حضرت در راه اوست و طلب هدا  
 که آیت رحمت همه اوست و حبش امان نفس جبین انما عرق  
 زبانی آشت و خواست دست طلق ابرای قفازدن دیو که کش

ای بنوازش در خود کرده با نفس مرا گوت سزای که است	از من و از طاعت من بی نیاز کر تنوازی که تواند خواست
---	--

که در دولت جهان  
 که در دولت جهان  
 که در دولت جهان  
 که در دولت جهان

کم شد کام

باز که در کار من  
 باز که در کار من  
 باز که در کار من  
 باز که در کار من

که شد کامین درین سخای راه جو در پرده کارم دمی که به بر خجسته درک در خورم ده بصراطم قدمی مستقیم درین اسلام دلی بخش نرم بنیش من تیر شد از کار خویش دیو پس انبوه و پریشان تنم زین دل آلوده که خونست در ره خویشم روشنی بخش تنم زین دم غفلت که درونم گرفت قوت شیریم جهان ده بکجک آنچه بود مصلحت کار من تا ندیدم بدل تو باران فرخ تخم عمل ده که بکارش برم گوشم از ان ابر پر آوز کن آن علمم بخشش که بی گشتی چون بحساب عمل افتد شمار	ره تو نمایی که تویی رسنمای باز کن آن پرده که بارم دمی طوق ده از سلسله کوثرم تا ز پل آن سوی گرایم سلیم دین از ان نرم نرم ده بشرم دین سپیدم ده از انوار خویش بدرقه ده که برایشان زغم فزبله دیو درون منت تا کم از خویش بسویت گریز نفس زبون گیر ز بونم گرفت کامی من باز ره زین ملک دور مدار از من و کردگار من کشته کس بر بندیم شاخ و ابر کرم بخشش که زان بوزم کلشن امید ما تان کن پیش تو ارزد پذیرفتنی حکم بدستور عنایت سپار
--	--

که از دشمنان  
 که از دشمنان  
 که از دشمنان  
 که از دشمنان



بای که در این دنیا بودی و در آن دنیا نبودی  
 و در آن دنیا بودی و در این دنیا نبودی  
 و در این دنیا بودی و در آن دنیا نبودی  
 و در آن دنیا بودی و در این دنیا نبودی

حرف سپاسم که وبال منت  
 از رقم غفور و دلم شاکر

مناجات سیم در صد دیده امید بر فضا و قضای ربانی و توقع  
 جاویدانه عطاء و عطا و استیلا و تسلیم بر کمال خلقت خویش  
 بقصد ارادت قاهره کونیه و کشنده همه شغایات از کیش لقا و قیام

ای ز تو پر دامن امید ما چون تو کشیدی در جاویدم کج کشیده کن و راسم من از سکنان سوی تو روانم سهل بود عقل چو سپید ما در لب من نه ز سر خوان خویش نعمت آنگاه رسان بی قیاس زین تن روزی خور عساکری زان همه خشش که ز تو سوی ما نیز قری کن بدلم این اسباب اگهی از پستی من چون تمام مصلحت آموخت نشاید ترا	از کرمت نعت جاوید ما کی بود اندیشه نو میدیم خواشتم آموز جو خواهم من تا همه یابم جو ترا یا فتم در کف اندیشه چه کجند ما لقمه با ندان احسان خویش کم دمی اول دل نعت شناس دور کن اندیشه کفران کرای که چه سیاست نه بیادوی ما تا نبود در ره تو ناسپاس هستی خود را بتو دادم تمام دار بدان گونه که بایدت ترا
--	--

نعت سیم در صد دیده امید بر فضا و قضای ربانی و توقع  
 جاویدانه عطاء و عطا و استیلا و تسلیم بر کمال خلقت خویش  
 بقصد ارادت قاهره کونیه و کشنده همه شغایات از کیش لقا و قیام

من که

چنان از این دنیا بودی و در آن دنیا نبودی  
 و در آن دنیا بودی و در این دنیا نبودی  
 و در این دنیا بودی و در آن دنیا نبودی  
 و در آن دنیا بودی و در این دنیا نبودی

من که بوم کرد دل شورید ای بند که باشد قدری خاکت علم تو کو نقش طراوت خسر و سپین ز دل میمند کار نکویم که حب سان کن رو ورز غرض پر سپید احسان کاخ روز آخرم آید جور و راه جهان بر که جو از خودم	کن کن خوشش برم بر خدای کو بود آگاه ز راز است حالت من به زمش روشن است طرح تسلیم ریاضت کند کاخ ز تو می سپیدان کن رو حاجتم انیت ز غفران تو طلوع جان بودم سپیده با شرف دین محمد روم
---	--

نعت اول سید کی که ملک ملک است و سندی امین  
 که محیط فلک فلکیت بدرا بخت انک لمن المرسلین  
 باران رحمت و ام سلمه لک الان حمة للعالمین

جیح کز میان عجب آراستند احمد مرسل که نوشته قلم موج پستیش ز دریای نور مستی کونین درین پرده زان از لی مکتب امی لقب کرده و کیلان قضا در نخت	هر رسول عرب آراستند حمد بنام وی و جسم سم شسته بباط ابد و رفت دور در حبه آگاه که خورشید عقل کل آموخت لوح لب هم تقدیم سبقت حدیث در
---	---

نعت سیم در صد دیده امید بر فضا و قضای ربانی و توقع  
 جاویدانه عطاء و عطا و استیلا و تسلیم بر کمال خلقت خویش  
 بقصد ارادت قاهره کونیه و کشنده همه شغایات از کیش لقا و قیام



که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد

مرحمتش حاصل مسکنیت درس شرف کرده بخیر المکان عین عنایت ز عطای کریم عرو و وثقی کشف نور او مشقت کشا از کرم و منت بند پرده کشش امت شور و کج بار جهان بردل آن نازنین نامه که آزادی حاصلت و عام شاه ملک جیش جهان جود او ابلق ایام در کف کھش تیغ کشید قلم انداخت زان دو قدم زد و جهان پیش بیش رو قافله بیش بین ماه و منت سپهر جمال مهر ز نورش لعلک پازده از عرق افشان بباکوشی کیس و ز نور و دناش هم	حاشیه نامه ربانیت شیر فرد خورده ز ام الکتاب دال هدایت بره پیغم جل متین نوح منشور او بند و کشادیش سزای سپند صفا من آمرزشش آفر کار سپینه جان نازک و بارش چنین کرده به تبلیغ رسالت تمام شمع جهان تاب فلک و دواو زاویه فتنه تفاخر کھش فتنه ز تیغش علم انداخت کرجس آمد ز همه پیش رفت مرد مک و دین عین الیقین یا فتنه از سپهر مثالی کمال صبح ز مهرش دم بالا زده چشمه خورشید یکی قطره خوی ابروی او با مره نون و القلم
--	--

که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد

که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد

از لب

که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد

از لب او نیم نمی سپیل مرد و او خضر بچوان خویش بیشتر از کابد آدمی آدم خاکیش جو جان گرفت که چه که یوسف ز ملک کم شد خاک وی از بابت مردم بود جیح که دورانش ز آب بود باد همیشه ره ما سوی او	برشکرا و کمی جبریل تشنه او نوح بطون خویش دولت جان بود بروی زمین خاک درش مرتبه جان گرفت از ملکش جاشنی هم نداشت مسیح سپیا به تیمم بود بردار و کت ترا با نداشت سر نه ما خاک سپه کوی او
---	--

نعت دوم در معراج سلطان ابی که قلب عرش مستند  
 اوست و شرفه و بالائی فلات فرشت او احمدی که  
 الف بالمش دادند تا به کوه اسری راست با سیتاد

نیم شبی کان که کردون غلام و لوله در عالم بالا فتاد نه تنق و منت صنم خاستند ثابت و سپاره درین اشتهار خازن جنت بدل بی سکون روضه برآورده بار بخور	کرد بدولت سوی کردون غلام غلفه در کعبه و الا فتاد منت و نه خویش بیار استند مانع ز بیرون و درون پتار کاه درون آمد و کاسی برون ساختن جاروب ز کیسوی
---	--

که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد  
 که قلم از دستم افتد و قلم از دستم افتد















جود چو پلینو را  
شاد درو مجلس را  
سین در سلوی کو  
فلک با جان شکر  
مباریده او که  
بمید خند  
بشیرین لب  
بگلزار شمع  
که لاف زده  
تعب ز کجاش  
قلب را نه نو  
مبارک بود بر جهان  
و لیکن چون نعل شکرین شاه

بہر حق

[illegible]







همه نفس ازای و عقلش را بکار  
همه دین ازای و عقلش را بکار  
همه دنیا ازای و عقلش را بکار  
همه آخرت ازای و عقلش را بکار

خواب جز آینه آب هم در به از و پس طلب هم است در جگر خشم خلد موی شیه آب شود چشمه رخشان مشرق و مغرب همه برینم جرج پستان افتد و انجم کنون همچو تپسی که کند دفع شک خبر و شام و ملک نیم روز نون خیف است بنا کیکار فتنه پرورده بجلاب مرک هم برش عین کشید و دو کرد لشکر او خنجر بران اوت یا ز سپه داین سبجویم نقطه نجو داین میم را خند پروین همه بر آسمان جرات سفاست و عطای کریم عنو جو در یاکش در آید بوج	میل ندیش فلک از خواب هم دویم او در همه عالم هم اوست سبت کین راجو بتا بدویر بیتش اربابک زند بیره و رغبتش صده بعد لم زند در غنچه نین نجس رخ حردن خنجر او نام کیمیا کرده مک روشن از و اختر عالم فرو شکل کمان سپک شریار بلیکش از بیک چون بید بر ناوک او چون بعد و باز خورد زیور او آسن ختان اوست زیور شایان در زرو پسم عکس خوا آینه سپیم را از شرف بارکش بر زبان بر در او بودن کردن سپیم شله خشمش جو بر آید باج
--	---

که خوش و نیک و نیک و نیک  
که خوش و نیک و نیک و نیک  
که خوش و نیک و نیک و نیک  
که خوش و نیک و نیک و نیک

که نکرده

همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند

کرده به چشمه احسانش آب انکه کند دید ز کردار او خمش از آفاق بغار کری اگر فکش کرده جهان بوستان نیت بشیانش از زرد به زردیش نی تر از و کرد بر همه کس دست کشاده جوین بجو او نبود و خورشید هم جاشنی بگر جو خون کند هر چه شاه از کف بارند بندش از ان میش که بچیدیم جون ببط داد سخن و در ده لاجرش زان دل مدحتند تا ابد از نامه انعام خویش	تاب کی آرد غضبش را بتاب کرد حوالت بکرم کار او خفتش از احسان بجات کری شپته سواد از رخ سمنوستان هم شود آن لحظه که کمره ده داده ز را مایه سرازوی جو بستن شتش بکمان یا تبیغ هر دو فیض ارجه نیاید کم چشمه خورشکی افزون کند جون کرم ابر کوارند داد در امل مدخل و دمن کریم صامت و ناطق همه یکسره ده پین شرف نام جو شعری بلند باد ملک مرتبه از نام خویش
--	--

بماء ثناء ثانی لمخاطبه خدایک زبانی و نهانی نایب و ذائق و  
در اهراق فتح الله له خزان السموات والارض علی الاطلاق  
ای زمان تو و کیل کرم وزن ز زر برده شمار از دم

همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند  
همه بکار در شرط شدند











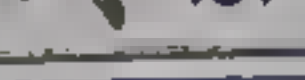




25



مهر و سوره چون سپید  
که مر سوره در سپید  
نماند شیشه خود رخسار  
فراش که بر سر کلاه شکوه  
بدانندگان رازی خود را نمود  
ز خندین را در سنه اول  
خدا داد ما را پیکر و رای  
بیاورد شد دیگر فخری



دیکر حاجت آنست که آن برادر صمد شمار گزیند  
فلک را در میبست که میان حشر گزیند  
سلاح عزیزش را فاکد بسک گزیند  
همان بادشاد اینست که ۴۰۰ گزیند  
که او از رویش تالابست ۹۰ گزیند  
۳۰۰ گزیند و بدین بالا بلند  
ز بهر دوین که کرد و جست  
همان فرزندش و الا بعزم از  
پیش برادرش بر انداخته  
افزوده











بخت سراسر پاره با و نهاد کوه  
 سرخی مشرق ز افق رو نمود  
 شام صبح از رخ لعل و سبید  
 کرد سخن رود بریشم دران  
 نادر صبحی که همه ماه و پال  
 من بخین صبح مبارک نفس  
 همچو خروسان صبح خیر  
 پر زده مرغان فلک سوی من  
 بال پرواز بیا را سپتم  
 طایر اقبال به سر اسیم  
 نفع ز نمان دولت فرخ لقا  
 باد صبا مشک فشان بر دم  
 قمری و دراج بدستان شن  
 چون کدرا فاد دران کشتم  
 داد نسیم گل و نسیم بلخ  
 کردم از آسایش آن بوستان  
 زمین جمن تان جو فرمشت

بخت سراسر پاره با و نهاد کوه  
 سرخی مشرق ز افق رو نمود  
 شام صبح از رخ لعل و سبید  
 کرد سخن رود بریشم دران  
 نادر صبحی که همه ماه و پال  
 من بخین صبح مبارک نفس  
 همچو خروسان صبح خیر  
 پر زده مرغان فلک سوی من  
 بال پرواز بیا را سپتم  
 طایر اقبال به سر اسیم  
 نفع ز نمان دولت فرخ لقا  
 باد صبا مشک فشان بر دم  
 قمری و دراج بدستان شن  
 چون کدرا فاد دران کشتم  
 داد نسیم گل و نسیم بلخ  
 کردم از آسایش آن بوستان  
 زمین جمن تان جو فرمشت

صفا

خنک کلمای جمن رو بروی  
 جان که ازین نغمه سر انداخته  
 فاشه شیخانه دم از حق زده  
 زانغ که با کلبک نموده سلام  
 بند و کشت دکل غنچه نسیم  
 آب ز منتاب زمین کرد تر  
 قطع نم بر سمن تر جان  
 عاشق کل غنچه پوشین حال  
 لاله که شد باد دهن بوسه  
 رفته ازین روضه بغد و نوبی  
 من بخین کلین مینو نشان  
 بر سر سر سینه که پانچم دم  
 سر کل نور سینه که برداشتم  
 سر قدح لاله که کردم بدست  
 در ته سر شاخ که جستم پناه  
 سر خطه خار که خوردم بکشت  
 سر سنی کس نظر انداختم

نغمه مرغان هوا سو بسوی  
 خرقه دیرینه در انداخته  
 کرد که بیان زه ازرق زده  
 خنک فرد خورده شکوفه بجام  
 محمود مدخل و دست کریم  
 جسته ز خورشید جوانه در تر  
 کابل بر عارض سپین تان  
 پرده درش کشته نسیم  
 دین ز کس شد جاسوس  
 غالی تر زده خوران بوی  
 دامن اندیشه بر سوگان  
 از دل شورین نوایی ز دم  
 از مره در خون جگر داشتم  
 خوش شراب و گرم کرد دست  
 منیرم افزوده کردم ز آه  
 صد خطه حبه ز بجانم شکست  
 ناک غم را سپری ساختم



بیکدم می کشد بافتن کفن بر سر آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان

جان بهمنای سماعی زدوق از طریقه ناله دردی بکوش و اتشم از دل زبان در گرفت جریخ زمان کردم از آن بوشنا بر دل تنگش غم خون کوه بود در دل خویش برون می کند حیث که می نالی ازین کوه راز همو منی را حد این کازیت در سپهر این کار فروشد بجا در سپهر خاکی سر و کار چنین کار در کسب تاج برین در وجود جریخ نکون شیر نکون او قد شوخی مردم که نهد بیشین بای بسته رقاص بطوفان باد فرج سرشته شدم در هوا آب ز جشم آمد و از سر گذشت داغ من از نغمه تر تان کرد	سینه گرفتار سوانی ز شوق کامه از آن کونه که رفتم ز موش طرفه سرو دی که بجان در گرفت بس که از آن زمره کشتهم خرا رفتم و دیدم که نم اندوه بود سوخته و از از دهن خون می کند گفتش ای ناله تو جان که از گفت ز کاری که نمیدانست کار که جبین سپهر مردان پاک آدمی عاشق و باری چنین تاج بود این تن ناقص خود صدقه سببست جو برون او قد پیش جان صدقه عالم ربای مرد شمام که تواند سپتاد من که شنیدم سخن آشنای حال من از حالت او در گذشت او نفیس رفته ز سر تان کرد
--	---

خدا را از آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان

از آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان

پرده ام از عالم دل باز شد سرجه ز تپش نهالم کشاد آنکه شش پایه معراج بود عاشق دیوانه بچه افتاد ره زدن مطربش آواره کرد مستی اش از مطرب می از کسی ناله عشاق بجان کرده کار شعله شوق آید همان دل کرده دل از شربت معنی سخن طبع بسیلاب عدم داده رخت جان شد عاصی زن تابستان کریمه بجه ای نیاز آمد پاک شد ناله طولانی جوشش دهم درد بیگشاد او غم خود گفته و من سوز خویش ارزوی سه دو بیک کام بود ما تم ما دید کل خند ناک	پرده دو ششم ز سر آغاز شد زان شب عیش مهانم کشاد روز شیکیش همه تاراج بود خوردیکی چرخه و از پا افتاد نغمه او پرده جان پاک کرد مطرب او مست تراوی بسی عاقبت از سپینه برون برده دامن خود بسته بدمان دل کون تپش کشته ز درد کمن عشق بچینه قدم کرده بخت نیجه از کار کران خوا پس قطعه جوصوفی بنهار آمد روح شمع چیم بیولا نیم موج دو خوانه بدریاشد دیدم نمک ریخته بر سر دوش جاشنی سر و ز یک جام بود چانه خود کرد بصد جای جاک
--	---

خدا را از آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان  
 در آن صبح بافتن کفن بر سر آن که در گورستان



بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم  
بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم

شکست خون ز میان سوخته	چون دل لاله افروخت
بلکه فرو آمدش از دیب	گشت تندی ز کس ز خواب
کرده فرو سر بکریان خویش	غبه ز دل تنگی پنهان خویش
لرزه قیامتش ز دم سرد	بید که آگاه شد از در و ما
سبزه بغلیطه نجاک اندرون	یافت جو مارا بهلاک اندرون
در جگر سپرخ کل آتش زده	میخ که آه از دل غم کش زده
سپینه ز آواز خراشید تر	بسمل ناله ز غم دیب تر
زناغ و زغن در برم و زیر آبن	بکبک و کبوتر بغضیه آبن
سوخته پروانه صفت جویخ	زاه دل من مریغان بلخ
تا شدم از عقل سراپا پیروز	بود نوازنده نوا ساز دود
پنجه دیم برد ز عالم برون	رفت ز تن هم دل و هم دم برون
مستی پی نیت جالم نمود	چون بقانیت شدم در وجود
آنچه بکنجده بخیال اندرون	یا فتم آن لحظه بحال اندرون
کم ز فافا برد و بیاقی سپرد	طرفه می بود که ساقی سپرد
آنچه نمودند بچشم و دلم	بس که بکنجید در آب و کلم
این سخن دل که کف باورم	گفتم اگر من بزبان آورم
کای شده باز بجه طفلان خاک	بانگ برآمد ز دل دردناک

بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم  
بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم

بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم  
بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم

که ازین شعله نهدی جو برق	ما نوری تیغ سپیات برق
و ر نتوان بست که بر نپس	محم خسرو دل خواجات نس
جلوت سپهر در کفنت احلام مختبر صرمت کعبه احترام و عظیم	
عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن پندار	
دید و بین حضرت ما بیداری بخشید که بحجاب نتوان دید	
من که شنیدم ز دل این است	راست شدم بر قدم راستان
کرم برون چشم از آن رفته	ن جبرم از سرون از کلاه
پای نهادم بر آشت و آوار	کو غمسم بر دل و من بقرار
نی غم سستی که بستی کشد	شربت شوق که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل دوستی	سرد و یکانه شمع در مغز تو
بس که رسم بود بدان رسنای	دین صدد بر در اقبال پای
بر کف پا بوسه می زدن	رنگ می برد سپهر برین
کرد ره من که صبا تخته برد	کحل تبرک بکواکب سپرد
دین ادریس ز فردوس پاک	خضر و شعی دید بخضرای خاک
ره جو قد کجا خضر سپهر تو	باد روان بخش سپیخا اثر
سبزه تپسج زبان کرده با	کوشش نهام نهان کرده با
حار قدم دوز به بیراهم	سوزن عیسی شد درد انهم

بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم  
بگویند که اینست که در این عالم  
باز در این عالم که در این عالم



بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم

من شد چون رشته مریم بجا	کرده گذران سوزن شتاب
سر طرف از سایه من تاب دور	دیو گیرند جو سپایه ز نور
روح ز پستی بر کوه وجود	و حد مصور شد نقش وجود
زین غلط آلوده شوق و نیاز	در نظر خواجه رسیدم نیاز
کابل سوخته بر جان رسید	تشنه بپر چشمه حیوان رسید
کار شناس از نظر دور بین	شد ز دل تیس من نور بین
دید زرم را بکوه در	علت پمار بقارون در
گفت ز سپیمای تو شد روشنم	کت نفی پی رسد کاشتم
سپکه خاموشی تو در سخن	میکند از عالم دیگر سخن
دولت از ان خواب که مارا نمود	دولت اینک بمبارا نمود
تا بنی کم کنی پای خویش	بیشتر که رو که چه دریاست
خواجه که این واقع بر من شد	فکر مرا پرده ز روزن شد
بوسه زدم از سحر ایت نکال	گشش ای قدح مردان
خواب تو دامنم که نباشد خیال	حال برون ده که در آیم حال
زن کزان صبح صفا جت تاب	خند کش از لب آن آفتاب
پرده بر انداخت ز راز نیست	وانچه نهان داشت در آن پرده
بیش ما از نظری ریا	کرد پس قلب ترا کیمیا

بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم

چون

بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم

چون تو نمودی خط خود را رقم	مار رقم خویش بخوانم هم
نیم شبی کاختر بر نور ما	کرد طلوع از دل معور ما
کلبه کل رفت درگاه داشت	سکه دل تشش مع الله داشت
کای شد از دولت ما بهیمنند	کشته سرت زین در دولت بلند
جان بهین مرتبه پوخته بود	کز خودی خویش برون حسنه بود
آن نه شبی بود تظلم نمای	بل شب معراج رسول خدای
نور می ریخت زبان تا زمان	نجم نجم از تنق آسمان
در شرف عزت و باری چنین	کا فرما داشت شاری چنین
دیدم از ان سان که نمودند باز	پهلوی خویش به بساط نیاز
من شد از نور مجد پس تاب	مقبس از من جوبه از آفتاب
کر چه که این پایه نه مقدار است	کیکن از آیند نمودار است
کاشش آن مشک که تابدا	بر تو شعاع افکند انجام کار
می نکریم از اثر دل فروز	در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خند باد	بر تو و بر روز تو فرخند باد
من که بدین مرده قوی دلم	بیش از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه	رخسار را کردم و بر جا بگاه
غار ت در دانت بره می	زن بمقتصد بدم کرد کار

بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم  
 بیاورد پند اول من که در این عالم







درون عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم

کس نخور و شربت باران بجای اول دوا نون شد و پس برید تا قدم از سمت و الا نیت تا تنی بر دوجای پای خوش رخنه مین شک نظر تیز دار سر جازان سوست همه بکری دیم ز باد ام حسنو بر نما زانکه غلط کار بود چشم مورخ دید و بلخ دید نور کشتی بر جای و کنار روان انکه همه کز کمره چون بود دیم ز صاحب نظران و ام کن خانه بخشش ده اگر دشمن است باک نباشد کل مینا چشم زانکه سمانیت چه نور باش سر زده در جاده جو موران شود کوتاهی چشم و درازی کوشش	رتب جو که بر اسیه جاده پس که نه نوره بالا گرفت هیچ کسی ره سوی بالا نیافت بر نوری یک قدم از جای خوش دیم اندیشه فلک بیز دار چشم جو بر چشمه سوزن بری سهل بود تا حبه نماید بها از نظر دل بجهان کن نظر دور ز جبهی که ز نزدیک دور بینش عکس است که چنی دوا چون نظرات دگر کون بود دیم کز راز خرد دام کن انکه پیش نظرش روشن است کل نبود که زیا بچشم از نظر نظران دور باش کور که او ره سب کوران شود مست ز یک سکه جو مینی بوش
---	--

درون عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم

درون عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم

نیت کس را جو نکاهی بلند تشنگی آب رود ز آب جوی ای دل تو تنگ تر از چشم بود بهر جوی ناکیت این کارگاه قطع آب که تن مردم است قطع که صافیت زلال اندر چون که تو در قطع آب که پری دل سوی بلند کشد آب که میلش همه در پستی است موج زند سپینه که تالاب بود جند جوطا و پس پر آرا پستن کرده با پس تنگ و ترید شانه ز بهر دل شکر لبان کوشه دامانت چور روز شود کار نه پوشیدن حال خود انکه دلش است ز سمت سر آ بگر که باشد ز کمر جوش	فوق بجاست نشناخت رفته تشنگی چشم برد آب روی حرص درو کشته جو در بای شور عذر را با خوار می سمت خواه در دل آن قطع جهان گم است جسخ بکجه بخمال اندر نیت ترا قطره از مرده بستی سمت به رشدی کشد در بریش لاف ز پرستی است کوزه بریزد جوبال لب بود وز جل ز رخت فرار آستن قطع آب که بخوابد حبکید جعد تو لیسین بجنین زبان موی بر اندام تو سوزن شود پوشش بیکانه جمال خود حله دهد که چه پوشد لباس جایه غوی است ز بر پوش
--	--

درون عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم  
 دلش عالم که در این عالم



کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان  
 کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان

شد سرش از سرش خلیج نیز که خوان سر کس بود بر منته پنی آفاق پوشش باد و حیرت بود منته زن تا نزد که خوری از وی بری و عین بهمانی بیشش دهد پوشش کرش ز شکال او سکه ندارد درم ماسین کرجه با کشت کند پلند من فر ساختش از خیریت تو تن خود دیک علف ساخته مطبخش جو به تنه جاست مشعله دارش ز پی شعلت چند قیلک کنیش در جراح کر نکند اینش خماری بزرگ دست کسی راست که جاک بود جان بر از غنم خور بر خوش	سکه که ز پور سر خوشیت کرجه بیاط از خواطرس بود بیکه که از برک کجا کرد خوش نیت کس را جز زمت سخن آنکه بجای و سکه از وی خوری زانغ که فر طعمه ز ریشش دهد چون سپهر سوخته مالان بود قدر خود مایه نباشد عیان بت نکرد به تنه بلند کوه مردم ز پی سرودیت جوج ترا بر شرف ساخته نیز که ترک از پی امواج خست جابه که کار هزارا بشت بنه که شد پوشش تن را فراغ آدمیت از پی کاری بزرگ قانع کار جو نازک بود بجز رک زن که بلرز زیش
--	--

بود که از آن خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان  
 بود که از آن خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان

پای

کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان  
 کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان

پای رپس باز که تنه براه سمت اکرو و هم ترا بشکند آنکه نهد پای کرامت آب وان دکرانی که به بالا پرند مرد نه محتاج بیاری کسپست نیکی چه آری بعضای کسان شمع شب کریم کنان پی زید دال بود بر سر دوت بیای ست الف ابله بالادراز خنق ز باد بدرو جد ببری و آنکه ز باد پی رسیدن آنکه چو طبلان همه در خاک ریت قالب مردم که جهان گفت اند و رنه چه یار قدر خاک را در سرت از جرج چه کج کوی سهل بود با نه چه آرد برون یک دلی کز در سمت کشاد	کی بر پس بر دو و از روی جابه زین همه دشوار تر آسان کند کشتی سمت بودش در قفا هم ز پر سمت والا پرند سمت او نیکی بپشت برت زین شد کس بیای کپن ز آنکه بجان دکران پی زید ز آنکه شد از معنی خود رمنای زان کند او از دکرانی پاراز باد بود سرجه نه از خود ببری سهل بود تاجه برد خپس باد سمت مردان چه شانس کست عرصه دل دارد از آن گفت اند کوته دامن کشد افلاک را کیمیل نکون رجه پی کوی مایه در یا تنهار نکون خرمن عالم ز جوی کم کشاد
--	--

کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان  
 کز آن خاک که در خاکستان  
 سواران سوزان خاکستان  
 بگره کوه سوزان خاکستان







اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس  
 مقالت دوم در تظلال از مظنه علم که مربوط است به  
 المقتنی و استغفار از مذله محمل که مربوط است به ضلال  
 منین و افاضت علماء راست کار که از انبیاء بنی اسرائیل  
 من نماند و مریاضت حرفانیت تحت الحکما  
 که نماند فلان کونرا اندر حمله الله علی من اصف  
 ای ز خرد خیمه فراز زده  
 فارغ از ان فن که ره مرست  
 از مدد علم فراغت نه  
 آنکه جرافیش نماند بر راه  
 راه پراز جاه و تو زان خیر  
 چون نبود مرد بدانش غریز  
 سنگ خورد جامل آلوده سپیر  
 آنکه بزندان جالت گم است  
 مرد که از علم تو آنکه بود  
 علم و درم مرد و نه بر سر گشت  
 از مردان ره بدر پان بسی است  
 مرخجات بزمان بر زده  
 کم شمع در پادیکان کم است  
 در شب تاریک جرافیت نه  
 در شب تاریک در افتد گاه  
 تاجیه دود مور بغربال در  
 کاد بود خرمک پس کاو نیز  
 کر عمل سپک نداند بزیر  
 مست که اگر چه زرش صد خم  
 کی نظرش بر کوه و زر بود  
 از مردان ره بدر پان بسی است

اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس

مقالت دوم در تظلال از مظنه علم که مربوط است به  
 المقتنی و استغفار از مذله محمل که مربوط است به ضلال  
 منین و افاضت علماء راست کار که از انبیاء بنی اسرائیل  
 من نماند و مریاضت حرفانیت تحت الحکما  
 که نماند فلان کونرا اندر حمله الله علی من اصف

ای ز خرد خیمه فراز زده  
 فارغ از ان فن که ره مرست  
 از مدد علم فراغت نه  
 آنکه جرافیش نماند بر راه  
 راه پراز جاه و تو زان خیر  
 چون نبود مرد بدانش غریز  
 سنگ خورد جامل آلوده سپیر  
 آنکه بزندان جالت گم است  
 مرد که از علم تو آنکه بود  
 علم و درم مرد و نه بر سر گشت  
 از مردان ره بدر پان بسی است

اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس

اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس  
 مقالت دوم در تظلال از مظنه علم که مربوط است به  
 المقتنی و استغفار از مذله محمل که مربوط است به ضلال  
 منین و افاضت علماء راست کار که از انبیاء بنی اسرائیل  
 من نماند و مریاضت حرفانیت تحت الحکما  
 که نماند فلان کونرا اندر حمله الله علی من اصف  
 ای ز خرد خیمه فراز زده  
 فارغ از ان فن که ره مرست  
 از مدد علم فراغت نه  
 آنکه جرافیش نماند بر راه  
 راه پراز جاه و تو زان خیر  
 چون نبود مرد بدانش غریز  
 سنگ خورد جامل آلوده سپیر  
 آنکه بزندان جالت گم است  
 مرد که از علم تو آنکه بود  
 علم و درم مرد و نه بر سر گشت  
 از مردان ره بدر پان بسی است

اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس

مقالت دوم در تظلال از مظنه علم که مربوط است به  
 المقتنی و استغفار از مذله محمل که مربوط است به ضلال  
 منین و افاضت علماء راست کار که از انبیاء بنی اسرائیل  
 من نماند و مریاضت حرفانیت تحت الحکما  
 که نماند فلان کونرا اندر حمله الله علی من اصف

ای ز خرد خیمه فراز زده  
 فارغ از ان فن که ره مرست  
 از مدد علم فراغت نه  
 آنکه جرافیش نماند بر راه  
 راه پراز جاه و تو زان خیر  
 چون نبود مرد بدانش غریز  
 سنگ خورد جامل آلوده سپیر  
 آنکه بزندان جالت گم است  
 مرد که از علم تو آنکه بود  
 علم و درم مرد و نه بر سر گشت  
 از مردان ره بدر پان بسی است

اینک بهمت ز بر عالم است  
 در طر و همه عالم کم است  
 سمت خروجه بر دین پس  
 کز همه عالم کم از نیت کس























































سر نفسی کار کنه بیشتر  
 آنکه بفرضی نکند کاهلی  
 پس که شد از کفر جهان زدود  
 کرم شب افروز بشام چو غوغ  
 بیکر سپاره که بار یک شد  
 وای نه بیکار که حد بار وای  
 دعوی دین و دل پی بر تو پاک  
 نه یرب این خن بد را بکش  
 دوزخ سوزند که شد عالمی  
 دود نکاست که سپیه کرد روی  
 ای همه بر پست کبر است رست  
 آنکه یک از شمع فراتر زدست  
 نیکویی از نفس نه از نام رست  
 زشت بود از خاک اهل پیشت  
 سندی بنا که کند قبله راست  
 دین جو عمارت نپدید ترا  
 که که حبه کند برای صواب

خواری دین باشد ازین شیشه  
 متقیش نام کند دودی  
 سر که شد از ریت جراحی نمود  
 دود بود آنکه نماید چراغ  
 پان نور از شب تاریک شد  
 زمین همه بکبران مسلمانهای  
 خن قرن سپید بر دین پاک  
 زار کبری و تاش خود را بکش  
 بس پوشش کریم مجرم نمی  
 روی سپیه زاب دودین روی  
 نام مسلمانیت از بهر صیت  
 الله و یارب که زند عید است  
 زیور طاق و سپین اندام رست  
 غفلت بگیر زدن در کریر  
 راست جو در قبله باشد موافق  
 محبه کنی دست نیکو ترا  
 رفت با تشم از ان راه آب

از غنای دین و ایمان و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر

باش

با شش که تانامه بدست دهند  
 نامه جو خوان و به پی روان  
 تا دولت از ترسین نبرد جوید  
 خوف و رجا سر و بامیان درند  
 کر بر پاست صف جولان ترا  
 تا علم شمع بیازوی تست  
 میوه طالت ندید شاخ شمع  
 طح درین خانه حبه افکنند  
 علم اکر تیت ذخیره ز پس  
 و ر بود علم و عمل هر دو خوش  
 عید که در جمعه مهیا شود  
 از تو که رحمن طبعی میکند  
 ورنه دران در که نه ملک اند  
 کر نه بهانه است ز بهر کرم  
 تا که خرد مهر خشان رخ  
 پاک نداریم ز خشم و عقاب  
 پس بود از وی بظا و صواب

چون شکن نامه شکست دهند  
 هر چه خوان و نه پی خوان  
 مغفرت امید دار از امید  
 نور و دغان سر و بقران درند  
 رخس برون تاز که میدان ترا  
 کج دو عالم بر ازوی تست  
 تا مکنی راستش از اصل و فرع  
 خیز در خواجه زن از زن  
 فاحشات از سر اخلاص پس  
 پر تو یک شمع بدو شعله بیش  
 نور و عیدت که یک جاشود  
 از بی رحمت سپیی می کند  
 کرده و ناکرده به نسبت یکیت  
 از عمل شش چه پیشی چه کم  
 تاحبه برداره پای بلخ  
 کار جو با اوست بروز حساب  
 جایزه این غلتنا حساب

از غنای دین و ایمان و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر

این کتاب را از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر

از غنای دین و ایمان و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر  
 و از ان سیر و سیر و سیر



کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

<p>کرمه عمل بی قیاس عطا خاک کن ای دوست ازین گشت زار ورعت نی بجای سزاست</p>	<p>هم ز عمل دست کشیدن خطا تخم گشت رات بر بی شمار انکه خدا می نکرد هم جراس</p>
<p><b>حکایتی از اهدی که از جمله فرط طاعت بیدار خدای بسنده کرد</b></p>	
<p>ز اهدی از خوان رضا تو شبیکه شد ز بی جبه پنهانیش تا بود سال درین داوری صجدی خضر خضرای دشت گفت ز علی که مراد داده اند می نکردم کن عمل صدق رای بیز حالت جو کلی بر سگفت گرنه پذیرد ز من سبکس من عمل خویش کنم بند و آ</p>	<p>گشت ز غوغای جهان کوشیکه خاک زمین صندل بیانش داشت ز توفیق خدا پادوری سوی نهان غایب رازش کند معرفت بر دوسپه ادا دایند می کیندی می بندید خدای آپشتنی از طرب افتد گشت انکه نکه بیکند آتم نه پس آنچه خدا میت برانم جبار</p>
<p>طاعت از دکن ویدار کن</p>	<p>پسر و اگر دین طلبی کار کن</p>
<p>عرض کن بیش بگفتنی</p>	<p>آنچه نیز زو بندیرفتنی</p>

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

ای قدم

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

<p>مقالت ششم در شکر صوفیانه صانع نشان از برق بوش و کامر کرداری پیش و گرفتاری پای در کل ماندگان طینت کاس کاشماره الوحل و سحر نش داغ داران و کموی بهاجباه</p>	<p>ای قدم اندر مردان زده بر نرویی یک قدم از جای خویش خاک شود از زخم کلد چون کیمیا لنگر و آرام بیک کوشه نه زان و محنت علمی ساز کن پا بسا کو پس آگهی زنی باز ندانند ز روی دلیل نام تو زان مرتبه کافور کن گاه و غادر صف مردان مرد طبل که سوراخ کند شش بوت تا نشود خسته بعد جادوت چون شک از نمکی کو بکو خواج که اوز مرغه می کند</p>
<p>مست در کسب کردان زده ناستی بر سپر خود پای خویش بو که روی بر فلک کبریا راه بلار از رضا تو شسته نه بر سپر ایوان فلک باز کن و بد به نوبت شامی زنی صیت تو ز او از چربیل غلفه در کسب کردون کند نام نبرد انکه خد نکلی نخورد بهر برون رفتن آواز اوست نور و قایت نشود حاصلت دانه کجا سوده شود جو بجو وای که آشام بلا کی گف</p>	<p>ای قدم اندر مردان زده بر نرویی یک قدم از جای خویش خاک شود از زخم کلد چون کیمیا لنگر و آرام بیک کوشه نه زان و محنت علمی ساز کن پا بسا کو پس آگهی زنی باز ندانند ز روی دلیل نام تو زان مرتبه کافور کن گاه و غادر صف مردان مرد طبل که سوراخ کند شش بوت تا نشود خسته بعد جادوت چون شک از نمکی کو بکو خواج که اوز مرغه می کند</p>

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ

کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ  
کلیان کل جنت که از غنای دوزخ



کان فانی از این عالم پویشد  
 کس ز سپید بخت مودن بکوش  
 تنه بجز آب خرامان شود  
 صبحدم از بانگ نماز جوی  
 کت رسد از جوی کپ آب  
 روغن دوزخ بود آن آبروی  
 پیش نظر ما نشود تا بناک  
 پس که توان دیدن تیرش  
 بست نماید ته آب آسمان  
 زاد میان تا بملایک جعفر  
 مغرب و شامت یعنی یکی  
 خیمه بی میخ ندارد قرار  
 جان نظر در جسد تو نیست  
 کوست جهانی تیر مویی سنان  
 صحبتش تا نکند پیر  
 چشمه خورشید جو در بای نور  
 در محل خویش یکی عالم است  
 ست بمقدار زمین شده با

ست بسی عالم پوشید موش  
 چون زمینش در بطلان شود  
 شیره در قله خود بفسوس  
 زاهد خشک از پی آنرا مشو  
 که تو بجز آب شوی آب جوی  
 بحر در آلودگی افتاد پاک  
 دیدن خورشید که نتوان زما  
 رفعت از آلوده بتابد غمان  
 در فن مردار نه فسادت فریق  
 مصروف مدینه است بفرق اند  
 ست ز او تاد خلک را مد ا  
 نور جهان از قدم او لیست  
 مرد به بیشینه درون کم بدان  
 حد بزرگان نشاند کس  
 رو بملک تانگری در حضور  
 سر یک از انجم که بخت کم است  
 آنکه سهار انگری ذوق وار

کان فانی از این عالم پویشد  
 کس ز سپید بخت مودن بکوش  
 تنه بجز آب خرامان شود  
 صبحدم از بانگ نماز جوی  
 کت رسد از جوی کپ آب  
 روغن دوزخ بود آن آبروی  
 پیش نظر ما نشود تا بناک  
 پس که توان دیدن تیرش  
 بست نماید ته آب آسمان  
 زاد میان تا بملایک جعفر  
 مغرب و شامت یعنی یکی  
 خیمه بی میخ ندارد قرار  
 جان نظر در جسد تو نیست  
 کوست جهانی تیر مویی سنان  
 صحبتش تا نکند پیر  
 چشمه خورشید جو در بای نور  
 در محل خویش یکی عالم است  
 ست بمقدار زمین شده با

نسبت

نسبت مردان هم ازین جای که  
 این همه مردان که ملائک برند  
 جند جو سپکی زمین در شوی  
 پرتو اشراق که خشنود کشت  
 آنکه ز مرد ز قمر تاب نیت  
 سرته دامن کسی در مبر  
 قبله مکن سیر خوابات را  
 ابروی قبله جواشارت نمود  
 کرد پستون چون توان صلح سلام  
 در پی آن پیر چه بویی بفرق  
 مرد سپیه نامه بزرگ و غرور  
 بر سمن بست که کند سرخ سپ  
 باده و سپج بیک لب خطا  
 مسجد و میخانه جو یک جا بود  
 طاعت آلوده نیاید بکار  
 زمره او تاد که واصل شوند  
 صوفی میخوان که گوید ز حال

مردی اگر یافت پای که  
 مور نماید و سپلیان فرند  
 پرتو شان جوی که گوید شوی  
 سنگ سیه کو سر زشت کشت  
 لعل تر از چشمه خور آب نیت  
 کو کندت غرقه ز دامن تر  
 تا خرابی نبرد ذات را  
 خشت و کل آمد بر کوع وجود  
 بام زمین بوسه زند و سلم  
 کو بدخود نیک نماید بزرگ  
 تیر کی خویش نگارد بنور  
 تخته سپایش بود و خطا  
 مجلس و محراب بیک شب خطا  
 طمع حریفان ز مصله بود  
 مست جگر سوده نیاید بکار  
 هیچ ز ناند جو باطل شوند  
 کریمه کشت است بدان جز خیال

نسبت مردان هم ازین جای که  
 این همه مردان که ملائک برند  
 جند جو سپکی زمین در شوی  
 پرتو اشراق که خشنود کشت  
 آنکه ز مرد ز قمر تاب نیت  
 سرته دامن کسی در مبر  
 قبله مکن سیر خوابات را  
 ابروی قبله جواشارت نمود  
 کرد پستون چون توان صلح سلام  
 در پی آن پیر چه بویی بفرق  
 مرد سپیه نامه بزرگ و غرور  
 بر سمن بست که کند سرخ سپ  
 باده و سپج بیک لب خطا  
 مسجد و میخانه جو یک جا بود  
 طاعت آلوده نیاید بکار  
 زمره او تاد که واصل شوند  
 صوفی میخوان که گوید ز حال



باز بگویند که این سخن را که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است

عکس و خیال که نماید صورت پاک از می رخسار خواه خبر کردش تا که روی نیست در سپهر این ره که تو داری پیش جان مکن اندر سپهر کالاکرد دنبه که کرکی بغا کردش طعن فریب که زند بر زار انکه نکرد و قدمت ز آب تر تر قدمی پای دیگر بود فقر کرو جان عدمی پیش زند فقیه است که دم باشد خضر و سپیجا که مکر شدند پن جربک باشد و آن بوالهوس مرد به آن فکر ز بهر دو جو زر که ستانی و دمی حیت خن خواج که آسان نکند خورده خود صره صوفی علف شایست	ست بسی زشت و تبه تر زوی صدق در آینه شیطان خواه مختشی که جبه جوی نیست راه ز نامند ز اندان پیش بابه بیند از سلامت بود بری دم لنگر پاکر دوش گاه تک و تاخن آرد حمار خز قدمی خشک جبه باشد کر کر همه زابی قدمت تر بود جمله دمی و قدمی پیش نیست اوست رونق که قدم باشد مایه عمر از قدم و دم شدند کز نخس خیش بر دوش کرد بهر جاد و عیس کرد خاصه که پستان و ندی پیش خن خور و بامی مطرب جو موش نه اند که جواز است
---	---

باز بگویند که این سخن را که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است

زاهد

باز بگویند که این سخن را که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است

زاهد زرد و ست که کرد سخت نیشکری که کرمی ساز کرد غم نخورد یک پرست دل آه ازین طایفه زرق سپاز بشم سپیه شان نه زاکاست زشت بود صوفی و میل ترش موجه تراشی بستر با سخت زرجو پیچید بسک و شکو جون که پیچید سر تو تار موی دعوی فقر و عمل زرد مدام رند مقام که بود پاک باز عاشق زرعاشق در کاهیت انکه زدنیاش نباشد غنی و انکه که زد بدل او درم کسب زرار خود بشیریت بود تا تو ندانی که زرازبت گم این همه شیخان خراین پرست	عشق کثایان یکمین کاهت خلق بدندان کرمش باز کرد کزی ز رخواج شود تک دل آپتنی کونه و دست دراز دام سپاه از پی ده مایست موی نه و کوه کران بر سرش خود شوی اصلع جو کراست ز ست کران تربی از سنگه کوه جبه سان می شد کفر بوی فقر کد امت و تجارت کلام به زعبادت کرباج صحر از ز انکه دوی در خور این راه حاصل دنیا بد اندرد می تحت اسراف نهد بر کرم در روش فقر خدایت بود بر سمن زابت زین هم است بر سمن تذبست زربدست
--	---

باز بگویند که این سخن را که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است  
 که در این کتاب است که در این کتاب است



چشم از آن قوم بود از در  
در دشت آن قوم بود از در  
آن قوم بود از در  
لیکن از ایشان بود از در  
دوستان از ایشان بود از در  
میثاق از ایشان بود از در  
و این قوم بود از در

دینی و دین مرد و بهم در نداشت  
کس بیکی گفته بگردت و زن  
از پی دنیا که نیر ز وحی  
مرد رسی خانه بیجا گذار  
هر که بسک شد ز جهان بر کران  
کرد ز نسکی به نیاز ایستی  
بخت تو گرفت نه جندان بد  
پاک روش را کن از فاقه بی  
سهل مین بخشی سنگ فیه  
کوه که بندد کمر از خانه سنگ  
آبخور خاک جو اندک بقایست  
سنگه جو زین جور خود سیریا  
در چه کلنگن زبان کرم خرد  
تاکیت این مژ به مپکن بود  
آنکه ازین جیفه برون رفتیک  
مرد نه زینجا جو زندان رود  
راه روا را پانند بر موا

[illegible]

مقتدر  
قدرت ایجاد همه عجب  
رازق مرئوس و بی منوری  
عمد و جان افحال بیکی ویدی  
خالق و جلال زلی و ابدی  
حکمت و حکم ازلی و مجازی  
فاعل و فاعلی و فاعلی و فاعلی  
عالم و عالم و عالم و عالم  
نی و نبی و نبی و نبی و نبی  
مند و از ان طایفه یکد  
کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

آنکه ز دنیا بسته لنگرت  
باید مرغی ز ملک بران  
نیست گران بر تن پلکان  
هم پسبکی جوی که پرواز را  
کی رود این ره بگزافه تنی  
شدنی از پایمه خود بر گران  
آنکه تبارک کله ترک دوخت

حکایت ترک شبلی که یکایم مرد در که نیست  
و در خلعتان او حای که نسبت بنود

شبیلی از آنجا که قدم پیش داشت  
گفت یی پس آنچه توانی سخن  
بیر درون دیده بیرون شناس  
نقد بی داشت بازی نباش  
آنچه بر و راه زن راز گشت  
روی بد و کردش ناسای گشت  
راز که در پرده صحبت و شام  
جیست که با این همه کینه وجود

[illegible]

مقدم از اینها  
مندو از اینها  
خلق از اینها  
مندو از اینها  
واجب از اینها  
مغفرت از اینها  
اخلاص از اینها

کلمه که مخلوق خداست ولی  
 دلیلی و یا صورت دیوتایی  
 ظاهرش نیست و دیوانه  
 مقتدا نبی و پیغمبر  
 کمالی در سیدت با آن بزرگان  
 مانتوانم از آن خود

علم همه جا است زانسان فرعون  
 اولش از آن شد که درین کفر  
 چنانچه بود در حق بنی  
 حاصل که از آنجا که درین  
 و این که در مذهب علوم  
 است دوم آنکه زنده آدمیان  
 حله بگویند زبانه به بیان



این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

من جوشدم سپید جهان را ز	راه در خانه کمرستی فراز
تا رقی را که بدانی صواب	خوای و آنکه من آری جواب
پیر خندید که خاموش باش	عرب در کوشش نه و کوشش
من که ز کشار تو جستم زین	راه که رفتم بوطن کاه خویش
تا تو ندانی که دل راه بین	ست درین مرتبه کونا بین
یک ازان ز که نیر ز سخال	یک در منی داشتیم از سخال
بود بدان خنده در دلم کرد	در کف درویش نهادم کرد
تا چون از ترک بر آرم کلاه	خرقه ازرق نشود زرق راه
قلعه ز دم ز آنچه و بایم بود	تادم این سکه حلام بود
شدم نذارم که بدلق کمن	یک در دم نقد و ز ترکم سخن
ای که نکردی تو بصد کج سپه	چون دم تجرید بر آری لیر
پای جو در سفر نهی زینهار	دست جو خیر و ز کردار

مقاله هفتاد و نه در این روزگار  
 است و ترک المکرال که در طلب المکرال است و چون که پادشاه  
 در نامن کرانسی خوش گذشت و در هر نهاده چنان امید داشت

ای دم از آیین قناعت زده	مهر بدر بای صناعت زده
کر قدرت راست ثباتی درین	بر تو فریضه است ز کاتی درین

این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

مهر جوشم سپید جهان را ز	رو که تو بی منم کامل نصاب
تا رقی را که بدانی صواب	لیک نه صبری که ضروری بود
پیر خندید که خاموش باش	در شکم مار بود پای مار
من که ز کشار تو جستم زین	آب خوش از مشربیه کل خورد
تا تو ندانی که دل راه بین	به که برون شربت سبب و ترنج
یک ازان ز که نیر ز سخال	سیر نکرد و مکر از خاک و پس
بود بدان خنده در دلم کرد	خاک خورد زان دمن خند ناک
تا چون از ترک بر آرم کلاه	پیش نشیتند غلامی بود
قلعه ز دم ز آنچه و بایم بود	بوسه زند بگذرد از پای کوه
شدم نذارم که بدلق کمن	باری اگر تک زنی از بهر پاک
ای که نکردی تو بصد کج سپه	رنج کش ز راست مسلم حلال
پای جو در سفر نهی زینهار	پاک تر آن لقمه که رنجش خورن
مقاله هفتاد و نه در این روزگار	ست به از تیغ درم گیر شاه
است و ترک المکرال که در طلب المکرال است	کی جو دو پس پاره منیرم کش
در نامن کرانسی خوش گذشت	صندل تر بر تن نازک کران
ای دم از آیین قناعت زده	ز سجده دارد خیار ککشان
مهر بدر بای صناعت زده	شیر دو و چون سک باخست

این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

این مکتوب را که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار



مهری که در تنی از مندی  
 کین چنین از خودت ایستاده  
 زون که کشید با چرخ  
 زنده و اندان با کشتن  
 علی از کشتن و دانی و خونی  
 حاصل منم و دانی و خونی

هم تو کنی کسب و هم پای تو	ناشته کرد و جو قسم جای تو
از شرف نفس یک سوی شد	انکه با سان خورشید خوی شد
کعبه کند دست بکاسپس تهی	خواجه زبانی که ندارد بهی
زیر سطرلاب خرد عکسوت	بشت بهم جو قوی شد بخت
رقص کنان کشت بصحرایام	کرد تنه جو بکر خرام
رفت خود تا که اندر زمین	جوله ازین شرم که شد سایشین
ای رخ انکس که بدانش خوشی است	نغمه جالص جو بختی کشی است
بر در دوان کشت بندگی	خواجه که داند روش زبندی
کش نبود کدزم سلطان بخت	دارد از ان پسان جو خود را غنیمت
میل زری بیش بود بر جوش	انکه بود پیک و سنالی نوش
نی محک ز محک جو بود	ژاله که پیکش زخم نو بود
از پی لوزینه دوان مدو	نانی اگر پست میرز جو
کوز جهان کشت بقرصی سبور	جین خورشید از ان یافت نو
کعبه کند بر در خورشیدت	ماه از ان کاست کز انجا گشت
کو بنده کعبه کز فتن برج	شد ششم انکشت ز بردت
دست مشو زاب رخ خوشیتن	دست بشو زاب کسان تین
کن ز خوی جبهه خود آب روی	آب رخ از جوی پیسان محوی

چو جهان ز منم و دانی و خونی  
 خانی که در تنی از مندی  
 کین چنین از خودت ایستاده  
 زون که کشید با چرخ  
 زنده و اندان با کشتن  
 علی از کشتن و دانی و خونی  
 حاصل منم و دانی و خونی

دیده چو منم و دانی و خونی  
 زنده و اندان با کشتن  
 علی از کشتن و دانی و خونی  
 حاصل منم و دانی و خونی

خاص

دین کور تو بسوی چسان  
 کرم هم اندر دل جو جو خود  
 زانجه تودانی به از ان خاستند  
 هر چه که بایسته تر از ان تر  
 بی درجی در همه جازان کشت  
 خانه بخانه شدن آرام گیر  
 خون مکرری قیمت او بی شمار  
 زنده که ماندی و جکوبی در ان  
 لقمه درویش که آسان بدی  
 خبر نظری بجه جوداری ازو  
 کار تو پیش از تو بهم کرده اند  
 طبع در آرایش نخی است  
 مطبخی اوست به و آفتاب  
 ابر بستایی کشت نوت  
 تات یکی خوشه برون داد  
 نشو و نما نیست بجز بکار  
 تا جو تو یک میوه میناشد

خاص من روزی تو روزی رسان	دین کور تو بسوی چسان
هر جوی مرغ بصد جا پرد	کرم هم اندر دل جو جو خود
هر چه زاسباب تو پرد خاستند	زانجه تودانی به از ان خاستند
برک معیشت که بکیم این دست	هر چه که بایسته تر از ان تر
آب و سواپی که دم و جان	بی درجی در همه جازان کشت
زاتش و آبی که نداری کزیر	خانه بخانه شدن آرام گیر
کوسه و علی که نیاید بکار	خون مکرری قیمت او بی شمار
بودی اگر دانه جو جو به کران	زنده که ماندی و جکوبی در ان
ورنه ز دانه که ز زرنان بدی	لقمه درویش که آسان بدی
بزر که شگفته جو بهاری ازو	خبر نظری بجه جوداری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند	کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مرد دخن خوان که خون شید	طبع در آرایش نخی است
ز انکه نش ز نباتت تاب	مطبخی اوست به و آفتاب
جریخ بدو لبی شاخ جوت	ابر بستایی کشت نوت
خاک بصد جای شکم کرده خاک	تات یکی خوشه برون داد
عنصر و اجرام بکار تو یار	نشو و نما نیست بجز بکار
جریخ وزمین سرد و بیجا شد	تا جو تو یک میوه میناشد

دین کور تو بسوی چسان  
 کرم هم اندر دل جو جو خود  
 زانجه تودانی به از ان خاستند  
 هر چه که بایسته تر از ان تر  
 بی درجی در همه جازان کشت  
 خانه بخانه شدن آرام گیر  
 خون مکرری قیمت او بی شمار  
 زنده که ماندی و جکوبی در ان  
 لقمه درویش که آسان بدی  
 خبر نظری بجه جوداری ازو  
 کار تو پیش از تو بهم کرده اند  
 طبع در آرایش نخی است  
 مطبخی اوست به و آفتاب  
 ابر بستایی کشت نوت  
 تات یکی خوشه برون داد  
 نشو و نما نیست بجز بکار  
 تا جو تو یک میوه میناشد

دیده چو منم و دانی و خونی  
 زنده و اندان با کشتن  
 علی از کشتن و دانی و خونی  
 حاصل منم و دانی و خونی











[illegible]

کوکوش کن اکنون فن مهجوری  
چند کتا به کن  
کتابخانه که از جانور است دلیل در این  
حاشیه شایسته است این  
چند کتا به کن  
اولش این دل نه می بود  
مغای از آنست که قون در مری  
طوطی از آنست بطریق بشری  
چو دیگر جانور این پس نه بشری

شوق نه در آب و گل قابلیت  
پیچ کجا داند و ذوق کجا به  
غمرده به جان که دل اندوزد  
سردی دل مردیکه دل بود  
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز  
کعبه زد یک ارچه که حلوا کش است  
گر چه دمان لقمه ز انگشت خواست  
عشق زبان از مرافقه پس

مت نکردم اگر تاب است  
شیشه چه آگاه از بوی طاب  
سوخت دل به که دروسوژید  
خون جوین سپرد شود کل بود  
تا نبود شعله مستی فروز  
جاشنی آنراست که حلوا جوش  
ذوق دما نراست نه انگشت را  
سوزش آن از دل آزرده پیا

پین خنشت صنت آدمیان  
مهرت شنیدست کو بی بیان  
مهرت و اخلاص و عادت خنشت  
فاکت و پیچون و نو نو  
باز من و تو بخوابد نو  
منع که او فصل بخوابد نو  
لطیف وی از فضل حق عجب  
از آن که ننداشت عجب  
عرب

دوق نمک که جز باران خوش است  
خون دل سوختگان باشد آب  
که چه کس از خسته نه کاوش کند  
نافه که بواز همه روگردش  
آه گواه دل غم کش بود  
موم بود دل که ز عشق است زار  
مست جود یوار تن زودیر  
حرق آلوده ز صدقت دور  
سوخته را خسته روان بود

خون بجات فکری آتش است  
که به کند بر سر آتش کباب  
ریش نمک خورده تراوش کند  
بوست کجا پرده بوگردش  
دود بغمازی آتش بود  
کو بکد از او قند از یک شراب  
کاه کلی کرده و سپنکی زبیر  
مینیم زدود برآرد ز نور  
کوشش آتش روی مال بود

یابن یار و دلش یابیش  
میک از اسما که نفس است آتش  
معنی سر دلی که کف است آتش  
در آه و دونه ناله آتش  
فول طایر که نمک آتش  
قند از یک شراب آتش  
مینیم زدود برآرد ز نور  
کوشش آتش روی مال بود

[illegible]







بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود  
 بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود

نه از مو سپست این به آتش بدیل دل که دید شیشه نی از خود سپیم برانی که تو پنی جواه طبع شان در دلایت زن آ کر چه همه چشم و جراح دل اند مایه مراند ولی کینه جوی آفت تقوی لب چون شوشان چون خطشان سپر به دید در دل شد کار رخ زیبا مل کر بود دیه شوت کرای دیدن خوابانت به شو بال کر نکر پیک رخ لاله فام آنکه ز حق پاک جیش عطاب دید که در روی نظر پاک نیست دید نباشد که نظر نیستش دید بادم که بی نور است دل جو رخ خوب تمناک	سپت بتا زامره جاربیل حاجی ابروی خوبان بدست عقرب جانت زلف سیاه نرکشان جادوی شیر افکن سوخته داند که چه داغ دل اند دشمن جانت ولی تان روی زلف بلایی که به با کوششان کیت کران باده کرد و خراب مستی بسیل نه زمی کز کل آ جیت بر از دیدن خنخ خای قد جوی کشت نباشد طلال نیت کل و لاله بدین حرام منع ز دیدار تباش خطا سر نه آن دیدن بخر خاکست کور چه بیند که بضر پیشش از کل بادم چه گاه که جیت دیدن بنا جارت قمار کند
--	---

بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود  
 بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود

بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود  
 بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود

زان چه که دل را غم و آوا کیت زان دل آزرده خرابی کند صحنی را که نمک بشته حسن نه نیکویی زکت و کبوت نیت غم از رنگ و صفای کیت باز که در اسکنه کشت ارجال آنکه درو شوخی خوبان کم آ نامه که بویش نباشد بوی خوب که او چسب نذا ند خوت باغ چه داند که چه خیرش خوش آ لاجرم آنکو بکلی روی کرد آدمی است آنکه بلای دل است مستی این طایفه سپر تا قدم آنکه داغ بشر این بوی پیت فیض ز قابل که نداند کشت آینه و آب بود عکس کیت دید نه خود دید ز نزدیک و دور	بیع چه آگاه که نظر کیت کوجونک یافت کبابی کند خسته دلا زادل از وریش تر هر چه بدل جای کند آن نکوت باز و کر شده است بلایی کیت شه کندش خون کبوتر حلال میل بر دیت ولی یکدم آ خون فسرده توان داشت دو سینه ز آتش نتواند خوت کل چه شناسد که جاد کشت آ داد ز دپیشش جود می بوی کرد آفت پوشید برای دل است عاشق و معشوق شد و شتم قابل آن بود از ان روی یاف بر دگری خود نتواند کشت نیت کل و سپک تصور بند قابل آنست که پند ز نور
---	--

بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود  
 بماند شکلاتان و بماند زرد  
 مندی دانا که کدو شود  
 که بود در این کدو شود







[illegible]



دختر بهر حال هم از دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است

سنگ زد دشمن بترار شد عزیز	گو نبود بادل خود راست نیر
شوخی نداشت ز جلاوش	کو تن غسیری برد این رخسار
یار درون تیره بر دهن زیاد	کریمه لاله است روان کن یاد
زناغ و لایزال قصص شوم	مغر غلیو اثر و سپهر بوم ده
بایر که البته بود کز نشان	خواه تو بر چشم جوار بر نشان
مردمی از کس مطلب پیش کم	کو بمثل قرق عین است سم
خفیس تو هم با تو موافق کم	دین دورکت و سید دل هم
چشم کز و مرد می مست امید	نور سپید دارد و طلعت سپید
با سر کوش آدمی است آدمی	دیو بود مردم می پیر آدمی
کری و تخت است توت درخت	کنن بود نامش کز کسی و
آدمی از مردمیت مردم است	عود که پوشش نبود سیرم است
لطف که با روی کرش کرد یا	بر دل یاران نبود خوش کوار
سر که با آب در آمیخت تا	نی خزه سر که ولی ذوق آب
فاقه بهار تلخ بود و سیربان	خفته بهار کور بود با سپان
کس بکلف نشود دوست روی	تا بطبیعت نبود دوست خوی
عکس تو کاغذ بپذیرد دست	چون تو کی است ارجه بصورت
ز اهل صفاد امن تر راجه تا	آب ملوث نتوان شست از آب

فقط آن که بود بخت  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است

که در

دختر بهر حال هم از دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است

کرجه تراوند تر آبی بود	چون که شود تیره خلای بود
کرشمی دوست کسی را شمار	کو بود اندر غم و شاد یار
دوست که در شادی و غم است	زوجه شوی شاد که خود غم سم است
یار چو در کار نباشد علم	کار که پی یار بر آید کم است
یار غرض جوی فراوان بود	انکه کشد رخ تو یار آن بود
عزت بازت ز بهر شکار	ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اسکندر بر لب زده مهر سگوت	بی نقد سیج سخن جز که قوت
کرمی خون جوید و پیوند جان	کافدی آمد همه پیوند جان
دین بد دور از ان ار چند	کو شود اندر سپهر ماران بند
دل که به پیوند نکوشد بدو	یار که دلسوز نباشد بدو
خاطر پی سوز بود بر خورش	مردم پر سوز بود مهر باش
یار جهان باش که نامت برند	بوی سلامت بسلامت بند
ترک جاکن که جوش شیرین نبرد	نام تو دیباچه نفرین شود
یار کسی کن که صفای درو	نی کل ز کین که نمایی درو
آینه آن به که ز آینه کشند	ز نشود که چه که روشن کشند
میل تو سر سو که به پیوند تا	آدمی از دیو بیاید شناخت
دون که شکم سیر ز نماند کند	هر جوی قصد جانت کند

فقط آن که بود بخت  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است  
 و در دین که در دین است و در دین که در دین است







کور می کن فلک آید پیش  
 کان منه بودند بجهلوی من  
 چون سرشان یافت ز رفت کلاه  
 من هم از آنجا که عیار منت  
 آنکه علیکم بگوید تمام  
 کوه که سنگ است سخن کم کند  
 آنکه بگوید سلامت جواب  
 مردی آنرا که نه زایزد عقلت  
 نمر که به تنگی کند از تو گریز  
 میل کسی کن که وفایت کند  
 بر چنین دوست که جانی بود  
 جان که از و به بهمان نایت  
 سک که وفایی بری نیستش  
 یار توان یافت بکستی بی  
 صحبت آنکس که بصدق و صفا  
 حکایت پیر و فادام که دامن صحبت باخار و دخت  
 و از هر سخن زبان او سر سوزنی خلد نکرد

کور می کن فلک آید پیش  
 کان منه بودند بجهلوی من  
 چون سرشان یافت ز رفت کلاه  
 من هم از آنجا که عیار منت  
 آنکه علیکم بگوید تمام  
 کوه که سنگ است سخن کم کند  
 آنکه بگوید سلامت جواب  
 مردی آنرا که نه زایزد عقلت  
 نمر که به تنگی کند از تو گریز  
 میل کسی کن که وفایت کند  
 بر چنین دوست که جانی بود  
 جان که از و به بهمان نایت  
 سک که وفایی بری نیستش  
 یار توان یافت بکستی بی  
 صحبت آنکس که بصدق و صفا

راه نورا

راه نوری ز بزرگان راه  
 از اثر جلوه غباری سپر  
 چون بخرامش کی کار رفت  
 او نپتد باز بغرم طواف  
 ز انوی تعظیم زد اندر زمین  
 گفت که با من سرو کار نیست  
 آنکه شد دامنم از بهر جنگ  
 از پس کجاک که آن خابین  
 خاست نشیند صحبت شناس  
 ای که امیدت بوفای آزمود  
 صحبت تو داد جو سپتوریم  
 نمر که ازین پایه وفایش کم آید  
 آنکه در آفاق وفایار است  
 خسر من سوی وفا کن خرام  
 در طرف دشت شد از جلوه کلاه  
 وز می دو شینه خاوری  
 دامنش اندر سرخاوری گرفت  
 دامن از آن سوزن امن شکاف  
 کشت بهم ز انویش هم نشین  
 ورنه بدامن من اورا جفت  
 من دهم این کوی که میان جنگ  
 خوار شد از کردش جبرجنگ  
 گفت که بی نقد چه داریم پس  
 ترک وفا بین که ز سویی بود  
 هم تو دما نصاب بندوقم  
 آن نه وفا بل که فریب دم آید  
 سر که در آفاق وفادار است  
 تا شود ترک وفا بشیام  
 مقالات دهر حرمت و رحمت دوی الامام و وصالت  
 وصالت ایشان بغیر استخار و طلب و حاجت بشمار  
 محاسن رجال و ترک توجیه محبت که و خصال

کور می کن فلک آید پیش  
 کان منه بودند بجهلوی من  
 چون سرشان یافت ز رفت کلاه  
 من هم از آنجا که عیار منت  
 آنکه علیکم بگوید تمام  
 کوه که سنگ است سخن کم کند  
 آنکه بگوید سلامت جواب  
 مردی آنرا که نه زایزد عقلت  
 نمر که به تنگی کند از تو گریز  
 میل کسی کن که وفایت کند  
 بر چنین دوست که جانی بود  
 جان که از و به بهمان نایت  
 سک که وفایی بری نیستش  
 یار توان یافت بکستی بی  
 صحبت آنکس که بصدق و صفا



این شهر ششستین کیلومتر و هجده کیلومتر  
 از معانی و غایت کوشش و پایداری  
 از بدست آمده است  
 این شهر ششستین کیلومتر و هجده کیلومتر  
 از معانی و غایت کوشش و پایداری  
 از بدست آمده است

از قطب جهان

123

کس ۹ نقد برینار در بود  
ماید او هر ز سود او سود  
از ده غارت کرد از شش بود  
که ده ام این کاغذ نازک بود  
دفع بای هم را از دیوار  
میچسباند افش نازک حصار  
چون ملک و نفس ندارد که ز  
بیش کز انجیم هم نمود  
نقد کز دست و پیرم نمود  
نقد کز دست و پیرم نمود

در آن روز که مردم بقصود بی است  
 م که فردا نیز نمی است  
 تیر سماکم دل او ریش گود  
 حید که تری ز کمان می نور  
 بی می است از آن می نور  
 در که شد تو شکر و نور

کس ۹ نقد برینار در بود  
ماید او هر ز سود او سود  
از ده غارت کرد از شش بود  
که ده ام این کاغذ نازک بود  
دفع بای هم را از دیوار  
میچسباند افش نازک حصار  
چون ملک و نفس ندارد که ز  
بیش کز انجیم هم نمود  
نقد کز دست و پیرم نمود  
نقد کز دست و پیرم نمود























می طبعی از فلک شیشه کون  
 سوخته شاخی که ندارد خمی  
 هر چه که امروز تو انگر ده  
 قطع باران که بصر اکم است  
 هر چه دی فرد طلب کن نام  
 نام نمی پرشد و پرواز کرد  
 نام بخندان بر زمین ماندت  
 هر چه کرم بهر خدا کسبتری  
 و آنچه بنامی کنی از خویش دور  
 از زنی نام نچشد کرم  
 سایل کرم بین بفریب فزون  
 از خود آنکس که تو انگر بود  
 انکه دمت داد پیچ است که  
 لیکت جو درویشش نفس را ندو  
 بیشتر از داد کن اندیشه یاد  
 کار که اندیشه کنی پیش از آن  
 انکه تا عیش بت دمی

کاسه ستان دار و صراحی کون  
 ریخته دستی که نریزد نمی  
 روزی که عاقبتش برده  
 چون برسد وقت جو و گندم  
 نام خود افتد بلب خاص عام  
 از انکه ز خود لنگر زار باز کرد  
 از انکه ز دشمن سنگ گران بخت  
 فردبری نام نکو بر سپری  
 حاصل نام توجه باشد غور  
 نام پستان بیچ پستانده بیم  
 دم و مهر و مال پستاندرون  
 زرد و پاره نام سر و خود  
 مرده نه هیچ و مش را محو  
 عیسی جان دانش و پستان نش  
 تانوی پیش بشیمان ز داد  
 بیچ بشیمان نشوی شپان  
 اجرت باریت که بروی نمی

کوه که از دهنش آتش می آید  
 و در فتنه کون نهدن با تو  
 چنین بود که کار که چنین بود  
 کار که کوی بیرون است  
 ز دور ز کس زمین بکند

کوه که با دهنش آتش می آید  
 و در فتنه کون نهدن با تو  
 چنین بود که کار که چنین بود  
 کار که کوی بیرون است  
 ز دور ز کس زمین بکند

کوه که با دهنش آتش می آید  
 و در فتنه کون نهدن با تو  
 چنین بود که کار که چنین بود  
 کار که کوی بیرون است  
 ز دور ز کس زمین بکند

بار که

باری که فرد و ر چو سپه بر د  
 و انکه تو چون کوه بگردن بند  
 هر چه دی مید و منت منه  
 و آنچه که بدی جو و منت خدا  
 هر چه که توانی از ان خاکستن  
 کس ز زمین باز نه ایست لغا  
 طفل بود که ز خرد و ناتوان  
 نیت درین وقت خود آن آدمی  
 محترمانه درین روز کار  
 گاه سخا از بی نامی زبون  
 و اندیشه شان مرغ ندارد امید  
 نقش در شان ز تمایل  
 کرم خدا شان زرو نعمت سپرد  
 پاک روانی که در دل زنند  
 چون دل پاک از کرم آراستند

یک من و یک میل بد انکی بر د  
 تاب کی آرد که بدان تن دهد  
 و انکه بشیمان شوی آن خود  
 منت سپوده نهادن خطا  
 زشت بود دادن و دواختن  
 قطع کل از ابر و رود بر سجا  
 هر چه دهد باز پستاندروا  
 کوه بر سپاند بهر خمی  
 تنگ دل و ظالم و افوس غار  
 کبر نخجند بهر عالم درون  
 کاسه شان نی سپیه دل سفید  
 قلعه دیده است و سوزیدل  
 دویشان داد و کدایی نبرد  
 خط سباز بر همه حاصل زشت  
 مال چه باشد که ز جا خواستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدا می آید  
 و خود با خشک جانی خشک آید و خشک گشتند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدا می آید  
 و خود با خشک جانی خشک آید و خشک گشتند

کوه که با دهنش آتش می آید  
 و در فتنه کون نهدن با تو  
 چنین بود که کار که چنین بود  
 کار که کوی بیرون است  
 ز دور ز کس زمین بکند

کوه که با دهنش آتش می آید  
 و در فتنه کون نهدن با تو  
 چنین بود که کار که چنین بود  
 کار که کوی بیرون است  
 ز دور ز کس زمین بکند



کعبه روی چند بکرهای سبز  
 چون بدم طاقت کامی نماند  
 دود اجل خاست ز سر بندشان  
 بر تن تقسیم قفای زدند  
 ناکه از اطراف بیابان دود  
 سوزشان دید در روشن خست  
 کریم زمان آمد از آتش فرو  
 شربتی از مطهر در کاس نخت  
 پیش یکی برد که این را بکیر  
 او طر فی کرد اشارت بیار  
 چون سوی او برد جان کوثری  
 خست چنین سرکیه از ایشان  
 دور جو ساق ز سپهر آغاز کرد  
 مست نخستین که خورد آن شرا  
 خواجه صلاکت جوابش نمود  
 برد کران بود جوان آب سرد  
 آب نزد کاتششان مرده بود

آنکه از نعلین و کفشان  
 این همه فاضل از غایت  
 تندرست و جوان و دلشاده  
 لطفه و توان و دانشان  
 دست زیباترین و عمل  
 غلبه بی بیم از نو و کج  
 خار که هم در پیشش  
 بسوی کل زخم زدن زان  
 کعبه روی چند بکرهای سبز  
 چون بدم طاقت کامی نماند  
 دود اجل خاست ز سر بندشان  
 بر تن تقسیم قفای زدند  
 ناکه از اطراف بیابان دود  
 سوزشان دید در روشن خست  
 کریم زمان آمد از آتش فرو  
 شربتی از مطهر در کاس نخت  
 پیش یکی برد که این را بکیر  
 او طر فی کرد اشارت بیار  
 چون سوی او برد جان کوثری  
 خست چنین سرکیه از ایشان  
 دور جو ساق ز سپهر آغاز کرد  
 مست نخستین که خورد آن شرا  
 خواجه صلاکت جوابش نمود  
 برد کران بود جوان آب سرد  
 آب نزد کاتششان مرده بود

آنکه از نعلین و کفشان  
 این همه فاضل از غایت  
 تندرست و جوان و دلشاده  
 لطفه و توان و دانشان  
 دست زیباترین و عمل  
 غلبه بی بیم از نو و کج  
 خار که هم در پیشش  
 بسوی کل زخم زدن زان  
 کعبه روی چند بکرهای سبز  
 چون بدم طاقت کامی نماند  
 دود اجل خاست ز سر بندشان  
 بر تن تقسیم قفای زدند  
 ناکه از اطراف بیابان دود  
 سوزشان دید در روشن خست  
 کریم زمان آمد از آتش فرو  
 شربتی از مطهر در کاس نخت  
 پیش یکی برد که این را بکیر  
 او طر فی کرد اشارت بیار  
 چون سوی او برد جان کوثری  
 خست چنین سرکیه از ایشان  
 دور جو ساق ز سپهر آغاز کرد  
 مست نخستین که خورد آن شرا  
 خواجه صلاکت جوابش نمود  
 برد کران بود جوان آب سرد  
 آب نزد کاتششان مرده بود

شربت

شربت خود خورد و وقت از دل  
 ماند بحیرت ز جان مردی  
 مست خواند درم صد هزار  
 ای که نداری صفت آن سران  
 وانچه ز لب خورد و ز مرگان نشاند  
 کانیست جدا گانه جوان مردی  
 کار جو با جان قدانجات کار  
 چند چوپر و صفت دیگران  
 مقاتلت دوازده مرتبه شفیقان مغفرت نوش که انهم فغانا  
 شرف در حاجات برآیند و منزلت شاهان مقف  
 بوش انقبالی و عابطین در کات که آیند و شکست آن شست  
 کوهری که نرمان آهن او از موم روی بتاب و تیغ  
 کوشیتیش سنگ را بشکافد و آب دهن آن دما یوخی که قطره  
 آب او موم روی زمین بکیرد و او پیش خولیش از چیلایر که با

ای بغرابسته که بر میان  
 جهد تو کمرست ز بهر خدای  
 عرب و لاف ز سر دورکن  
 تیغ غنای مرد نکور بود  
 مردی اگر شور و فغان و دم  
 کز صغی از خصم بجای آوردی  
 تیغ که او جمله زبانت و بس

باخته سپر در ره سود و زیان  
 با نیت صدق بمیدان کرای  
 بل که ز سر نیز نطفه دورکن  
 تیغ ز بان لوی کورا بود  
 زال بیازار بهین رستم آ  
 مردنه چون بزبان آوری  
 آنچه کند باز نکوید بکس

آنکه خدا شش افرو داد و بکن داد  
 آنکه از نعلین و کفشان  
 این همه فاضل از غایت  
 تندرست و جوان و دلشاده  
 لطفه و توان و دانشان  
 دست زیباترین و عمل  
 غلبه بی بیم از نو و کج  
 خار که هم در پیشش  
 بسوی کل زخم زدن زان  
 کعبه روی چند بکرهای سبز  
 چون بدم طاقت کامی نماند  
 دود اجل خاست ز سر بندشان  
 بر تن تقسیم قفای زدند  
 ناکه از اطراف بیابان دود  
 سوزشان دید در روشن خست  
 کریم زمان آمد از آتش فرو  
 شربتی از مطهر در کاس نخت  
 پیش یکی برد که این را بکیر  
 او طر فی کرد اشارت بیار  
 چون سوی او برد جان کوثری  
 خست چنین سرکیه از ایشان  
 دور جو ساق ز سپهر آغاز کرد  
 مست نخستین که خورد آن شرا  
 خواجه صلاکت جوابش نمود  
 برد کران بود جوان آب سرد  
 آب نزد کاتششان مرده بود



باز در این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب

باری اگر نیت ادب در پیش تیغ بود نزد زبان و در تیغ زان لب سوخته زنده در خور کرده که گویند بنا شد بی مرتبه باز بود بی شکی نفع پیوده زنده ماکیان لاف ز پر مغر مجوی ای لیر بس غرگو پاکه جو در میشت چون شود از دور در نیای شو بکه معرکه شمشیر گیر مست که در کوه زنده لایق جلوه بی جنب بصر او رود که جتن مرد ببردی رت پین که ترا گشت به کام پت کاغذ نیت تیغ زبان سپور نی ز پی دخل زیادت کتد لاجرم آن تیغ که بر خورند	این ادب آموزم از تیغ چوین ترا که نمکجه به نیامی دو تیغ کش منرافزون سخن گشته خاصه که ناکرده بگوید کسی آنکه ز صد کرده بگوید یکی زان خورد آلودگی خاکیان باد شکن باشد و جری شیه کم تند خویشتن از پست پای جوستانش به تند زجا کیت که در می نشود شیر کیر سخن طفلان شود از زحم سنگ مست جو پاکو فتن بی سرود نیت اسلام از ان برتر در تیر انکشت شهادت شست جان که کتد از دل مردانده کز پی اعلای شهادت کتد شریقی از چشمه کوثر خورند
--	--

در این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب

در نه آن

باز در این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب

در نه آن سخن چون پد شو نامه که شستن نه بدر پاتوان سرجه خراشیت بمیدان طواف کشته که ز خمیش بغارت رسید پیش کرده ز من صواش شتاب غانمی رسمی که بغارت رود چون زج آن سوت زیار کش آنکه غزا خواست و جوی جزا رو بغزاد غرض آلوده ای تاخن غر که عبارت گریست جلوه کردی که کندت حمله تند تیغ که دارد بقلم حرف تیز زیب ملوکانه کنند از ملوک مردی اگر زیب سروتن بود آنکه نه از صدق دلیری کند زن صفات زار و شنه چند مرد نه بنید مکر اندر خدای	جان بن وز من جاوید شو تیغ یک قطعه بشوید روان مردن مردار بود در مصاف غارتی کشته نباشد شمسید کشته شود ده زغن از یکجا مست جو حاجی که تجارت رود کعبه طیفلی بود اندر رشت کر غرضی مست نباشد غزا جبهه خودت این جبهه خدا از پی رعایای و غارت گریست مست جو پیکان زرا ندو کند رنگ وی از صفی او کو فیه تیغ بود آیین من نیزه دوک سرن آراسته بهمن بود برجه آرایش شیری کند زشت بود رو سپی و شنه بند غرتمه خود پین بود و خود نمای
--	--

باز در این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب  
 از این کتب که در این کتب



کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه

زرد ازان کرد مرد سپهر  
 آنکه سخی خوشش گریزد ز روی  
 مرد تنگ ز من جوید پتیه  
 باز بسی مرد که در جای جنگ  
 ز غضب شیر نمردی در تیغ  
 جیح گزین مرد که در کارزار  
 آب که او خیمه ز باران کند  
 خاک بران داین گز سب با  
 سر بصف تیغ کی در خور است  
 چون سپر لشکر نبود کردنی  
 شه جود بد دل بد لیوان جنگ  
 طفل و شامین که خنان مقلند  
 دل ندید کس بخور و کلنگ  
 آنکه پندایش بهیجارت  
 بیضه که بر پاست از جای خویش  
 حمله بر صر فکین گز نبرد  
 جنبش کورانه که شد جایی

زرد ازان  
 کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه

کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه

حکایت  
 قصه شریف که بدی درون  
 راسی کران بود کمال نام  
 ساخته در خانه دولت تمام  
 بد بر این خانه دولت تمام  
 راسی کران بود کمال نام  
 ساخته در خانه دولت تمام

کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه

کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه

کز رخ او خون بگریزد زیم  
 او بجه سان ایستد کفر بوی  
 از تنگی لرن کند تیغ تیز  
 زرد شود روشش ز صفرا جگر  
 شیر که زردت دلاور است  
 لشکر تر سپهر نیاید بکا  
 داین آب سواران کند  
 کرد خنجر ز سواران آب  
 کوزی تیغ همه تن است  
 تیغ ضرورت بر خوردنی  
 شیر شود بجه رو باه لک  
 شد و نشان او ازان دلید  
 حوصله پر پند و ندر است  
 کر چه ضعیف است توانا تر  
 نشکندش پیل ته پایی خویش  
 کشته بکشت ز نامرد  
 دوست ز بد طعنه و بدخواه




خوش کنش زانکه کنش جهان کمال  
 رومی تو دیدی عالم تو نیست  
 علی از دست دگر از تو یافت  
 ای زنی مگر جهان از تو بکشد  
 کنش زانکه کنش جهان کمال  
 رومی تو دیدی عالم تو نیست  
 علی از دست دگر از تو یافت  
 ای زنی مگر جهان از تو بکشد

حمله شیران ز سبک آموخت  
ده سبک در نعل بماند بجای  
خواه تو آموختی و خواهی  
باز سبک باشد و کس که  
ایکس نر خرد بود ماده پیر  
تیر تیر تیر میان پر بود  
مورچه تیغ بار کس خور  
کوز ز دلیری بخورد خون شیر  
بشه پسیلی نه به تقار کش  
خود شوی آزرده خو خنجر زنی  
بر مکی سپر که بیازی بست  
کشتن سوری بود و بر کسید  
کز تو بغیری نرسد پایوری  
که سپر خود گیری از انجا در  
باز خرد منم خود را ز شیر  
کو بهوا بر جهد از بهر ضرب  
سر زده بودیکه نه بیند پس

شیر دلانی که سگ آموخته  
از شب یک سگ جنگ آزادی  
سگ ز تو بهر کمی از سگ جنگ  
دل طلب از مرد گزاند ام و  
شیر بسکله نبود چون شتر  
مغر خواصل چون سپهر بود  
مرد مبین کو بنظر کمتر  
پیش پشه خورد بدان سان لیر  
دشمن ناجیز بهنجار کش  
بر تو کند بشه خوشتر زنی  
تیزی سپکان خورش که گشت  
معرکه بروی ز جان شست امید  
وای بران مردی و نام آوری  
مانع ز بون سپهر تو زیر تیغ  
نی کمی از سگ که جو بود لیر  
باش چو باغ غنم طفلان بحر  
گوی مشو کوز یکی ز خم کس

و در سال اینک رسید  
 ناطق علی و در  
 حالت از پیش  
 فی ساطع  
 فی ساطع  
 کرم باز  
 ششمان  
 حلقه  
 حلقه  
 چون  
 باز  
 کرد  
 از آن  
 شود

و زلی دین کار خدا بین سوی  
 طاعت نیت داشتند سوی  
 زانکه بوشه در عمل آید  
 در سوی ملک و قدر آید  
 و زلی دین کار خدا بین سوی  
 طاعت نیت داشتند سوی  
 زانکه بوشه در عمل آید  
 در سوی ملک و قدر آید



در بیدان که بجای او نشیند  
شش اول ز پیشانی کشیده  
نیم با میوه خست پیچیده  
از آنکه بغیر خست پیچیده  
از آنکه کینه کا ملیح پیچیده  
حق جو سوئی پیچیده  
حسنی پیچیده  
عبد



چون کند مرد بروز و غنا  
آنکه دل او بید از صبر  
مرد دلاور که جوشا سینه پدید  
آنکه دهد بشت و دلاور بود  
در پی شیری که گریزد و جنگ  
بشت بدان داد و گمان در مصاف  
آنکه گریزد بتغایش میوی  
زن بود آن مرد که مردی نکرد  
گر چه که سبک عرب و جزایان کند  
مرد جو بیش تو زبون شد ز جو  
در روش مرد که فرزانی است  
بسته مکش که همه گریز بود  
و آنکه کشتی مرد نبرد آرمای

حکایت کبریا که آب دهان سوی شیر خدا انداخت و از تیزی  
خشمه حیدر او را سها کرد و دیکم بار یکشنبه  
بود اسپد الله بغبار مصفا  
حمله سپه پر دسوار و لیس  
با یکی از کینه وران در طو  
کبر پستین نیامد بزیر

[illegible]

طبع













[illegible]

مهر خورشید و بر توتال  
بر کوه انکه خداوند  
بمنح آن دان که غلام از تو یافت  
و ز تو یاباج بدی بدی  
فرستد روی پند و نشانی  
پند و نشانی پیکان  
نقش که سحر جاد او در لب  
در چک آب شود صواب  
بهز فدا پس میل گاهی بمن  
پس خود بر سر کا من



خوش بیدم خوش  
 زان دوسه خیل جهان خوش  
 شمس می را بجبهه بندید  
 ماسکم دوش از خورده  
 سکه و سنگ و ریاس  
 بعد می در آمدن  
 از نیی معنی داشت  
 و آن دوی بعد بدیم  
 ده در می دادند و نام  
 گفت بچکن که خاک دام  
 کان تو بخویش



در زیان کرده که نشود  
 در زیان آن را شود  
 در نهان بپای ایستاد  
 و آن در کی نیز بپای ایستاد  
 سوی غلامان خود آمد  
 گفت من آن شمشیر را از  
 آنکه ز

[illegible]



از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز

مرز مینی تو ز دور سپهر	از پی نام است نه از بهرام
کر ندرت کشت جهانی عزیز	کوشو از پای پیر بزرگی بزر
موی سپید جو برون رایش	بحر سپهر حرف آمد و قطع جدا
خاک یکی را جو بیا در و و	ورچه دمی مایه بد نامیت
کل بکل اندر خند از کوبینج	نام با ناصف بر آید بلند
تا جور از اکر م خاص و عام	کر که مپلمان بود و بی زبان
بر تر از ان شد بزرگی بزر	خون من و تو بجز احتسبیت
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار	خشم و دل غیر زو و پیر غار
ز که سستانی بستم و امی است	بر و دکی درد نباشد و ا
بذل پستکاره نشد سودمند	در محلیغ سپهر از خویش کیه
بیشه قصاص جو کیر دشبان	
قدر من از قدر تو کرا نکست	
کر تو شوی رخسار ز اسب خار	
هر چه که بر خویش ندراری و ا	
در کنه غیر کرم بیش کیه	

حکایت خطا کردنت با شاه بیتی خطا  
 تاجوری از ملکان دیار  
 صبحی خواست بغرم سکار

از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز

از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز

رخش برون را ند بجا کشت	جسید کمان سوی دمی بر کشت
بود یکی کو دک پیوست	بر سر آن راه نکهبان کشت
تا که از انجا که قضا رفت بود	طفل ز آسب صبا خفته بود
دیدش از دور دران خود	در نظرش مرغ نمود از خیال
با رخ سوزان که بر آورد غرق	جست بران سوخته خرم جوق برق
فتنه محایای بلای کورد	کرد خطایی و خطایی نکرد
موکب دولت جو بدان کشید	باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دید بگر خسته	تیر ملاکش بر زمین خسته
داده ز یکسان قضا آخ برد	قطع آبیش بجاکر ده سپرد
ماند زبان بسته بدان اوزی	بادل بد خو زبان آوری
که تا صف لب خندان نرید	که سر انگشت بدندان نرید
یافت خبر ما در سپینه کباب	خون شدش از سوز جگر کوشه آب
بر سر آن خاکی خونین نهاد	خاک بپس کرد در آمد جوباد
آه جهان کرد که صحرا بسخت	بهر که دلش داد دلش را بست
شاه جو دید آن شعب در دناک	کرم فرو جت ز تو پیکانک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیغ	طشت دگر کرده برو کج ریز
تیغ سیاست بر خویش نرید	در نظر سپوه درویش نرید

از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز  
 از این گاه دو درم در هر یک روز



و ام خود از کردن من دور کن  
 و رکنم را بظلمت ده بری  
 حکم قضا را برضا در پذیر  
 این زرو این طشت مسلم تراست  
 شه که تسلیم سری پیش کرد  
 زان زرو بولا که پویش است  
 زال خود دید آن روشنی اندی  
 گفت که خون ریخت کیر از تو زود  
 تو که غلط زخم زنی خون بود  
 نزد خدا جرم تو ناجسیر باد  
 ای که ترا شمشیر دین کرده اند  
 رابطه خیر روی از داد پند  
 تا کنی آوان جو خیر و بلند

مقاتلت چهارم در حقیقت دکانیت صلیب و نفرین دناوت خاین  
 و شمشیر حقیق کتاب که در حدید کمر اید و توفیق قلبه اعمال که جامع  
 نماید و کمر حیزی بختگانی که بعد و باقوت ابدامر بجانها انگشت  
 از خنجر خاستند و نامیر انگشت نهان متعاضتند و دود اندکی  
 زندگانی که در فتنه آشام کردند و آروغی دودناک بر بیابان وزند

ای بهرگز

ای بدیانت دلت آراسته  
 خفته ترا ز خاک ز آسود کپه  
 دولت روزی که ترا زاده اند  
 که خود این سکه نشاند ترا  
 که درم بد نبود کوبد  
 آنکه بپاکی حرکت نیستش  
 قطع که افتاد بکل در گشت  
 در تن مرد از پری دل نهی است  
 شد شکم و خلق حواصل فراخ  
 مال کسانت ارجمه مال خوش  
 شعله که از شمع زبان کش بود  
 آتش سوزانت جو مال حرام  
 بر حوامی نبود مرد تیسر  
 ز باغ سپهر روی بود جینه چن  
 ز که برکت است جو پر کس  
 کیست که این لقمه توقع نکرد  
 یک جوی که بسوزد زرنج  
 خواسته خلق فزون خواسته  
 پاک ترا ز باد ز آلود کپه  
 عصمت جانی که ترا داده اند  
 در همه آفاق که ماند ترا  
 نقد تو پس در کوه اعتقاد  
 سرجه در آرد برکت نیستش  
 وز نم شبکیه سوخت  
 سینه نکرد شکم اردل نهی است  
 باز شکم تنگ بود دل فراخ  
 چون بنهایت نگر آتش است  
 آن همه موم است که آتش بود  
 خام بود نختن سودای خام  
 شیر کند ز آتش سوزان کبریا  
 جوغ سپهر چشم بود دورین  
 لقمه کمن کان نکوار و کپس  
 و آنچه فرو برد ترا ج نکرد  
 کی دمار در کنش افتاد کج



کرمی که در آتش خورده از آفتاب  
چشمه خورشید بر باری خوش  
مردی ز راکه ندارد دوست  
مست چون که نبود بکور  
آدمی آنست بهتر خسران  
کر همه که بیهوش مالیش مست  
و رجه بود نمون پر هیز کار  
تا ز کی روز تمول بود  
خاک بپر مدتی چشم را  
ای با مل مانع جو موران سپه  
مور که حشش بود از حد فزون  
خاک خورد مار بیا لای کج  
آنکه دلش کور شد از حرص مال  
کاه خورش در دهن بکمان  
فرق نظر تیزی و بار کیت  
کر چه خورد اسپر ه مرغی تمام  
آدمی آتش خورده از حد فزون

سیر کجا کرد از اشام آب  
تشنه قطع است ز کرمی خوش  
دوست کجی اشته که می آید  
مردمک چشم شکالان کور  
کوست جو خور در تیر بار کمان  
در نظر خلق جالیش مست  
سرجه زرش نیست ندارد عیار  
خند کل پرده در کل بود  
کرمی ز در شمشیر را  
در تیر باری جو پستوران سپه  
ز نعل رود زیر زمین کون  
لاجرم از سز نش آید برنج  
فرق نداند ز حسام و حلال  
دانه همانست و بلیدی همان  
چشم جو پستی همه تاریکی است  
سنگ نه که پر مهر بر آرد کام  
کرم اودود نیاید برون

کرمی که در آتش خورده از آفتاب  
چشمه خورشید بر باری خوش  
مردی ز راکه ندارد دوست  
مست چون که نبود بکور  
آدمی آنست بهتر خسران  
کر همه که بیهوش مالیش مست  
و رجه بود نمون پر هیز کار  
تا ز کی روز تمول بود  
خاک بپر مدتی چشم را  
ای با مل مانع جو موران سپه  
مور که حشش بود از حد فزون  
خاک خورد مار بیا لای کج  
آنکه دلش کور شد از حرص مال  
کاه خورش در دهن بکمان  
فرق نظر تیزی و بار کیت  
کر چه خورد اسپر ه مرغی تمام  
آدمی آتش خورده از حد فزون

مردی که در آتش خورده از آفتاب  
چشمه خورشید بر باری خوش  
مردی ز راکه ندارد دوست  
مست چون که نبود بکور  
آدمی آنست بهتر خسران  
کر همه که بیهوش مالیش مست  
و رجه بود نمون پر هیز کار  
تا ز کی روز تمول بود  
خاک بپر مدتی چشم را  
ای با مل مانع جو موران سپه  
مور که حشش بود از حد فزون  
خاک خورد مار بیا لای کج  
آنکه دلش کور شد از حرص مال  
کاه خورش در دهن بکمان  
فرق نظر تیزی و بار کیت  
کر چه خورد اسپر ه مرغی تمام  
آدمی آتش خورده از حد فزون

خط که به پیشانی خاین بود  
در شکم مار که جندان خط است  
آتش از اجاکه جانت گشت  
خاک زمین پین که بر گشت زار  
آنکه دود بهر کم و بیش را  
کار سپه که بهشیا ری است  
باس چه پنی ز سک لقمه خواه  
بهر درم حیل خاین بی است  
آنکه ندارد دخیانت میوس  
جوب مکید به آب جای  
آنکه بود تشنه مال کسان  
سنگ که رغبت موارد درو  
آنکه شد از قطع کرم خیز  
صیقان تیغ که روشن کند  
اخذ در حجاب زبان سجد  
راست مدان در جبار نیول  
خون کسان بخورد آن باد رنگ

کرمی که در آتش خورده از آفتاب  
چشمه خورشید بر باری خوش  
مردی ز راکه ندارد دوست  
مست چون که نبود بکور  
آدمی آنست بهتر خسران  
کر همه که بیهوش مالیش مست  
و رجه بود نمون پر هیز کار  
تا ز کی روز تمول بود  
خاک بپر مدتی چشم را  
ای با مل مانع جو موران سپه  
مور که حشش بود از حد فزون  
خاک خورد مار بیا لای کج  
آنکه دلش کور شد از حرص مال  
کاه خورش در دهن بکمان  
فرق نظر تیزی و بار کیت  
کر چه خورد اسپر ه مرغی تمام  
آدمی آتش خورده از حد فزون



این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر  
 این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر

از بی قندیل و مصلا رود	دزد بجا آب که تنها رود
هم محرم صید کبوتر کند	کره اگر چه جگر کبر کند
آب خوش از تو نخورد سبکس	کر غرضت جوی خوشی است پس
جوشش دل و دلوله تن خور	آب که در خجسته رو غن خورند
یک دو قوم از همه خاتیند	کره همه خستی خیانت کردند
دو شان حاکم تحریری است	زان دو یکی عالم تزویری است
یک ز تحریر کس آزاد است	کر حب درین سرور و دود است
در قلم سز و کان سپاه	باز مباد که قد شمشیر شاه
خال یکی نه بر خن پنهان	ز اغ نشاید بجهت شمار
شاه شناسنده ایرد شاس	شکریان خود ز دل ناپس
انگه برد پنی از و تر سپناک	انگه دهد پنی از و نیت پاک
ناکشش ارعاش بکیرد کیه	خون خور است چو دستان
بردگری هم پسندار توان	انگه که بر خود پسندی وان
جون نگری راست گرانند	قوم دگر هم که ز سر بشیند
زانکه ز پشته است بشان	در روشن عامه جو کیمیا
جوب کز و جوب تراز و نه	راستی از عدل که باز و نه
جدول خط راست ز باز بود	یکه تبال تراز و بود

این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر  
 این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر

ای فضا فصلی است  
 که در آن فصلی است  
 ای فضا فصلی است  
 که در آن فصلی است

او خود

این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر  
 این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر

او خود از انکسین ساز و خوش	ساز و غاگر و تراز و خوش
هر چه پس الشعه بیاز و کند	طعمه شامین تراز و کند
کشت جوشامین تو مردا خوار	ز و جرمه دار چه کیری
باز ز کار کز و مقاصد نیز	ست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد	حاکم از ان کشت بر کسوف
کرد جو مقاصد پس رفته کم	ماند توی چشم و کمره در شکم
رخه خیاط سپر سوزنی است	یک در ایمان وی آن رور
دزدی که سب که ز اغلاس	جست با خور برای جرات
کر چه کسی را ز درم جانیت	یکه خپسی جو را با خوانست
خواج که جرخش بر بار نمود	عمر یانش شود جینه سود
هر دو سپه دانگ که بروی	منظر انگه می که رو
کی دهد کف دل و عقل سلیم	یک همه عمر از بی یک ماه هم
در همه مذمب نشود بیج حال	مال را با خوار و مفت طلال
بپس که مقام بود از صدی	سنگ بختش بود و زرقا
مرد کند گاه مفت مر فنی	دزدی و طراری و نفت افکنی
تا تواند ز دل عشوه کوش	وام پستان باشد و عشوه فرو
انگه کند وام ز حرص و موی	نیت بران دل که دهد باز

این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر  
 این بودی که در کار دگر  
 چون بودی که در کار دگر







باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا

روزی از آن کوچه بگریخت آنکه جهان سوخته شیر کرد شیر بخت از تن و تابش بخت خواجہ جو شد با غم و آزار بخت کان همه آب تو که در شیر بود مردش بان زان سخن با شکوه خسرو کرد و طبعی از خدی	سپیل درآمد روبرو پاک سوخته شد تا که از آن شیر کرد قلعه آن شیر ز آبش بخت بکار شناسیش در آن کار بخت شد همه سپیل و روبرو پاک ماند سر افکنده جو سیلاب کوه زین دل خاین بدیانت کرای
--	---

مقاله پانزدهم در ملامت مؤذیان که بعضی تعصب و عصب  
جوهند و پلامت مؤذیان که جمله و تحله در تحلل کو شدند  
و رفتر خام خام و شسته غنا بر کله و کند در حدت آمین و دن  
ان خراش سینها و روشن کردن حد با کیم کو هر آن که تراش کیمیا

ای بخاک کرده دل خلق ریش نی بخاک بره بی بسته اند مر که بره هر کسی جا کرد کشته شود زود عقاب لیر کر به که مرغی بزیان آورد عصه خور ز آنک شقاوت درو	پشه آزار گرفته به پیش مشت زان مشت تهی بسته از پی خود زیر زمین راه کرد ویرزید مرغ کم آزار زیر کوشش و دم خود بمیان آورد خشم فرو خور که حلاوت درو
---	---

باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا

ز سر کشن

باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا

ز سر کشند که زیانت بود مر که نه رویش بمسلمانی است مر که مسلمانست بشیمان تر با دل نیکان بود خشم یار ساده دل اگر کم بر آید پس طفل که کر میش بر آید برو خشم کریم از جگر از شکند نخل که خرمات همه بار او مرد می سخته مدار اسپتوار ز اول کارست عوان نرم و و آنکه تنی یافت زیر دانه سر باز کند دید جو خاری کنند پای آتش بود آن پر کنند مردم بی سنگ بخود کم بود خس بغباری رود از جای خوش تن که بر باد بخیزد ز پای خشم سران رفع سلامت بود	چون شیش و از وی جانت بود عاقبت کار بشیمان است و آنکه بشیمان بود کاو پ میج کمی کرم نباشد خیار در ته آن کرمی لطافت پس آتشکی باشد و آسپه درو از پس آزار نوازش کند پرورش خسته کند خار او کان همه فشته است در انجام کار نرم بود خار در آغاز خاست مست جو کل ز اول و آخر لطیف پیش نهدف سرق جو باری کو ز زومی شعله بر آرد سنگ کران کو سر مردم بود کوه ز دامن کشد پای خوش سنگ بروند که بجنبند ز جای زلزله در کوه قیامت بود
---	---

باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا  
باز من از این که در این دنیا







کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی

کام کرشش راست کواهی بد  
 خوی بد کفر همه جا با وی است  
 داروی تیرشش چه خوراند  
 کو بجهد دست نماید بپس  
 سجد انکشت نکر پیشش  
 راه جان رو که سلامت روی  
 کوششش شودی خوشنودیش  
 دین تسلیم روان پیشش  
 پیش خداوند ممکن بود  
 نیست نماز تو روا و السلام  
 پس کی کردون خورد از سران  
 ابلق کیستی بزماش خورد  
 لطمه خورد از کف دریایی  
 نحرکت نغز بود نی سخن  
 لیک مبادا که بگوید سپرد  
 کن مکن دوست برو دشمنی است  
 لو ش جدا کی شود از نچتن

کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی

کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی

باول

کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی

بازل سخت ارچه کند سپید باد  
 ای همه پچا ده بکوشش نه در  
 گفت شگفت مرا بکوشش در  
 در همه جا پاه خورشش نه  
 کور که باشی کشاید کین  
 شیشه که از باد بغل کین  
 کوشش که باشی برضای همه  
 آب که بانگی مضافت کند  
 دست ده انجا که قدت را  
 کم کن ازان بند که آزارت  
 بنم هم کفر کهر آدم است  
 کار باندان بازو شنه  
 جند وال سپتم انداختن  
 سوخته در کرب و تو سر نه  
 سوز بدلهای شوش بود  
 عجز کپن منکرو بازوی شوش  
 کر ملکی چون سپتم آمد بکار

کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی

کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی  
 کند که او پاه به تناسی







کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس

کوشش که خسته و شکست روی  
 آسبشی که گشای شکست نیست

مقاتلت شایسته در سینه پیونده اشان و سینه پیونده ایشان  
 و بلیدی پین سینه انام و بلیدی پین سینه انام و چون  
 کاما مرد مردی و ما جت سنگ کران با خود داشته و چون شسته  
 انصاف در ملک حجت که امت کوه خویش از دست ننگا شستن

هر که در ویرت نیکو بود  
 و آنکه فراخش همه زور بود  
 نیکو مردم نه کور روی است  
 مرد درون سیره و پروا سیم  
 نخل عیان به که بعش نوید  
 پس بد خو که کور و نمود  
 باز بپای تلخ که جوشد جوی  
 زفت و ترش است میلده  
 احذر از تیسر دل پر خا  
 آینه را بشت جور و روشن شود  
 نیب از انت دور که برون  
 آدمی از آدمیان او بود  
 دور زما زاد میانست دور  
 خوی نکو مایه نیکویی است  
 زشت بود اسپت دیبا کلیم  
 روی سپیه به که زیبی سبید  
 با خط بد کلک منتش چه بود  
 کیم صفاروی نماید زوی  
 روشنی چشم شد از خوی  
 کوز بس و پیش نماید صفا  
 وجه در ویش معین شود  
 کش دوپه دل مست سیاه اندون

کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس

کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس

میشی

کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس

ست یکی یک رطب کش مقیم  
 در تن بد خو گرم و لطف ریز  
 کور کمن را که دل از وی رید  
 آنکه بزرگست و بزرگی شت  
 شعله برق در آرز دست  
 سپینه در یا نشود پر غبار  
 نور خدا پردهد از خوی خوش  
 ذوق تو از تیزی و خشم و تیز  
 باز که دندانش بود در شکم  
 دوان که دل آزار بزرگان کند  
 خپس که برد پنی شمع و چراغ  
 سنگه که ناکاه بر آرد دو بال  
 مور که پر یافت نه پر کم بود  
 بط سینه جاز خسم و بالی کش  
 خضم که بستی کند آسان مکه  
 نفس کشا از زری خواست  
 کالبد آنرا که مدور بود  
 یک دل خسته است سید و دهم  
 خشم و جفا خود بو شش خانه خیز  
 کل تو فکن خار خود از وی مد  
 گرمی که شسته همه برنج نوشت  
 قانع بحر فرو خور دست  
 کر حبه که باران کندش سنگا  
 موبسیدی کشد از بوی خوش  
 پین که بکر یا ندست آجا ریز  
 خورده شود او هم و دندانش هم  
 میشن بود که دم کر کان کند  
 سوخته کرد هم از ان سوز و داغ  
 زود مرد پس که پرد از وبال  
 پر زد نش زان سوی عالم بود  
 مار زره از پس سالی کش  
 خسته شتابد بره مار تویر  
 دایم تا کثر نبود راست  
 خشت مربع طلبه سر بود

کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس

کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس  
 کز شاه در قفسی ازین  
 دگر بیاورد که در قفس















[illegible]

چون دم نور و ز کند نافه باز  
 سبزه برآرد خط عاشق فریب  
 برک شود بر کل من پسرین فرخ  
 سرو تراندام ز لطف صبا  
 تان شود لاله جور خار دوت  
 بر رخ گل خان کند لاله زار  
 از خط سپهر که معنی شود  
 ابر بکریه بر رخ بوستان  
 آب نهد بر جگر لاله داغ  
 بطر ترانه که پرود آورد  
 سرجه کند مرد ز مستی فروش  
 باز جو کل رخت بریزد ز خار  
 باغ و مهر حله ز کین بزاغ  
 سرو سپر افراشته می افند  
 ناف شکوفه ندهد بوی شک  
 رخ خورد بر کل من پسرین درخ  
 پترن از شاخ در افتد بکون


ترکس سرست در آید باز  
 از دل بیتد ر باشد کج  
 آب جگه از برو اندام شاخ  
 از خنجر پی تار میوشد قبا  
 غنچه ر نوخیز نکند بیوت  
 جلوه سخنان دست برآرد  
 خاک جمن غالیغ تر شود  
 باغ بگندد جواب دوستان  
 کل همه از باد نسوزد چراغ  
 فاخته گارا بسود آورد  
 نیر نهد بر سپر کل پابوش  
 خند فرا موشش کند لاله زار  
 غنچه به بند لب شیرین  
 در ورق لاله شکست افند  
 بر شکند فاخته از شاخ  
 پدیدار د بپرسن تیغ  
 خشک شود در حکم لاله زار

[illegible]

10/10/19

[illegible]

دوانا که  
تا جایی می فرود بودست  
که از آن گشت  
که شکاری شدی و کوه چایبان  
خیزد دندان ز دست سوارچی  
وین زمانه را است شدن  
راست کردار چه آن نمیکند  
ز نهای دماست از پیش




سر شود جسته جوانی پدکان  
 شاخ بفته که ز جابر شود  
 برین سر کرد و جمن حله پوش  
 خنجر سو پس که فشد بر زمین  
 ابریار دگموی بر سپهر  
 عهد جوانی که بهار تن است  
 تا بود اسباب جوان به تن  
 تان بود مجلس یاران ز تو  
 شینگان دیع برویت نهند  
 نکمت کیسو چون سپیم سحر  
 ز کس نو باده نداند گناه  
 تاب دهد جرم بر یاپیت  
 دیع سوی فته پرستی کشد  
 نوبت پری جوزند کو پیش در  
 کوته رخسان که برزدی زند  
 موی سپید از اجل آرد بیا  
 در تن و اندام در آید شکست

نرزد شود سپهر جوکل خور دکان  
 گزند دیع غم بر شود  
 شاخ دهد فزوده به نیم فروش  
 سایه پیرد ز سپهر یاسمین  
 خار بخارد سر پیرین زهر  
 نپیش اینک ز یکم شستن  
 روی جوکل باشد و بر جمن  
 جلوه کند صف سواران ز تو  
 رخت میو پس بر سر کویت نهند  
 رنمک بنا کو کشن چون سرین تر  
 غنچه نو خند ندارد نگاه  
 میل کند سپینه بر عنایت  
 دل همه در شوخی و پستی کشد  
 دل شود از خوش دلی و عیش فرد  
 آتش معد دم سپردی زند  
 بشت خم از مرکب ساندام  
 لرن کند پای ز پستی خود

یک پیکر خفته در میان کوه و دریا  
 چون کمان دیدم در خفا  
 شد تو چو پیکر و در گشاید  
 پیرا کنش کای سزاران خون  
 کرده و در شش بدین درون  
 وین فراخ بود و این

آن کی پائی تا سر عین همه بلغم است  
که شوی گوشت و استخوان که در دست  
کمی من که پایی تا سر است  
که تو زارانی را پس می ندیم کار



395







[illegible]

پیر که بر سر پسم جوانان زید  
 و آنکه جوان پیرت بز و کشت  
 نیت پیری و جوانی بیست  
 موی که سازند سپید از کلا  
 عمر جو از چله نخواید فرو  
 خند چه پنی بخان ریش بر  
 پیر که از لرز بر آرد علم  
 ای حرف احمد چه خوانی بر تن  
 مست بود و روان خلک تیز رو  
 پین که تو میسر کنون در خاک  
 راه مخوفیت محسب احوال  
 رخت کران بکن و بردار پای  
 خواب تو بسیار و شب اندر گریز  
 تو به که کاروانی خوش است  
 پیر که خوابانش نرسند باز  
 مطرب که نه چه پستاند کس  
 کا مای آیین که انان بود

[illegible][illegible]

مکمل

خانقاه فیضیه بنیاد کو جمع و چون یکبار در این  
مکان استیلا و در میان این جمیع  
میک یکبار در روز در میان این جمیع  
مکان استیلا و در میان این جمیع  
مکان استیلا و در میان این جمیع

سرکه چراغی بجوانی نوقت  
 نقد بقا را عمل اندوز کن  
 خیز ز کات ز جوانی به  
 جیت ز کات تن آراسته  
 پیش همه را پستی اندر وجود  
 نازی و دشمن دین بر زمان  
 به بجوانی که گمان قد شوی  
 جند قدم را بگرانی ز نپه  
 ز آنکه جو پیری خم صورت کند  
 تیر قدی بر سپهر نیز نژند  
 گفت مکن نرخ تنی با یکسان  
 عهد بجا را ز کل شکمیر رس  
 سیر شناسد که جوانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان نقیہ

صجد مان لاله رخی جون چراغی  
نوش لب از قهقهه شکرستان  
فته رخس ز کس سهارم  
رفت خزان تماشای باغ  
جد جو زنجیر بیايش گشان  
اسکنه زلف نجوار هم

[illegible]



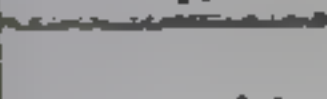




شبیه و آینه ییجا مدوز  
 ز نیت دنیاچه تمنا کنی  
 جلوه طالع پس مین در قیاس  
 چرخ مکر آینه آمن است  
 صفوت آینه ریایی شمار  
 بوی که این که کجوسک میرند  
 نه نفیش دزدی عمر از لوت  
 نادم دزدی که بی سوز را  
 نیت عجب دزدش کرد و روز  
 جند برانی که برانم بچنگ  
 شیت اجل بین که ز بس کینا  
 یک دم عمر تو که خیری کم آ  
 تا نشود کم ز بروت تو دم  
 روز جوان شد و یادش کن  
 سهل مبین گنبد فیروزه را  
 از بس مردن عمل نوریت  
 بس که ندارد فلک کشته

[illegible]

بهر خانه و بهر کس  
 که میسر شود بهر کس  
 و جوانان ز غفلت نشاء کردند  
 عظام هم شود بهر کس  
 نیاید پیش چشم بخت  
 باغش فراخی  
 زمره دانه و صد خوش  
 هم از زمین  
 از غله نزار و ما شود دور



سر جو ز دورانت دگرگون بود  
لیک نه تنها منت اینجا خست  
انکه فلک داد زرخش صلا  
گرچه بز از کرک شود کوشیه  
صعوه که در دام طبعید و  
ارجه کل دانه بکومای پند  
انکه نیستش ز پی تکیه راست  
کور جو خواهد که پستان او قد  
رخ شود از مالش تن چین  
از پی آن غله که سپوده کشت  
رنجه در آن باش که فرموده  
آن طلب امروز بهر کوشه  
باش جو در سندیه اول قم  
صفه مشکش نگر می ج ج  
مانه بد مر از پی مال آمدیم  
مر که ازین شعله کالی نبرد  
ماه جواز جاده زان سوتر

و خوشتر آنکه  
که خلق زمان بود در عیش و راه  
پس خلق فراخ زمانه  
در میان شاد و سحر  
جودین مرد و میا شاد کار  
ز عیش و طرب را رونق  
درین ایام ممکن شد جهان  
که با همه دید و درو ساریج آنرا

کی محال پال از خداوند  
و که محال شد بهر فرزند  
شاد با و شاد سوی رعایا  
که با هم که بود هم جویند  
جو کرد و شادش شادان  
هم خال یک به صاحب  
جو در باریدن آمد  
هم شادان

دو هفته ماه رانه ماه کامل  
می رانست این دوران کامل  
قصه چون قوالت کرد اخیل افلاک  
که است ایل جهان شادان پیشه  
برین سان که شادی بیدار  
که شادی بزرگ کان با و تاباد  
بروزی زد مثل چون شد دلش شاد  
چو دریا موج پیرون در پشت عالی  
در شک در زیرش چه زیبار



















ویکین بادی نشان بود ز این بر کمال  
 بود ز این نور کمال مایه جادو  
 ویکین بادی نشان بود ز این بر کمال  
 بود ز این نور کمال مایه جادو

خاک چو خواهد فرو گیرد دت چون کشت آخر از آن کل کسی کربس بی دام بریشم بود کربسی پای نهد بر سریش و سر که از خویش دور نشیت سر که بحر خورده اسباب دمر مو که بر شد جان پر کم است ماکس خشک و عسل پای کیه سر که کران جسته باشد ز جک با که توان ساخت درین پرده و آنکه بیک رنگ بر آرد علم دشمن پے مغر شد این غمت بود دولت آن یار که یار نیست ماسم ازین بیش کسی استیم زان همه کلزار گیاهی نماند آنکه نشنند در ایوان و کاخ پیش که از درد کنم پیسته خاک	پای کیه که کلک کس دت کوست فرو رفته ترا تو بلی دام بسی مرغ سریشم بود سر نبرد تا نهد پای خویش و توان محرم یک رنگ جیت بر کمیش نیت بجلاب دمر سر چه بود جوب کوفتش کم است کیب رمانده خوشم یار کس نزد تا بخستین جنگ کیست که با او توان گفت راز ز نو کشته جرخ دور کشش رقم ز آنک بیجای نخواهد دو دو رونق آن کل که بهاریش مهدی و سم نفی و استیم اهل جبه جویم که جایی نماند زان همه یک مرغ نه بنیم شایخ خاک بفرق افکنم از دت خاک
--	---

ویکین بادی نشان بود ز این بر کمال  
 بود ز این نور کمال مایه جادو

حال کرا

حکایت از باب در کشت و نه  
 در کشت و نه کشت و نه کشت و نه  
 حکایت از باب در کشت و نه  
 در کشت و نه کشت و نه کشت و نه

حال کرا کویم و سم حال کو رفته بغار آن همه یاران یار خاک شد آن صورت زیبا یار دی ز سپرد درد جو آشتکان خاک نجاییدم و آیم بود پس تن آزاده که ز ریغ خاک قطع که افتاد بدریا درون سمنی نیت درین بوستان فاخته سر صبح که کو کوزند و ه که نماند این دل بد خویش سوخته دل بیس فراگشتم آن همه یاران و حریفان ای دل از آن پچه که تو داری درد که در تن ز جراحت بود خلق که از صحبت و از خون زخم که خوشش به دیدن بود تیر که ناله جو جیت از کمان	هم پس یار من اسال کو ای من پکین سک یاران غار ای سپر من خاک کف بایشان کام زدم بر سپر آن خنکان نغم زدم سبج جو ایم بود خاک شد و باز نیامد ز خاک باز همان قطره که آید برین با که توان گفت غم دوستان سوختگی از جگرشش بوزند کشد کانا ز که جویم نشان آرزوی دل قدری کم گشت رفته بر اسی که نیابند ی دین ریاکن که بریزد تمام رغن خون موجب راحت بود وای که چون کمن چون برید که یه خوش ز بریدن بود هم ز جدا یست که دارد فغان
--	--

حکایت از باب در کشت و نه  
 در کشت و نه کشت و نه کشت و نه



همه روزی که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد

<p>سوختن و گریه زار شمع بین          گریه بخت در دماند صبور          سرو و گل آفتاب رخ یاران کجا          دل بهمان آرزوی خویش          کل نتوان گفت که خار آن بود          جان خسرانم پذیرد قرار          دو بقا نیست به پایان رسیده          وقت نیامد که بیایند باز          کاش میبستم که بخویشان هم          زانکه بلا پیش بقا اندک است          منت ضرورت که بخوای رسید          تا تو ندانی که جدا مانده ایم          کشش توان باز کشیدن غبار          ره که شب و روز روی دور          عاقبت الابر بر پیشان رسم          خیمه بصیرت ای جدایی زدند          خاک جو آسخت کرد در خاک</p>	<p>شمع که دور افتد از انگین          طره دلی باشد ازین سینه دور          خشک این غنچه باران کجا          گریه در کل و کر در جمن          کل که نه در مجلس یاران بود          شهر بر از خلق و جهان پریا          روز گذشت و شب بچرخان          آن شد کان زان ره دور          مردم ازین غم که بدیشان هم          زنده که بر زنده رسد درت          یک بدان که بهمانی رسید          ماکه ازان قافله و مانده ایم          نیست کمن ابلق عالم جان          که چه بطلامت زمین شود          که چه زحمت و پیکاری هم          آنکه زما کو پس روی زدند          فروده وصلت دم ای جان پاک</p>
---	---

همه روزی که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد

صیدگری

همه روزی که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد

**حکایت صیدگری بوش که در بوش دو رویه است**  
**و عاقبت بوشنشان کرد**

<p>صیدگری دام بصیرت نهاد          ماند بگرشته دران ساد          کردش این جبهه ز بالای          از طرف دشت دور و باده          خواجه که آمده شدش بهر دوش          غرقه بخون زان نعل آفتاب          آن دو دمان بسته صحرانورد          نی مدد از خویش نه یاری بود          بر نشان بوش آنگون          گفت یکی و ده که بخونم کشند          وان در کش گفت سرافکن          سر و درین فتنه بخون شوی          دید و مظلوم زبون آمد          گفت بدان هم نفس سرقه بان          وقت شد اکنون که سرنور کشم</p>	<p>بر سر رخ تمنا نهاد          تا ز فلک جبهه رخسار          کردش تیشه و سم ز اغریق          کشت زبون زان یک رو باده          سفح روزی زد و بشنیدش          سوی لب جوی روان شد جو          جفت تسم گشته و از جفت فود          دشمن جان گشته براندام بود          موی بوی تیغ کشیده بخون          تا ز سپهر این شته بروم کشند          پین که چه بریافتم از موی خویش          کاجور جوی بر آمد ز جوی          آبخورد تیشه خون آمد          کای جوی من از سمنفان بخت          خرقه دیرینه ز سر بر کشم</p>
---	--

همه روزی که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد  
 که در این عالم میسر شود از این عالم بگریزد











36.



زندگی











[illegible]

دو می بیش ازین پیشیت

که جز زنی غایت

مهر که خور و باد حلاش بکام

سک جو برد بهلوی فر به زخوا

زبان خور طبع ز دندان شیر

سک که با کوه در آید بکج

چیکه بر عاریت از مرغ خفت

نی غلطم کاخچه نمودم ز پیش

فرق بین یازده پیشیت

دگر تو دگر بخت

وانکه حراشش کند او را حرام

از دشمنش استن جوان

که کند اسکر زبوان دیر

باش بهر جمله در آید بسک

سز سیخ تواند شد

عریض بود نه بر جای خویش

دو می بیش ازین پیشیت

که جز زنی غایت

مهر که خور و باد حلاش بکام

سک جو برد بهلوی فر به زخوا

زبان خور طبع ز دندان شیر

سک که با کوه در آید بکج

چیکه بر عاریت از مرغ خفت

نی غلطم کاخچه نمودم ز پیش

فرق بین یازده پیشیت

دگر تو دگر بخت

وانکه حراشش کند او را حرام

از دشمنش استن جوان

که کند اسکر زبوان دیر

باش بهر جمله در آید بسک

سز سیخ تواند شد

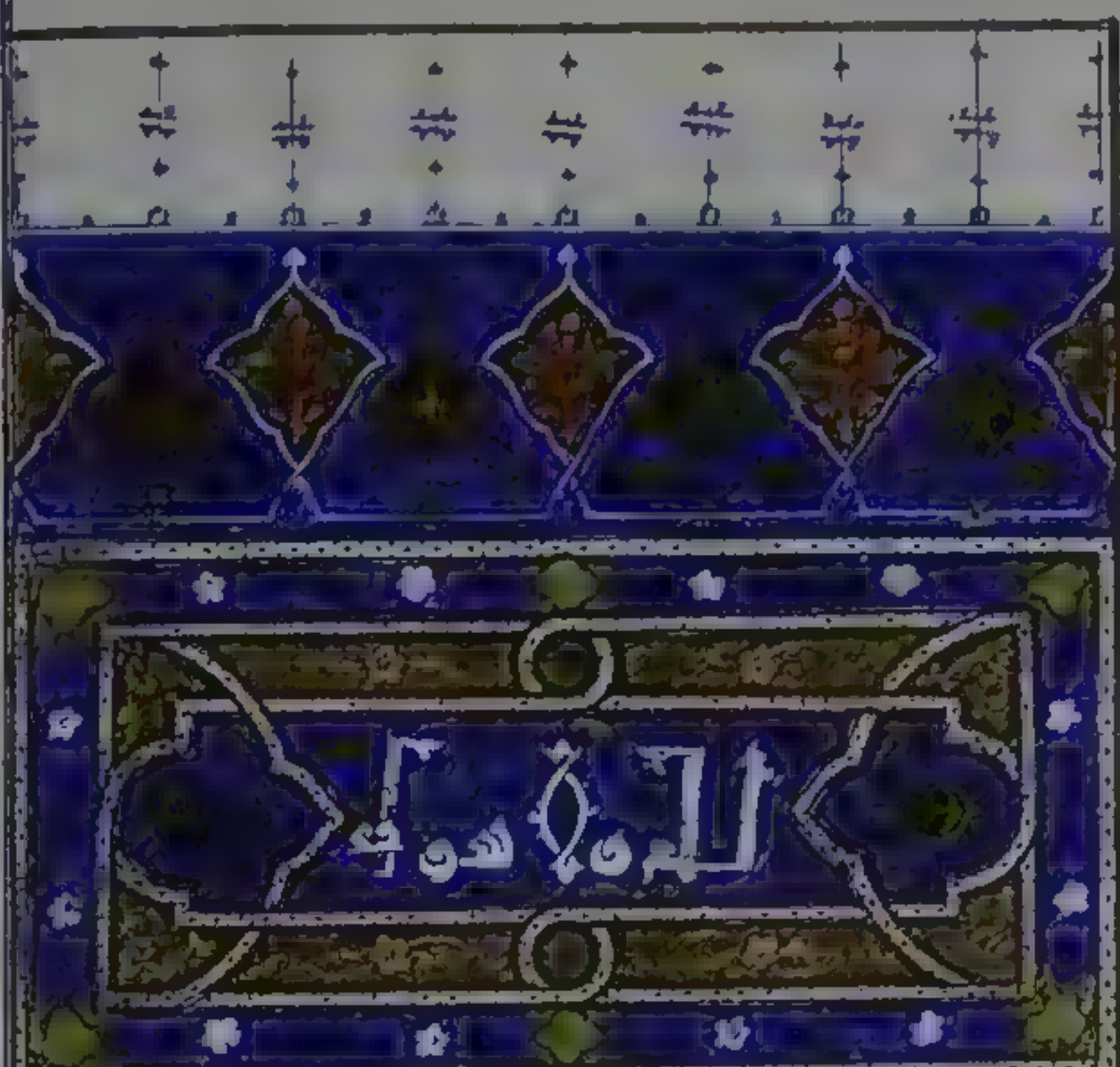
عریض بود نه بر جای خویش







من از آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود



خداوند ادم را چشم بجای  
 بر حمت باز کن بخیسته جو  
 دلی بخش از شای خویش معور  
 در آسائیم شکر اندیش کرد  
 امیدم را بجای شش عمار  
 جو خود برداشتی اول خاکم  
 بغموم شوی تا پاکی پذیرم  
 نه دل ملوده دارم نهایی

من از آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود

(ازین دهم)

برافروز

من از آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود

برافروز این زیارت خانه  
 خواب غفلتم گذار ازین ش  
 خیالی را که می بندم درین دوج  
 ز بهر که می سنگامه خویش  
 جو کرد دنتش این با پهل  
 حساب من که آن دیدن نبرد  
 کرم را شخه کردار من کن  
 با مزشش امیدم تازه کرد  
 جو ز مزشش رسید امید  
 جو هم تو حید باری بر زبان  
 تو حاضر شو نخواسی جاودان

توحید احدی که اندو حرف کاف و فون  
 التوحیدین و اصح که اندو التشاء و لیس لها الثاني

بنام آنکه جان زندگی داد  
 دو کون از سنخ او یک کل با  
 رموز آموز عقل بخت بر پند  
 بصارت بخش چشم بخت بینان  
 حوامرند ناسد از شر با

من از آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود  
 ز آن بزم که در آن بزم بود







این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی

کسی بخشم جز بیزدادی که میان کز جوی خرم کشید تو با جندان که مهای نواساز چراغم را جو خود بخشید نور بر فعلم که کردانی سپردار بقدر نفس نیرو مندیم ده ز غیم نعمتی فرمای چو است جان ده پایت بمت بلندم بیا خوش کن زان کوشه دم جان نزدیک خویشم کن یکانه مد بخت مرا آن شرمساری جان ده مردم چشم مرا نور جان در عیب خویشم دید کن باز هوای دل جو چسب که دهم را جوا قد لاشه در سیلاب ختم ازین طینت جو ماندم پای در کل جو بیکاری کند نفیس علف خوار	کلیه کج ایمان بیزدادی جو بخشیدند کردش بر نیاید ز منفس کی پستان داد و ده مکن بخشید خود را ز من دور رضای خویش کن با فعل من بهر چه آید ز تو فرسندیم که امشب توشه فردا کنم را که از سر و جهان دل در تو بندم که ناید سیجگاه از خویش بایم که از خود دور مانم جاودانه که سپر بر سر درمی کو بزاری که نبود سیجگاه از مرد می که از عیب کسان بر نار کم دان ز عون خود توانا کن تنم را فرو مگذار در سیلاب ختم روانم کن بسوی عالم دل ز توفیقش توی کن باز و بکار
--	---

این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی

این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی

دم

این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی

ز سر مویم که بر اندام روید بر روی کن جو مردان زورمند چون پس بد کند شهوت پرستی من خسته که دیوم داد بازی بنرمی کوشمالی ده که خواب ز غوغای قیامت و بختم دلی دارم درین کاخ کل اندود ز عصمت با سپانی ده درین دلی کونیت دروین یار با من بران کنسکر که دارد نور جاوید امیدم را برای کن حوال	ز بانی ده که سپنج تو گوید مکن چون سک شهوت خوک بندم بنمستی که در نقد ز پستی بدریای صلا حم کن نمازی که خستی را ندارم طاقت و تما بکجو رعایت کن بر اتم که نقدی بادیت از کج مقصود که در دفته درماید ز سوراخ اگر خود جان بود مگذار با من بدستی من کمندی ده ز امید که باشد لی رو ختم رسالت
--	---

افت شکافنده قمر و شکند مصاف  
 محمد کا صل پستی شد وجودش  
 چراغ روشن از نور خدای  
 دل خصمان کو ابر صدق و آتش  
 دم خلشش که جان داد و بیا  
 محب کون سرش را بودی

این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی  
 این ز سوزن خال بر بالای غم  
 داده او عیش از تنگدلی



دوستان من که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر

<p>شده بر عکس تو سپیدی غاری                  و و قربان یافت ز روزندگی                  همیشه آموختن کوی بدی شیر                  طراز خاتم نقش بخشش                  سکه آفتاب از سایه او                  همین او را گویم سایه بارت                  بدان سان کشته در وقت کشت                  در احمد از احمد کامل جالی ات                  بنام احمد اندر سجده نام                  کتاب اینها که در پیش                  ملایک خواند شمع آسمانش                  نوشته از دغان بر نورش                  ز مویش جرج را منشور لاک                  سپیخا از دم خود زرقه جا                  بر اهل اقلو ران غصب را                  که امین ناخشن در سریا                  ز پستی نور او بدو لیل جن</p>	<p>مکس گیری شد عشق سکاری                  دو کشته ز نعل از وی جاویدی                  کمش حجت زبان و کاه شیر                  کلید نه فلک در آستینش                  بحسب روی سر که باشد پای او                  دگر سر پس که باشد سایه دار                  که با کجین هم خود در میان                  جواحدی احدی صف خالی                  مکر حم سجد است اندران نام                  همه از نامه پاکش حواشی                  دغان و نور روشن بانش                  دغانش نور و نور علی نور                  ز زلفش کعبه را زنجیر فلک                  خضر از آب حیوان شسته پاش                  بلوح فاستم خواند بر                  که از نون و القلم بد نشا                  چه صادق بود نور او لیل جن</p>
---	---

دوستان من که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر

ز دولت مند

دوستان من که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر

<p>دو دولت مند یخت جهان کیه                  قضا بر کرد چون دین دادرش                  بگویش سلسل آب سیل است                  براقش فرمن نه کرده جو جو                  هدایت را بگردون برده را                  ز حکمت نامه او حی کلامش                  نذر و نعت مرد جبار زن نام                  بران آینه دل اجبت آه                  دل سپرد که مست آینه کرد</p>	<p>لوای شمع را کرد آسمان کیه                  قیام الفرض شد ذات العبادش                  بروش جرج یک نقطه زنیل است                  ز جیم معزش نیی نه نو                  کدایان درش صاحب و لا                  بادی پایه ادنی متاعش                  مکر زان شاه شت ایوان بام                  که در معراج او شک را دید                  ز زنگار شکش یارب کردار</p>
--	--

صفت معراج شمسو ابراق که جبل الله کند  
 پیمان اوست و دین ابراهیم کشش او و اسماعیل و ابراهیم

<p>ز معراج نبی یابد بلندی                  رکابش عرش را پیر ایداده                  ز بستی سوی بالا کرد آید تک                  براق غیب سپنج آورده از دور                  بنر پس سر نه مازاغ کرده                  صغیر را بیض نشان داده گوش</p>	<p>نخن آن به که بجز ابرجدی                  رسولی کا سمان را پیر ایداده                  شبنم آید زین جرج تک                  رسید بیک حضرت پای نور                  نمای جی جلوه در نه باغ کرده                  دوال جا بجان ناسوده دوش</p>
--	---

دوستان من که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر  
 در این دنیا که در این عالم دگر

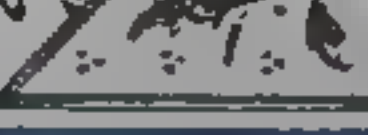






طوطی با شمشیر  
 صاف باطن یک از قوی  
 حکم بود از روی خوان  
 نی غلط کردم که مر  
 از سبب افتاده و در  
 کتب

طاف زانوی کز نود درستان هزار  
چشمش بسته بود که گریه باز  
نیم کرد و افروزد به آتشش نهنگ  
او فرو خورده دم از سادگی تنم  
تا پیش دم داده از غرق اصل بر  
زبانهای رنگی به لعل زبانی طرب  
طوفان دمان ماه وصال

















اقامه شد  
 چون شد جهان زود  
 خلیفه سز زمین بر آسمان زود  
 میوه زمین نامدش پیکر خندان  
 از میل سرخویش بود پیکر سیاه  
 در زینت پیکر بی بی فوجیان جا  
 کعبه پیکر سز زمین بر آسمان زود  
 میوه زمین نامدش پیکر خندان  
 از میل سرخویش بود پیکر سیاه  
 در زینت پیکر بی بی فوجیان جا

کتابخانه

نیکو که در دین و دنیا  
مترل جویت شاه داری  
کت کرده بند صاحب تخت  
کامی یافته پیر بندی ازت  
غزل کنیز کوچه حبیبه

2











کوهی میداد دل زان سپرایم که در حضرت قبول است این عالم  
 گفتارند که دیدن کینه پنهانی با بدبختی و عیب  
 افشاندن بر حد فداقت ستاره بهشت است  
 عیانتی که کرد که چشم حکمت بر حکمت دارند دیدن تر صد  
 کارند و خستگان خواب غفلت ما که چشم کوتاه بخواب  
 دراز بیدارند که کوشش بیدار و آگاه کس در این دلت

که گاهی شب بکوی ای خود مند چه شکل است این کوی بالادگر چگونه است این ساطع نور اگر منزل زمین شد آسمانیت کجا سپردار این گردن درین جرحه نظر کرد بسیار همه چستند و کجینه نهان بود بسی اندیشه را دادند پوز و که پیوه فریادی کند زمینی که شناسد گشتان قدم چون بر فلک نتوان دان	که چون می کرد این گردن که گشتش زود پنی ماندش در که گاهی مشک بیزد کاه کافور و کر عالم همین جایست آن حیت خیال است این که می بیند پخوا سر رشته نشد بر سپیدار همه خوردند و دریا چنان بود ازین کسب برون نکشت آواز صدایی باشد اندر کبشن کسی کاینجا است چون اندک آن فلک را کی توان مدخل کشان
---	---

درین اندیشه ای ج بر ج  
 نیای راستی زین کج و نا  
 کجا اند فلک را رشن تقسیم  
 نه پنی سر زمان ستاد جاک  
 درین پرده نشاید نقش پنی  
 مگوین تیر و جبر کلال  
 ورق چون شکست عقل از چنین جا  
 که کرد این کاسه که زوشت این  
 باید خاک را مترل بریدن  
 ملک شوتا پستان از فلک داد  
 تو پنداری که عالم جبر نیست  
 همان کر می که در کدم نه است  
 بران کس که قدرت را کند  
 چه آگاهی که شب کردان این  
 همان بکین ورق را در نویم  
 فرو بریم ازین خورشید پاید  
 دلادرد امن اسلام زین جک

دروغ اف پنهانی در کج  
 که بر ناید کلوخ از قعوطان  
 دو نقش مندی بر لوح تقویم  
 که چون خاک افکند بر تخته خاک  
 که نابینا ندوزد نقش جینی  
 که حاصل نین روش مشی سفال  
 که چرخ انجا نماید کاسه  
 و کرا ساخت چون می شکند باز  
 که زمین بر بر فلک نتوان بریدن  
 که این تخت نتواند آفتاب  
 زمین و آسمان پیش ازین  
 زمین و آسمان او همانست  
 چنین در خدا اند که جنت  
 کجا دارند مشرب نوبتی کاه  
 بگرد فکر سچا صل نکردیم  
 سر بر شمع را بوسیم پاید  
 که او دار و کلید مفت آفر

درین

کوهی میداد دل زان سپرایم که در حضرت قبول است این عالم  
 گفتارند که دیدن کینه پنهانی با بدبختی و عیب  
 افشاندن بر حد فداقت ستاره بهشت است  
 عیانتی که کرد که چشم حکمت بر حکمت دارند دیدن تر صد  
 کارند و خستگان خواب غفلت ما که چشم کوتاه بخواب  
 دراز بیدارند که کوشش بیدار و آگاه کس در این دلت

که گاهی شب بکوی ای خود مند چه شکل است این کوی بالادگر چگونه است این ساطع نور اگر منزل زمین شد آسمانیت کجا سپردار این گردن درین جرحه نظر کرد بسیار همه چستند و کجینه نهان بود بسی اندیشه را دادند پوز و که پیوه فریادی کند زمینی که شناسد گشتان قدم چون بر فلک نتوان دان	که چون می کرد این گردن که گشتش زود پنی ماندش در که گاهی مشک بیزد کاه کافور و کر عالم همین جایست آن حیت خیال است این که می بیند پخوا سر رشته نشد بر سپیدار همه خوردند و دریا چنان بود ازین کسب برون نکشت آواز صدایی باشد اندر کبشن کسی کاینجا است چون اندک آن فلک را کی توان مدخل کشان
---	---

درین اندیشه ای ج بر ج  
 نیای راستی زین کج و نا  
 کجا اند فلک را رشن تقسیم  
 نه پنی سر زمان ستاد جاک  
 درین پرده نشاید نقش پنی  
 مگوین تیر و جبر کلال  
 ورق چون شکست عقل از چنین جا  
 که کرد این کاسه که زوشت این  
 باید خاک را مترل بریدن  
 ملک شوتا پستان از فلک داد  
 تو پنداری که عالم جبر نیست  
 همان کر می که در کدم نه است  
 بران کس که قدرت را کند  
 چه آگاهی که شب کردان این  
 همان بکین ورق را در نویم  
 فرو بریم ازین خورشید پاید  
 دلادرد امن اسلام زین جک

دروغ اف پنهانی در کج  
 که بر ناید کلوخ از قعوطان  
 دو نقش مندی بر لوح تقویم  
 که چون خاک افکند بر تخته خاک  
 که نابینا ندوزد نقش جینی  
 که حاصل نین روش مشی سفال  
 که چرخ انجا نماید کاسه  
 و کرا ساخت چون می شکند باز  
 که زمین بر بر فلک نتوان بریدن  
 که این تخت نتواند آفتاب  
 زمین و آسمان پیش ازین  
 زمین و آسمان او همانست  
 چنین در خدا اند که جنت  
 کجا دارند مشرب نوبتی کاه  
 بگرد فکر سچا صل نکردیم  
 سر بر شمع را بوسیم پاید  
 که او دار و کلید مفت آفر































<p>کشید چون بچوگان آرزویش          ز سر هفت که مردان است خورشید          چالش خود صفت کردن نه را          نه شما آفتاب از حسن است          براق دولتش ز کین با فشرده          بعدش سر که در سر کردادی          سران در راه او خاکی مثال اند          نماد پستش بگلشن مرغاری          همه هموار کشته عرصه تخت          جو نیر و سخت باشد او را زرا          اگر سومان نه دندان دار کرد          درون چون کس باشد آسپاس          سبکش با خرم خار جاجوی          ملک چون پشت داد او را غار          اگر خاک از هوا آبی نه بیند          خاست این ملک از جهان          ز شب تار و ز کار آن جهانگیر</p>	<p>کشته سپینی گردون رکوش          همه ست و کمور و پیش بر سر          که این صورت بران معنی گوا          که در ضبط جهان نیل آفتاب          سران در زمین یک پسر فرد          سلاو بر پردی پایستادی          که چون خاشاک شایع پای اند          که درد اما نش آویز دیکاری          جو کشت بر کلوخ از مالکشت          نمره بشکند زور آورا زرا          در شتیه کجا هموار کرد          به پیکان چون کند با آسپاس          جو آتش روی باید از همه روی          ز پشت تیغ تنوان خطارا          غبار مرز مینی که نشیند          که کس خاری نه بیند در راه          نشاط مجلس است و کشت نجیر</p>
--	---

<p>سش بشیار و لعلش در سر          خود اندر ناز و او در عهد تخت          بیسته با جین عشرت پستی          ز آسن کرده کج خورشید مکار          اگر چه از خواب رویست بی          جان نخلی که نتوانست خورد          جهان سپرد که مثلش در جهان          جو خورشید را بران سواد          سلیمان کر به بلقیس گفت          پروانه خوردن و یز شنایین و امسوی کوه امرو و در شکارگاه بالین          کک کوه شماری باز خوردن و صید یکد یکد کشت لک لک</p>	<p>دلش بیدار و چشمش مست خواب          حوالت کرده بر پیداری          در شهوت بهشیاری و پستی          کلید کس نیابد بر درش بار          حدیث جنت شوان پیش او          نباشد جز بباغ شاه در خورد          حدیثش در همه عالم نماند          نه نور اکمالی بخش از نور          چه زیبا باشد آن خاتم برین</p>
<p>جو صورت سر نمود آن صورت حال          ملک را در گرفت آن حال شیرین          سوی ارمنستان بن شد کینه          جو سایه در سواد ارمن انداخت          بصورت داشت شیرین کشت نجیر          ز تیرش کز روش در خورد زده</p>	<p>بدانم قناد مرغ فارغ البال          که شیرین آمدش تمثال شیرین          جو عنصر کوهی مرکز دو دتیز          بر روضه می در خرم انداخت          کمی از غنم کشت آمو که از          بلنگا ز به پیشانی کره بود</p>







دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده

نثار شاه داده رفته می داشت بکار خویشتن سنجار حجت مواقف شد جو با اندیشه تقیر جو وقت آید که اقبال اندر آید جو خواهر گشته را خوشه بار نباید در پی دولت زدن کام ز بختی کاندش ناخواندش خدا مان رفت با جانی پر امید بصد تقسیم خاک راه بوسید ش از شیرین جوید بیکان سرس میداد و پستوری فرو آمد ز بشت باد چون جو سپهر بر کرد آن نظار نور جهانی دید از عشق افسر ازین سوا این ز دیدن کشت بهوش دو عاشق روی در روی دیدار جو شیرین یاد کرد از خود زمان	که مروارید خود نمانست میشد تنهارا کلید کار می حجت دران اندیشه حاجت نیست باستقبال حاجتها بر آید همه بروقت بار دابر در بار که خود ناخواندش پیش آید بکام مبارک دید شیرین طالع زمین را سایه شد در پیش خورشید فرا تر شد رکاب شاه بوسید شدش تان ز سپرد یوانه بصد حیل فرام داشت خود را جو سپهر بوسه زد بر پای بنامیزد جبهه بیند چشم بدور جهانی پرده عاشق در بر ازان سو آن ز کشتن کشت خاموش نظر بر کار مانع عقل سیکار کشد از راه شیرینی زبانی
--	---

دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده

که یارب

دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده

که یارب این چه دولت بود ما را مکس جلاب شیرین را شود بتطسح کی رسد دریای پر شور کجا در ذبح کجده مهر روشن جو آمد آفتاب از بیت معور نخن را کرد خیسرو باز بستی ما خود دست بردل کی بران هر آن مردم که او را مرد می نخواست ما کار نیست اینجا بوم بر بوم جو زانجا باز کرد دم شاد و خندان بزار کی گشت شیرین کای دغان اگر خورشید بر پایم زند بوس جو خود می بوسم اکنون بشت پاست مک از رخت آن لعل چون قند بپس آنکه گفت با صد گونه زاری من از عطف عنان مطلق خوش و کرنی من کج آن پای دارم	که ابری چون تو معان شد کد را چه شیرینیم که عفا کرده ام صید سلیمان سکه رسد در خانه بود که از تابی بر قص آید ز روزن مزدگر کلبه باراد دهنور کزه آسیب فلک دارم هستی شمارا چم که کرد اتم کران بار نخواهد بار خود بر گردن دوست سمای خویش خواهم راند تا دم شوم معان لطف ابرمندان جودل بردی ز من خدین کمن باز ز بشت پای خویشم خیزد افسوس تو بشت پازنی شاید ز راست زد اندر پای شیرین بوسه که ای در جان نشاند شیر کای اترامی آرمایم در حق خویش که از کویت بر رفتن رای دارم
---	--

دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده  
دردن از درد دل که در دلش نهاده































تو زین را که بیدارند سر زین را که بیدارند  
 دستان قدر این که بیدارند سر زین را که بیدارند  
 که از دستان بیدارند سر زین را که بیدارند  
 که از دستان بیدارند سر زین را که بیدارند

پدید بر روی این جلیغ لشکر خویش و زین و تیر و قوس و کمان  
 و بر روی آب آوردن خزینه و مهر و انبره و در هر یک دو  
 کوفت و بر دهن یک مخالف بجران عجم در پناه روم و هاسوی و جبار  
 و دست یافتن حسن بر آن کج باد آورد و مال کرد در خراب

چنان خواندم درین دیر پیشور بشانی بادل آژاد شست جان از تیغ کرد آفاق را رام جوازین شسته شد سرخرو جوآن نیرو جهانرا گشت معلوم ز نزد بیکان قیصر سیر خدی یکی گشتند با خبر و نه پنه از آن کردند کی قیصر خبر یافت ز دیگر پسر روان بود درین خلایق پس از چند آزمون شریاری جو دید آن یکی مرد فرودمند بکشتی کرد کج کی کران بار جو مال مال شد بحر خانه	که چون سپهر و هر از کرد مقهور غم از خاطر شست و شاد شست که گشت از نیم روز شمس تمام روان شد حکم در دریای روشن بر زید از نهیشت قیصر روم که در دل داشتند از وی گریز که بر قیصر گشتند آرش کمان به پیشی کار خود را وقت در یافت طرف در جیش در دوستی جان یکی گشته درو نه از پستوان کشاد از قفل زرین آیین بند زری کردی شدی در یک کران از روم اندر جیش کردش روان
---	--

پیر از دیار  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان

پیر از دیار  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان

پیر از دیار زین و تیر و قوس و کمان ز کوه شست کشتی چون ثریا و کر پر نقره صد کشتی سر اسر نجازن گفت سر مایه ملک بنجاند جهاز با رکش را بگوید کا عثماد این دل پاک کنم اندر امانت زینباری امانت دادمت در پرده روان شد خازن و آزاد میسر مخالف گشت روزی قوت باد می شد سر یکی برین چون بدین سان تا رسید از جیش خبر بر شاه رفت از معجب آب اشارت کردش کجا بجا شتاد طلبکاران جان گشتند دلشاد ز دریا بر کشیدند آن خرینه رسانیدند از آن سان مهر برپا	جو کلهای تر از باغ بهشتی تو کوی مایه بیرون داد دریا که هر یک بود با دریا برابر که هم ملک است و هم پیرایه رساند زود سلطان جیش را در دل داد کین کج خط ناک کامان و زینهار روز کاری برم سنگام حاجتمندیش باز بر آب آن خوب پیش از باد میسر همه کشتی زره یک جانب افتاد جو ماه نو فلک خیز و بسکت با نطکیه در سپهر و پرویز که روزی بر درآمد زود بشنا خدای آورد کار باز تابند بسوی کج باد آورد چون باد جو کوه زاب و باد و آبکینه بقصر سپهر و از کجور قیصر
--	---

پیر از دیار  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان  
 که در این جهان و در این جهان



کز دودش بماند و باو دور  
 که اندر هوا بوزد و دور  
 و بکند غباری از زنی  
 حکایه

زمین تا آسمان رویش شاد بود ز زکوهی کعبه جایی نهاده نه در دریای شدی حاصل نه در کوه نظر که روشن و که تیره می سوی کج کمن کجین نو دو دریا را یک جاکر خوا دل پرویز نیروی قوی یا بقای مملکت بی ز حال تیا بد از کدایان باد زرافعت بهر سرش ترا نه بی لشکر ز آید نیز با هم اساس مملکت بر ز نهاده که بهر نام و تنک جاودانه کفافی را ندارد بر چشم تنک بنا کامی شود باد شیمان یار زیادت کرد و دوری معاف نداد اندیشه خویشی بخود راه	چون که لا را بهر ض آورده کجور ز در دیدند دریا بی نهاده کمرهای محبین کز رخ انبوه در آن طاق بنیش خیره می فرستاد از بس طاق خسرو خرنه با خرنه شد بهم خاص از آن مایه که در دولت نوی چراغ ملک را روغن زغال که باشد ملک بی زرخدا سپاه آراست لشکرش ترا نه بی ز لشکر کرد و فراسم بر زکان کز سپری فرستاده و بکشد ز زبانه خراش ز بهر آنکه کرم است و کرم جو مانند لشکر پی تو شنه نامار ز شه واجب جو بر قدر کفا تصرف کرد قیصری کج شاه
--	--

میان فقر و ملک  
 کجاست که بماند و باو دور  
 که اندر هوا بوزد و دور  
 و بکند غباری از زنی

کجاست که بماند و باو دور  
 که اندر هوا بوزد و دور  
 و بکند غباری از زنی

بتاج و تخت خوشی بزرگسرد کز غارت دلیری را دلیری ملک را رسم شامی خود همین باید پردی کز نیروی خویش جوشه ترسان بود در شکاری پسندیدست ترسانان که خون بود از جبهه و راشه که او فرمای نخل اسپین همه کس نخل شیرین راگزیت	جنگ کرک میثی بزرگسرد برد شیری شکار از جنگ شیری که با هم بازوی خود در گشت زنده سپینه با هم بهلوی پیش ز تر سپنه نیاید هیچ کاری و لیکن از نفسیر داد و پان و لیکن نخل مریم بود از نوم بنقل این در لب آن در آستین نه نخل موم کز شیرین تر
--	---

نشستند در دهنه بهر باوش و نه روق با دهای تند کف  
 خادف و انز کج باد آورده چند کشتی نه بود و باد بهر دهان  
 خادف و انز کج باد آورده چند کشتی نه بود و باد بهر دهان  
 ساختن با بهر دهر بحر طوق نوا با آورده و موج نه در دهان  
 از آن باد و تال و انچه مردار بهر قیصر بهر باد و تال و انچه

کف نشیت روزی غم و شاد ز زیت بزرگه را ساخت کشتن زرافش اندران باغ کشتی	پنجشش کج باد آورده کجا ز موج ز زمین را کرد روشن کف در بارشش کشتی کشتی
--	---

کجاست که بماند و باو دور  
 که اندر هوا بوزد و دور  
 و بکند غباری از زنی











































در آینه جور و در رخسار  
 خیالت راست با پستی که درین  
 میکن در دل ز دوری خاشاک  
 من از بهر هلاک خویشتر فرد  
 دل من کاشش سرگز نمید  
 جو عزت داری از خواری نایدش  
 غم روزی که در وی سوز باشد  
 خویش از غم دل از غم جاک باشد  
 بشادی غم نخور جندین بیچار  
 کسی که زافرنیش سر بلندست  
 کدازد کس که یا قوت خطا  
 در کوی تاج سپلزار فروزد  
 زری کاین غمت شد عیارش  
 بسی زین گونه نقد افشا ندریز  
 خجالت در دل خیره و اثر کرد  
 دل از شیرین شدنش بجای نمید  
 بنشینم از بهلوی دلجوی برخاست

ز یکدیگر خیال راست بندند  
 من از موم آینه دارم تو از من  
 کمش مردم بزخم دور باشم  
 تو پذیرای که کرد و خاطر مردم  
 بگویم خود که چون سزدی ببرد  
 مگر کان روز خواری نایدش  
 همان روزی خوری کان باشد  
 همه عمر آدمی غمناک باشد  
 ز بهر روز غم جیزی نیکدار  
 همه وقت و همه جا رنجست  
 ز درج زرقدر در ا من جاک  
 کسی در بند تعلیش ندوزد  
 کسی سرگز تواند کرد خوارش  
 حریف کرم دل شکست پیرینه  
 بزبان سپر نهاد و دید کرد  
 برفت از تاب چون به پیش  
 جنبست جت و ساز رفتن آرا

ملی

سوی مشکوی مشک آلود شدند  
 ز زلف او که مه داشت باخویش  
 غزالان خاک بوسان میشدند  
 نه در کس دیدونی با کس سخت  
 اگر چه از خوشی خستند چندی  
 بختن کرجه راحت یار باشد  
 جو عاشق شب نچسبید کز نام جم  
 درست اندوه بیاران نداند  
 جو سپر بر کرد از آن خواب جگر  
 بیاده کرجه لب مشغول بوش  
 ز مکران سیل آتش ناک می رخت  
 مئی کاندیش را پرواز داد

ز شیرین کرد دندان مو پس کند  
 یکی در ابرو و ده در دل ریش  
 سوی فرمان روانی خویش فرستد  
 ز مرکب جت و در این فروخت  
 بسی باشد که خواب آید ز غم  
 و لیکن خواب غم دشوار باشد  
 دمی که خفت پیدایت آن هم  
 که خفته حال پیداران نداند  
 بنومیدی بر آورد از جگر آه  
 دل از عیش و طرب مغرور بود  
 جگر می خورد و خون در خاک می رخت  
 لبش می خورد و چشمش باز داد

رفت حسرت و مهر و داشت انصافای بیشین و فرود  
 نشاندن شاه و در صف نای او را بشربت شکر

سخن پرداز کوی خسرو مند  
 که چون خپرو ز با عصمت اند  
 ز سوز سپینه ماند افتاد و نوبور  
 چنین برداشت از درج کهر بند  
 بمشکوی خود آید بادل ریش  
 چو تشنه کز لب کوثر شود دور







که در نیکو بی و نیکو نشانی  
 بشیرین کاری و شیر زبانی  
 زمین و آسمان که با هم آید  
 جوشین پیشش فرزندی نراید  
 ولی چون زودل شده در دست  
 وزان یک در عالم در گزند  
 صلاح دولت شاه آنجبه دلم  
 ضرورت گفتنی شد تا تو انم  
 غمان کردان نه آخر تاجداری  
 مکن جبین تاج و تخت خاری  
 خلل چه یابد این در کار راه  
 که دار و طاقت رنج دل شاه  
 مزاجت راست بهر آن بشیم  
 عیاذ بالله از دیوانگی بیم  
 نباید جوشش سودا پیش کرد  
 خود در چشم پیشش کش کرد  
 چه باشد بعد از آن در زیر طاق  
 نه حال ما که حال جله آفاق  
 بدان دل کو زبون آوردن  
 دلی که میل باد دشمن شود یار  
 به است آن دشمنی کو دوست  
 چو نتوان عشرت بیا کرد  
 جو او را نیست بر سوند تورا  
 کسی کو غمت یاری ندارد  
 نه آن باشد که بازاری دلش  
 کنی سپین دل اندر سپینه رنگ  
 کشتی دشتی بهنجا رازیه سنگ

در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب

جو رفت آن کلین نوزخت از یاد  
 جو جان بر جاست جانان خدای  
 دو خیرست اتفاق مو شندان  
 یکی چون پونا باشد بخاری  
 یکی کز عاشقی بکست زنجیر  
 مرا چون مست در خاطر دگر چیز  
 شنیدم در صفا مانست مای  
 شکر نامی و شور انکیز عشاق  
 بیکانه در لباسی در نکو پی  
 دو نارنج ترش در حله جور  
 درش ز اشوب شتاقان جو  
 بزرگان جهان در آرزویش  
 رسید از طرف صاحبان  
 خیالش دین را سازند خواب  
 جو خان و مانث نر کرد تاراج  
 همه روز از طهر تی عشق بازی

که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب

همه عالم پرست از سرو آزاد  
 جو دولت مست خوابان چند خواهی  
 کزان باشد خلاص مستندان  
 بدل کردن بدیکر کلف زاری  
 بر آئین سفر گشتن سبک خیز  
 یکی پس شدش زین مرد و پیر  
 بگویم کان سفر باشد بدل  
 تبار روم و چین را قبله کای  
 بشیرینه جوشیرین در طاق  
 ندارد دو مین در خوب رو  
 بدل نزدیک یک از دست دور  
 بی سرشته سرگردان آن در  
 که ایان خود کجا بیند زوش  
 خریدار شکر سوی صفا مان  
 خرنه بر درش ریزند خون  
 پس از عمری نماید رو بخت  
 بنقل می کند عاشق نوازی

در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب

که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب

که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب  
 که از این کتب که در این کتب



















از این که آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه

چه شیر از از راه افکندم بخا	چه شام از کلاه افکندم نجیب
چه رو با خاک شد در آستانم	چه سر با بست شد بر آستانم
که با جبین حسد نیان بر درمن	نیالود از لب کس ساغون
نه مقصود من این بود اندر کج کار	که در در پرده دارم پار ساوا
ولیکن پس که نامت می شنیدم	مواست را بعد جان می خریدم
جیالت کرم کرم از جیش در د	مرا می کرد میل دیگران سپرد
غمت ز آشوب خلقم دور می دا	بمه خلقم بدین معذور می دا
درین نکت که چه عجب که بستم	که یکدم نیست از نیت شستم
چه خوش گفتم آنکه سنگ از تنش بود	که ممت مت معاطس مقصود
جو مرغی پخته را زیر پر آورد	بهمت مرده را جان در آورد
کنون اقبال کرد آن کار سازی	که از وصلت کنم کردن فراری
روا باشد که جبین کرده پز	سراجام از فساد آتش کنم پز
جو پنی زیر دامن عقد منست	بعقد من کجا دامن کنی چست
مرا خواهی تو کش خواه اشتیقت	که بی ترویج دورم ز اتاقت
ملک کجا که هست این سهل کاری	بکامینی بیسزد چون تو یاری
همین دم بود اندر آشوب طلب کار	که تا فردا دارم صبر بر کار
صنم گفتم ار چه جانت ناصبور	بیامشب که فردا منم نه دور

از این که آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه

از این که آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه

ملک ناکام زان سپرد و سرخند	با غوثی و بوسی شت خرسند
در شیشه کرد ز حسن و شکر جویشده مزاج را که	شیر عصار بود و در عفا و در ز جاشنی کام داشت
عروس سجده چون پرده بردا	جهان را جلوه خود در نظر داشت
سپید اندر نشان جلوه عالی	طبعها را ز کوه کرد عالی
دو کار افتاده کمتر با صدمید	شدند اندر پی پوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی	که عقدی بست بر رسم معانی
جوشد شرط ز ناشویی ستم را	مرا د آماه گشت و داوری خا
ملک در پرده بادندار شست	بتاراج شکر شد طوطی مست
درو چید چون در کل کجایی	غلط کردم که در کج اژدهایی
پراز صد گونه نعت دید خوا	درو پا لوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد جاشنی کج	نشاند آنکه نواله غرق در شیر
شکر خایید شد در زیر کارش	بجلو ادر شد انکشت در آتش
بکنج انداخت مارش من خوش	صدف بستد ز باران بهن خوش
جو شیرین دید شربت را فرومند	فکند از آب دروی قطع جند
دمی باد لب را نذر کام دل باند	دلش آسوده شد چون کام دل باند
شبان روزی کشید در برش نک	می پیود ره فرسنگ فرسنگ

از این که آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه  
 که در آن من دل بکارش زان پس به دولت شد دانه از کلاه












که در آن کجاست که در آن کجاست که در آن کجاست  
که در آن کجاست که در آن کجاست که در آن کجاست  
که در آن کجاست که در آن کجاست که در آن کجاست

ز پیر و نر سزایش پیش خود خواند  
در آمد جاشنی کیر شکر خند  
فرود آورد بهر قوت و قوت  
در و آرایشی بر سر پشم شامان  
جو نعمت خورده شد ساقی پیا  
فرودی برد خوش فرماد گین  
شراب و خلوت و زان کوینه یاری  
جو سرخوشش دید شیرین میچازا  
که در سپیای تو از فوق تا پای  
کو اسی داد دل گز خسرو آنی  
جوان کار دین گشت این خیال  
کجا با خسروان هم سنگ باشد  
کدایم کو زد و ران تنگ رور  
بجان کندن رود در کسپسار  
رو به روی اندر کوشه خویش  
همه سپید ده کش در جای چای  
تند و در عمل ستر ز جواه

که از وی زرد رو چشم بر روی  
 و یک که از خون دل حشر شود  
 کی یکدم می نماند زرد رو  
 که یاد دین زان دور و دوری  
 چشم ز دیدن ازین مریض  
 به بندم چشم و خلد می باید  
 جزان مردم شود این می باید  
 مرا با این قسوت خواند از شاه  
 جو باد و این سخن از زبان  
 بدون زرد رخ این سخن است  
 بقشوت

بیاخت از کلبه  
خجاری که بی تو دردمیت حاصلت شد آفر خند و شوهر  
مکنار منی بپایستد و فریاد شکایتش  
نورم صدضبت می آن واغوش  
میزد عازی از تنمش تیار  
در حکما رد مبارکی



23

منه است این که باین بخت باز  
مرا در پیشگاه دولتی باز  
تو را نام خجسته چون توان کرد  
همین پیشگاه دولت باز  
ازین مقام بپای تو بیاورد  
سعادتی که از این دعا می آید  
بسیار باشد این دعا می آید  
از عمر و از روزی که می آید  
کسی که بدو می آید  
ای نور

جوز دخت این که در کار سخت  
 نه آن مرغی که روزی شک دارد  
 نه بس رنپاد که راست خوی  
 ولیکن در غیبی آرزو مند  
 جو چشم از مردمی دارد نشانی  
 جو اقبال آدمی را روم نماید  
 بخند گفت شیرین طره عالی  
 مراد آن گونه هم ابله پسندار  
 بدان دانا که مارا دانش آموخت  
 که با من باز کوی کوه حلیت  
 مایل کردم و از سر صوابی  
 زرب بکشد و قول راستکاران  
 من اندر نسبت خاقان پیغم  
 قصه دو بتم مایه و آزرنگ  
 را نم داشت این طبع نوسناک  
 زین صنعت بخاتم فتنه شدوش  
 ز در کوش خاقان گفت شور

غمت را از مندا  
 ز دوری تا بهیم  
 از نظران است چشم  
 م از نظران  
 شد مرام  
 بعد از این که  
 حاکم است  
 جودت از سحر  
 نوازش شتر  
 بکبار احسان  
 فتنه چنان  
 در آن کو  
 در آن کو  
 در آن کو

[illegible]



























ازان روزی که روی جان را در دلم نهادم  
 ازان روزی که دلم را در دلم نهادم  
 ازان روزی که دلم را در دلم نهادم  
 ازان روزی که دلم را در دلم نهادم

خواهر بر سر خود سپهر خاری	بلی از آنکه باشد سر بکاری
خسک در زیر پهلوی خواب توان	کمپس را خود با جلاب توان
رضا دادیم ما هم بار ضایع	اگر جز با منی راضیت رایت
مرا تو جانی او چون جان جان	ترا چون دل سببش مهربان
دست این جنب نتوان کرد	شود با هر که خواهد آشناد
جو جوید پس خرد مندی نباشد	ستم باد دل خد او ندی نباشد
که این کار دلت از لب یاید	بگفتن میل در قاتب نیاید
نمود از زبان دیت در بو	حدیث عشق کز دل نیست با
ز عشق تان و سخاوت به نو	مبارک باد کن خود را ز سپرو
حلاش با اگر بر ما حراست	زلعلت شریقی کور ابکام است
نصیب خود بجل کردیم ما نیز	و کر تو وقف او کردی همه چیز
کسی روزی خود را کور است روزی	نشاید یافت کام از چله تویی
که ناری زان کوزه هم با او شود	ولی زان کوزه هم با او شود
بجوی دیگران چون میرو و شیر	ز بهر ما آبی بود و تقصیر
که ما هم روزی آخر یار بودیم	کرا و یارست نی ما خار بودیم
غلامی بوده ام آخر ز خانه	و کرباری نبود اندر میانه
غلامان را چنین از در زانند	خداوندان که قدر نبیند دانند

جو طغیان که با من خفت  
 جو طغیان که با من خفت  
 جو طغیان که با من خفت  
 جو طغیان که با من خفت

غلامی

خداوند سرور من است  
 خداوند سرور من است  
 خداوند سرور من است  
 خداوند سرور من است

غلامی که کمن پوند باشد	نه بند بلکه خویش و نند باشد
و کر چه جن و جلدت و کاری	کمن بر پرده نو اسپتواری
دل از میل کمن مکل که سوخت	شراب تلخ داروی وجودت
و رآن دل را و فاداری تقدیم	جرا اینجا کرد و انجار حیم است
اگر چه آن دوست خود دشمن باشد	ولی در دوستی چون من نباشد
کل اندر تازی از سرو کمن نیست	ولیکن در وفات قدمیت
تا ناز اگر چه باشد یار پیار	بود بسیار فوق از یار تیار
نصیبم کز تو نامهربانیت	نه از تو کز قضای آسمانیت
کر فتم خود دکت ای سرو خوان	نیکر و حجت دیرینه امان
مشو غن جان سپید از جوانی	که از تو تا کمن فسق ندان
جو کیری با حریف تازه جامی	کمن راسم زد و ر کفر سلاهی
جو فرمایندی سزدیکان برآ	بره دوران هم لغزان ز گاه
جو خاصه زادمی زبان لب ترا	بمحرمان کم از بوی گناه
جو بخشی منشینا ز اداوی	جدا افتادگانرا کم ز یادی
جو خوانی عاشق نور ابد سلیم	ز در خاک روان کن سویی نیز
جوان مردان جو پیش آن نندخوا	سکا ز اینر بخشند استخوا
جو باشد در سرای منعی سپور	کدانی سینه نانی یا بداندور

کدانی سینه نانی یا بداندور  
 کدانی سینه نانی یا بداندور  
 کدانی سینه نانی یا بداندور  
 کدانی سینه نانی یا بداندور











[illegible]

جوان بنیاد بد را خود گزیدی  
 اگر مظلوم نتواند جز او  
 بر من چون باتش درد پرتن  
 تو شاید با چنین مطلق غنائی  
 فرن خدین کرده بر مستندی  
 مکن زین سپان دل روانی  
 جان بر دل شپتی سج بر سج  
 مرا خود پس بود داغ جدایی  
 اگر مارست اندر فوج سگ  
 و کرد در گرد کوستان ملکیت  
 و کرد غیت اندر لاله زای  
 ز سر جنس آنجی چون نامزد  
 نه یکدم ز اشنایان در افتاد  
 ندانم تا از پنهانام چیست  
 نمای آسا بغلت روی کردم  
 روان خونم ز مرغان شخ در  
 ز سودا پس که بی آرام کردم

کما خورشید را بر من چه بزدی  
 تو اند ظلم ظالم را سپرداد  
 چه حاجت روغش کوشت روغن  
 که مرکب باغبان داران جهان  
 که دارد از تو بر سر موی ندی  
 که در مانندت بدست دل خویش  
 که جای دیگری نکذاشتی سج  
 تو داغم را نمک دیگر چه ساس  
 و کرد موریت اندر رخته تنگ  
 و کرد در گردش در نهیکیت  
 و کردت آمویی در مرغاری  
 همه باخس خورشید آرام داد  
 نه یکجاعت ز خفت خویش طاقتند  
 که می باید از میان کی کسم رست  
 به تنهایی جو غمناخی کردم  
 نه درد بلایم آسایش نه در کاخ  
 کوی در صحن و که در بام کردم







جان بودی که پادشاه کبریا  
فلک را که کشیده شدی  
همان که در کعبه ایستاده  
در کعبه ایستاده ایستاده  
از آن پس بر طایفه هر پاس  
از آن پس بر طایفه هر پاس  
از آن پس بر طایفه هر پاس  
از آن پس بر طایفه هر پاس

جهان روشن شد از نارنج شامان غم دل در گریانش نه ده جنگ جو در ارمن رسید از جیش تیز بکوبستان دمی بود از کدور غمان باد پارافت از راه جو قهقز فام گشت این نطق سخا جهان سپرد و هوای پستین بود سحر که چون روان شد با شکبه کشا و از خواب نوشین ز کشا جواز خواب کران پدا گشتند حکایت کرد کز بیداری سخت جان دیدم خواب اندر که کوی دو ساغر در و پستش صاف و با تها سپرد آن ساغر جلاب بر جوش جوان بود دیگر سم نشپتش جوان چون شد با غر جاشی کیر کنون خواب مرا تغییر چه بود	که چون شهر بار کی راند از صفای سمی بردش و دان فرسنگ ز ره داران شیرین کرد سپهر ز اشوب خلاق مانع سپهر دران ویرانه نور افکند چون ماه زمین چون بشت قاقم شد ز مهتاب ملک در شت دولت بیا بر آوردند مرغان ناله زیر ندیم از آن جلوبت داد آواز بر سم بند کی بر کار گشتند جوشب در خواب رفتیم بر تخت در آمد کلر پی با صد کوی یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب بمن کین نوش کن کردم سب نوش سپرد آن ساغر دیگر بد پستش بینوا و شکست ریخت آن شیر خواب اندر جلاب و شیر بود
--	---

ز خوابش بیدار شد از آن زمان  
که تو شامی بیدار شدی از آن زمان  
ز خوابش بیدار شد از آن زمان  
که تو شامی بیدار شدی از آن زمان

از آن پس

بزرگ امید گفتش که زنده باد  
تو خود دانی که به زین خواب نبود  
جوزان جلاب شیرین کردی شام  
وزان شیرینی که ماند آن مردمان  
و را قشاد آن جوان ساغر از  
ملک گفت آری اندر خوابش  
نشاید خواب پیش ابدان گشت

جوتو پدارتوان دید در خواب بلذت شیر چون جلاب نبود ز شیرین عاقبت شیرین که کام بجوی شیرماند تشنه فرماد در افشاده کن را شیشه در گد سمان پدا شود کاید تغییر که نیک و بد نه بندد در گشت	بزرگ امید گفتش که زنده باد تو خود دانی که به زین خواب نبود جوزان جلاب شیرین کردی شام وزان شیرینی که ماند آن مردمان و را قشاد آن جوان ساغر از ملک گفت آری اندر خوابش نشاید خواب پیش ابدان گشت
---	--

و میشد خسرو در لباس شبان و بوشیده در دامن کوه  
سفت و با فرساده بنماطه دو چشمه چهار کرد

جوسج در خب از خواب جوت فلک از جیش دوری که آنجخت شهنش گفت کز نخت دل افروز کشید از تن لباس مرزبان از آنجا پرس پرس پرسان کوه کوه تماشا کرد و نخست بر لب جوی بر نشش سوزن نشش جودید آن او پستادی به بنیاد	کر شده ساغر پر شیر بردت روان شد ساغر و شیرش خور بجوی شیر خام رفتن امروز برون آمد بر آیین شبان بجوی شیر شد تنخ از انبوه بیدید آن سپنهار روی روی نظمی کرد و می گفت آفرینی به بنیاد و کرد شد سوی پستاد
---	--

که در آن زمان که تو شامی بیدار شدی  
که در آن زمان که تو شامی بیدار شدی  
که در آن زمان که تو شامی بیدار شدی  
که در آن زمان که تو شامی بیدار شدی



جوانی دید در سبیل جو کو پی  
 گرامی بیکری مانع خیالی  
 بلا پیش از شمع و کدو جاش  
 رخش پر خون و سرتاپای خاک  
 بگفتش سستی و درجه سازی  
 بگفتش عشق بازی را نشان چیست  
 بگفتش زین ره چه پوید  
 بگفتش دل چرا با خود ندارد  
 بگفتش منم خوبان کدام  
 بگفتش چه دیگر چه دارند  
 بگفتش تلخ غم هیچ کم نیست  
 بگفت از دورش چو بیرون  
 بگفتش بر تو اندازد کمی نور  
 بگفت او را مبین تا زنده  
 بگفت از زو زیان باشد بجا  
 بگفتش دور کن زان دست یاری  
 بگفتش شهر سوز و خام گارت

ز فرشته ان در روی شکوی  
 جان بدری ز غم گشته ملالی  
 سزاوار شمع و کدو جاش  
 میان خاک و خون غلطی غما  
 بگفت عا شقم در جان کدازی  
 بگفتا آنکه باید در بلاریت  
 بگفتا دل و سنده در دوشید  
 بگفتا خوب رویان کی گذارد  
 بگفت انگش فریب عشو نام  
 بگفتا غم و سنده و جان پستاند  
 بگفتا کر غم شیرین است غم  
 بگفتا مردم از غم دوران  
 بگفت آری و لیکن چون دور  
 بگفتا مرک به زمین زندگانی  
 بگفت از زان بود جورش بجا  
 بگفت این نیست شرط ستاری  
 بگفتا عشق را باین چه کارست

بخت

بخت از عشق وی تا کی خوری غم  
 بگفتش کریمه در مویش  
 بگفتش کر سرت بر شمشیر  
 بگفت از خون تو ریزد جایش  
 بگفت کفر نه خون ریزی و بال  
 بگفت اگر بگذرد سوی تو ناکاه  
 بگفتش کر نه در چشم تو پای  
 بگفت از نیش در خواب قاتل  
 بگفت آید کمی خوابت درین  
 بگفت اگر کوید از ناخن بکن  
 بگفتش خوش بزی جند از غم دور  
 بگفت از عشق جانت در هلا  
 ز سرجه اش گفت دارای زبانه  
 تعجب کرد شه زان پستواری  
 کسی که عشق دود آشام باشد  
 جویدش کو فو را پای آورد  
 ز با نداشت زان جلال کرد

بگفتا تا زیم در مرد کیم  
 بگفتا در عدم کوم و عایش  
 بگفتا هم بسویش بنیم از زیر  
 بگفتا هم بمیرم در وفایش  
 بگفت اردوست می رپرست  
 بگفت از دیدم رویم شیاره  
 بگفت از چشم در جان از حسای  
 بگفتا خفته مانم تا قیامت  
 بگفت آری برادر خوانم خوا  
 بگفتا کام از مرغان بفرست  
 بگفتا چون زیم چون جان من است  
 بگفتا عاشقا زان چه بکارت  
 جوابی باز دادش عاشقانه  
 وزان سوزی بخت آن بختکاری  
 اگر بخت نباشد خام باشد  
 قدم در دوستی بر جای دارد  
 بر آیین دگر شد بخت پرده

بخت از عشق وی تا کی خوری غم  
 بگفتش کریمه در مویش  
 بگفتش کر سرت بر شمشیر  
 بگفت از خون تو ریزد جایش  
 بگفت کفر نه خون ریزی و بال  
 بگفت اگر بگذرد سوی تو ناکاه  
 بگفتش کر نه در چشم تو پای  
 بگفت از نیش در خواب قاتل  
 بگفت آید کمی خوابت درین  
 بگفت اگر کوید از ناخن بکن  
 بگفتش خوش بزی جند از غم دور  
 بگفت از عشق جانت در هلا  
 ز سرجه اش گفت دارای زبانه  
 تعجب کرد شه زان پستواری  
 کسی که عشق دود آشام باشد  
 جویدش کو فو را پای آورد  
 ز با نداشت زان جلال کرد







کمر از لعلش در روزیت جامی  
 و کمر نبود ز نخست فتح بابی  
 جو لوج زندگانی شد ز من پاک  
 تو خیره و انصیت کن درین  
 جواب و در عاشقی بازده جامی  
 بروزی کزوی این شیرینش پای  
 دل شه زین جواب آتش آینه  
 و لیک آن تیری از لبه در زیر  
 سخن را قبله زد لحنی حب و آ  
 بمنزل شد ز کوهستان اندوه  
 ز فرما و آنچه در دل داشت جالی  
 ندیمان کان سخن در گوش کرد  
 فرو بست لب زان کار شیرین  
 ملک گفت این وجود خاک بنیاد  
 اگر خون ریزش بر رسم شاهان  
 و راین اندیشه را بر خویش کرم  
 ببايد رفت راسم را بهنجار  
 رسم زو عاقبت روزی بجای  
 کدایی مرده کسب اندر خرابی  
 چه خواهد ماندن از من پارچه پاک  
 که خواهد ماندن از نایج و کین  
 مرا خود سهل باشد ترک جانی  
 مرا اگر تلخ کوی باشدت جانی  
 بجوشش آمد جو دگر ز آتش تیز  
 مشعب و ار کرد آشام شمشیر  
 بس از پیش خجالت خورده بر  
 غبار کوه کن در سپینه چون کوه  
 دل اندریش یاران کرد خالی  
 بند جای سخن خاموش گشتند  
 عجب ماندن از ان کثرت شیرین  
 خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد  
 مبارک نیست خون به کمان  
 عجب باشد که از غیرت نسیم  
 که پایم وار و اهر از خم این چار

بزرگ امید

بزرگ امید گفت این سهل گار  
 روان کن سر ز کوی که در حال  
 اگر میرد فتوح خویش کیم  
 خوش آمد شاه رازان چاره باری  
 اشتغال کردن حسرت و زنی داندند که روی دروید  
 آمد و جهان چشمه و سینه کرد و آه سوزناک برکشید و مرگ  
 ملک را بود ز کوی با سپانی  
 جو دیو و نوح از غفرت رقی  
 تکی کاشش فراخ و حوصله  
 شکم چون دیکه ان آتش اندود  
 دانش را کسی نادید با هم  
 حضومت بیشه ابله چو خونی  
 کسی کش پیش رو کشی کونام  
 جو دوری شد کسی را در میان  
 مسافر چون ز در پیرون بند  
 بمانما بخندیدی سر بناک  
 اگر کردندی از جوشش و کوب  
 ترش رخساره کز ترش بانی  
 جو زان کلخن از سپوده کوی  
 ز آروغ ترش سبب شد  
 دمن چون وام دارد خشنود  
 لبش را با سپانی با فراسم  
 عوانی شت خواری چنگ جوی  
 ز دیش اندر قفا صد گونه نام  
 ز مرک او خبر گفتی بخانه  
 بنال بر زنده در بیشه اوای  
 فکندی در سر و سپاه خاک  
 ز بان چون آره کردی بر سر

یک کند











میدی ارکان ایند  
 چنین وجود است  
 میباید دردم شکست  
 بداد آن یک است و بنامم فرا هم  
 بدیگاری مردود و شوار  
 بدیگاری این است پیدایش شین  
 معاذ الله که یا چشم بدید  
 اگر صد دل بجان کرد و پسند  
 سجا باشد از این پس سودمند

۱۳۰۰

سیرع السیر شدند ماه سامان هلال قامت پیوی شهر شایهان  
و در درقان و خود را ایشان کرد ایند آن و اینسون  
افسون و دستی بر شکر دیدن و هر دکان و در تلخی سکر است افکند







خوشیدی جسد سوز جگر ناب  
 برین سان نابر آمد سال آزاد  
 مخالف در کین کاری بود  
 جان افتاد وقتی فرصت کار  
 بقدر منت در کامرایی  
 بخار باده در سپهر کارش  
 فادش در مزاج از بختی  
 ز بس گرمی تش تش آمد بزمی  
 شکر در مردمان باشد بکنیز  
 ز باین چنین سرو خزان  
 تند بیه آستین نالید و پست  
 کلاب آفرین شرفهای نمود  
 کوار شها که باشد راحت درد  
 برون کرده ز بانی بخواه  
 که از بقرط خود را کردی افزون  
 نهاده شیشه چاه در پیش  
 دوانایی که ناید هیچ در کام

برون از گشت او یک شربت آب  
 بنای فشه محکم کرد بنیاد  
 بلبست و بدل شیار می بود  
 که کرد آسنگ می سرو سمن بار  
 بیای داشت دور دو کجانی  
 صدای انگیزش مغز از خارش  
 به بیماری کشیدش تن درستی  
 شکر را جان بود خود ز کرمی  
 شکر را دید پس کایت تپیز  
 سپاس کاری آمد ماه سال  
 همی آنجست نیز یکی بدست  
 طلاء صندل و معجون کا فود  
 مزورهای چرسینه از خورد  
 تو پنداری کار سوط کشت مار  
 کبی خدی از قول غلاطون  
 زخم خود چه گویم از عددش  
 گیاهایی که نشیندش کی نام

که این را

که این را گفت که آزمایمی سود  
 کمان بر اعتمادش پسته سمار  
 چون که یافت آن فرصت گشتی  
 قدح پر کرد و بردست شکو داد  
 جوی ماه نازنین کرد آن قدح نوش  
 خرابی یافت اندر قالیش راه  
 نخست از چودی خود را بهش کرد  
 که رحمت بر تو باد ای مادر  
 ز تو آن سایه دیدم بر سر خوش  
 در یغافستم از دوران بوج  
 جوی مزیدی هم مرغ در آ  
 جودک آمد بسوی من شتابان  
 جوشن ما تو از در فارت  
 درین علت جودار و جای کرد  
 که از دار و حیات آباد بود  
 نه در دست طبیب ترا خای  
 کشد تقدیر جان کم نصیبان

وزیر کوب و شکن یکدم نیاید  
 بکو تر نازک و شامین پشکار  
 بنوشین شربت ز مری قود  
 لبش را از آخرین شربت خداد  
 درون نازکش افتاد در خوش  
 ز پرواز عدم جان ششگاه  
 وداع ما در فرزند کش کرد  
 که در رحمت نکردی پیچ تقصیر  
 که امیدم نبود از مادر خویش  
 که حق خدمت شناختم هیچ  
 بنزد من یا مرزد خداست  
 تو کردی زان خود بر توجه نادان  
 چه سود آورد و اگر نوش دارد  
 که اول سپردار و ساری  
 طبیب از مایه مرکب آزاد بود  
 که کاسی سبخ رو که نه پای  
 که بر مرکب و تحت طبیبان

در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب

در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب

در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب

در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب

در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب  
 در این کتب و کتب و کتب و کتب



کجاست که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید

طبعی از کمر این بخت طاعت وصیت پیش از نیم نیت زمین با شرط قطعی که دانی بکوی آسمان از قصه خاک ترا جان تان بده و عمر جاوید ز رویت دور باد چشم بد ترا سر روز بویا و جوانی ترا بادا شرب خوش و زین بریزی هر چه بر خاک شکنی فراموش کشک از اسم کنی یاد غبارم را بپشتانی ز دامن بکیر خاک باری دامت را مبادا شربت شیرین حلاوت که روزی نیز این خاک آدمی بود زیارت کن ملاک خویشین را که من هم روزی کفر بودم یار شکر بودم اگر مشکین نبودم	طبعی از کمر این بخت طاعت وصیت پیش از نیم نیت زمین با شرط قطعی که دانی بکوی آسمان از قصه خاک ترا جان تان بده و عمر جاوید ز رویت دور باد چشم بد ترا سر روز بویا و جوانی ترا بادا شرب خوش و زین بریزی هر چه بر خاک شکنی فراموش کشک از اسم کنی یاد غبارم را بپشتانی ز دامن بکیر خاک باری دامت را مبادا شربت شیرین حلاوت که روزی نیز این خاک آدمی بود زیارت کن ملاک خویشین را که من هم روزی کفر بودم یار شکر بودم اگر مشکین نبودم
--	--

صبا چون بخت را چو باد  
 دل بربان در آید بر باد  
 چو چشم عشاق در جهان  
 بماند از یاد و ناله

بماند از یاد و ناله

از آن که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید  
 از آن که در آن دم خورشید

بماند مستظر بهر تو تا دیر از آن میوه که وصل داد حالی جوینم انجیر باید تو ز اغی جو بازی را کند از جاشی جواد قطعه بر ناله کرم ز شاخ بخت خرمای سپتم مختم سیج روز از سوزش تو تو خوش با یار خست ای یار ازین پس کز جدائی بشنم جو فدای صبح محشر کرد آفتاب درین گفتن بکب برسم غموش غبار نیستی در شکر افتاد ز چشمم انحن را خون برآمد خوانم در آن سر ما خاک کردند بر آمد ناله های تشش آلود نه تنها مخلصان و نیک خواهان بشینندش بتریشی که شاید	جودت آمد ندیدم در رخسار دمان آلوده کشت و معن خالی سمان تو تشش شود بوزن اغی بخوید جاشی هم در دوسه خا بود چون روغنی بر آتش نرم بخوردن باغبان بپند ز ستم جو روز وصل آمد میبرد خوا که من با خار خواهم خست در خاک جمال کیک کرد خواب بینم کنم دین ز خواب اندر خست باز در آمد خواب مرک و در رود بخورستان درون شوری افاد نفس از انجم کردون برآمد عروسان اسپتینها جاک کرد ز مرگان خلق خون دین بالود که نمکین شد همه شرفان کشیدندش تعظیمی که باید
---	---

لطف از یاد و ناله  
 لطف از یاد و ناله  
 لطف از یاد و ناله  
 لطف از یاد و ناله



































تو بگویند این فتنه را که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه

در آردی بقطر تمام که کردی طلق وارم غریب از در سیرت جوهر بر آسمان کشتی مکن کز شک من بره که افتاد از بر دیدن ترش رویی بروی چرا باید لم یجوسی ز در سیرت نشاندن	رحم انا جانب اجترم بس از جهان نواز شمای چه بودت سبب در پرده در کجاست استی در خاک ترا که جود سک در حصار همان با این سپهر از نه شیرین آید از شیرین جو جانم جز وفاداری تیر بر میوه باشد و پست
---	--

پایان گفتن سینه خسته و معذرت بالا رفتن خود فرود  
 سینه خسته و معذرت های شکسته از زبان سینه خسته

که دولت بادشاه طلق ستاره خاک روبرو سزار اقبال در پیر برون باد از شمارش مکن از سز نش سر و که بر فرقت کنم چون	جوابش داد شمشاد فلک را سر بلندی سزاران کام دل در دلش خال مباد از شاد اگر بالا شدم چون مراخت تو بالا برد
--	--

در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه

تو بگویند این فتنه را که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه  
 عطار از زبان تو میگوید که در این زمانه

شود ابرار چه بر دریا کز این خاک از بلندی اگر چه دق از وزن و کبر بر سر رسد که شمع خود سرم بر سم از اقبال تست از آن سپهر بر فلک نه تاج ز زر سرنیک و کز غمتی که نبود بدان غمت که بر شیرین کز این غمت که سلطان تو ام کند وفاداری فرود آیم از این ولی ترسیم که و تو شاه و عاشق و دیوانه	نه کفر بیش دریا درت را پای صد جبین نه از خود رشید و همان خاک ره شام مرغ از من که تو شمی که بر دم سوز خورشید که تا کرد سرت کرد که یکسر بر سر سلطان غریب از برون راندن بی شیرین تری از جان موس در جان شیرین دهم تن در رضای که بدم بر آیین تدر و نازنین در خود و پست تمام چون
--	--

در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه  
 در این جهان که در این زمانه







در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی

دی زهرم ز آب زندگانی شراب تلخ زود آرد خرابی سرود آارج بر جام بیا چه حاجت بر شدن بر آسما که از آیین است آینه ماه که دیوارت سیه کرد بدین بران گنجر بیت ز دکنه شوم بجزیر که درون باز مران از در نه آخر کم ز خاکم که خواندگی بر بار زوی شید کمن خواری که خوار بر ایشام که دارم دوستی با چون تو بجز دمستی از دستان روی هوای نفس کا فر کشیدم بهر تن از همت روز جوانی نکندی اگر شتم دوزخی وار شدم هم شیر خوار و هم شتی	جو داین هم و کار مهر بانه مکش کریدم از بی کمانه مرغ ارگو میت پالا جرایه جوشد خورشید خاک آشت مدد مهایی سر دم را بخود حذر کن زین فتن آتش اندود نه پنی کاسب چشم مستندی بر مکن زلف تازان شایه و کر بالا خوانی زین مغاکم که باشد ذره از خویش نرسید گرفتیم خود که یار بر ایشام کنای زان قوی تر نیست من رو باشد که تالی ای جاجوی و کر محراب دیگر پیش کردم جوانی همت در دست دانی من از رخ شکر پردم از نا جو خود راندی بجوی کیشتی
---	--

در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی

در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی

چو بستی نقش خود در سنگ فریاد سک عسایه با بهانش بود ز شکر کی دامن ریش بودی سگر چون شور شد شیرین شد که در ویت ندیدم بگزبان با عشق که در دایم نهادی که جابه کور از کور آب کم که سوزی تشنه را در سر آبی شاعت خواهم انیک روز دم مکافاتت کفر بریدی را جو بد خود دست با شمشیر را کن تا برد باد خراش که غافل میت دوران بیکای ز تو تر دیکتر بر دیکر است طباخه خود زنی بر گردنش	چو ابی سنگی من آندت یاد با تو شه که همان داذن دود کرم طباب شیرین پیش بودی ز شود شکر کم تکیه باشد که شت اندر غت عمری و بخت بهر و عده که در کام نهادی ز ریت کثر از جور و پشیم کمن جذان خرابی با خرابی نکر دم کر کناه و کرجه کردم بدین خواری مرغان چو دیر خوش خوئی توان دشتان ریت کلی کر بوی خوش نبود نشانی باز از عزیزان دست کشی جانی کور تو بر همه نیست جو خواهی بشه را بکنی شیش
---	---

پاخ فانی شین مجسمه و اشک حسرت  
 کردن و انفرات دهن کلها و نه نخت

در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی  
 در این عالم که بخت و بختی



دیکر باره بری روی منو ساز	منو زاناره کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و غمزه را خوا	روان کرد و انگبین در جوی حلا
دعا را زیر لب پرواز می داد	سحر را جاشنی از نا زمیداد
که شاه با تا ابد شاه جان پیش	ز مشرق تا مغرب کامران پیش
جهان ابر او تخت بلند	سر کردن سحر از آن در کنت
سکونت را ملک زیر نیکین باد	کلید عالم در استین باد
من آن طلوع و سحر نیکمین باغ	که دود دل سپارم کرد چون
نه تنگینی که حذر باز جریم	نه دل سوزی که با اور از کویم
نیارم کمین کرده از جان کنم باز	که با پیکانه نتوان گفتن این راز
نه پندم ره جو پندم رویت اردو	جو مرغ شب نه روشن پند از نور
بشم در غم زود زورم به بیمار	مبادا کس بر وزن گرفتار
بر انم زین دل دیوانه خویش	که آتش در زخم در خانه خوش
دمم بر باد حسرت خاک تن را	بر سوای بسوزم خوشین را
هر که بیند بشکافه بشیشه	دل پی ز جان خویشن سیر
تو ای بد خو که در جانم درونی	حذر کن زین جراحتهای خونی
دل سوز در ترا دامن منوزد	که میدانم دلت بر من تسوزد
مرا عشقت چنین تنها و پشوش	تو خوش خوش در نشاط و بندوش

خواری با نازینان دوستکالی	بس آنکه جوعه بر شیر قشانی
به کل زار رسد در جام کردن	بس ایوان مراد نام کردن
ندارد یاد دل بیکر یک نفی	دودل بودن جو بادام دوی
دل مردم جوشت از راست نوی	بحوز آینه کج راست کوی
عابلی کو ندارد سود بر من	خون پیکان ز سر آلود بر من
ترا من یار دانستم بهر کار	از آن در ساختم خون یار با یار
ندانستم که چون شیران هست	بخو نیز من آینه تیغ در دست
خون در خون من چون جریخ ماورد	کمن خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد بخت من آن زور بازو	که باشم چون بوی پی رام ترازو
هر آنکه از تا پس من براری	که از خواری بر زنه از خواری
ترا بایه با جوج آفتاب	به کو شیشه بستی در نقابی
منم تنها درین دیگور مانده	ز تره بیکان خدمت دوان
روا باشد که باین سحر و تیر	ز بی سکنی زخم قارور بکیر
کنم آنگاه با صد زیر دستی	کنیزان ترا باین برستی
مایه شش بستی رغبت آید	قنای مایه شش خور و بایه
بیاد آنکس از کامرانی	که دشوار است با سگ زکانی
جو خالی کرد از کوسه خنیه	بیا قوی نشیند آیکینه



یو داد نیشاید نرغ کافور	نه بر ظلت نهادن توت نور
مخوان نسوختی شستم زین حوائی	که بامای نسا ز مرغ آبی
چه نومید نیست با این سن و یم	که یک کل با نزاران خار بوم
من آن بازی کرم زین شطناز	که چین در ورم ستانم بیکبار
کسی که بوسه کردم دلنوازش	بنوک غنچه دانه شش بش
بوز کس را طرب حق باخشم	برم صد جان آنکه بخرش
بنا که شتم نکر چون دامن کل	ز رویم خون کل در کردن کل
در از پدیدین صبح آبی	که بر خوبان کنم زین روشای
رسد طاووس را در شهر دراج	که از دم جگر سازد بر سر تاج
کن خورشید را مهان مهتاب	که با سم در سازد آتش و آب
چون با سوز خود سازم درین نام	بنفقه مرغ آتش خواره دارم
نه سرو بوستان این بن	که آلوده شود بایش هر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای	که سرو باغ را در کل بود پای
نظر هر لحظه درین کرد توان	مفرح را بسیری خور و توان

با نیک داک خسر و بشیرین و الفات دل خوش و الفات فی خسر شیرین باز نمودن

چون سرو دیدگان اموی سر	تو ای داد شیر شریزه را دست
جوابی با نزاران عذر چون قند	کشت و کرد شیرین را زانین

که ای دارو حی بشم خاک گوشت	دلم دیوانه رنج میریت
ولایت دار چشت پیم و امید	برانی بوشنایت ماه و شورش
اگر بوم چون بری از من نهانی	که جان بهمان بود تو جان عالی
ترا که آشناسی صد زبان بود	اگر پیکانه شستی جای آن بود
منم که آستانست سر تنایم	در تنم ز نرغ بر تنایم
کرم سیری بری بری کما	بدریستم بهر نوبی که خورای
جانت کرده با جان آشناسی	جانت چستم جان را روشناسی
ز رخسار تو چشم باد بر نور	وزان رخسار زین چشم بدو
می کن به جبهه خوانی در صور	کن بجز خدا از خویش درم
که افتد رغبت کمتر نوازی	کنم بر آسمان کردن نوازی
و کس سوزیم هم سوزیم چون عود	که ناخن بود حلوای بی دود
بدم جندین ز سوز عشق بر من	که از دل فرق با شد تا بدین
غم حیران ز جان بخت بر من	تو معشوقی بذاتی این بر من
که از من میروی چون کل شتاب	تو از دل بازمی مانی من از جان
بشی از من درین درد بگر سوز	که تا روز قیامت شش روز
مگر زلف سیامت کاه بازی	ششم را کردت قسیم درازی
من و بشنا و جان چنت اندود	ز لرزانی تنی چون سایه دود



نخس زاول شب تا سحر کاه	کهی در زنده پشم کاه در ماه
توی خفت جو شمع بی سوز	جدانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلیدست	که بایان شب غم مبادیدست
ز آه صبحم در سر خواشی	خورم پوشیده در جان دورشی
ز محرمی که دلم را گرم دارد	نه بخستی که غریبان شرم دارد
بخواهم بخت خون خود بشیر	که شیر کرسند از جان بود شیر
بهر روزم بهر سو پیدل و کوش	مگر جایی ز نامت خوش کنم کوش
تو یا جندین غم در دل نهانی	منورت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم	تو از بزم کسان و زری کلام
بدری شرم کای محراب شود	کنی باین دست جند را بباد
گرمم خود که ماه آسمانند	نه آغ خاک روبر آسمانند
جو تو غم زنی زان کر مست	ز تو یک تیر و زیشان نیست
بگو تر خود بر در جبرج نیلی	ولی شامیش زیر آرد نیلی
ببازی کاه بکمان کاه بازی	کلنگان را نه ز پید پاد بازی
جو گیر جشم خورشام تاروم	در آن چشمه جو اصل کی شودم
جوانی چون بر آرد آتش تیز	ز خار خشک نتوان کرد تیز
مبین آتش که چرخ زود گیرد	که کر چه زود گیرد زود سیرد

۱۹۳

هر چنان آتش تیز خیرت	بیک قطع بمیرد که جیرت
مرا جانیت عشقت فی موای	با سان چون توان از جان طای
جراغ عشق را مدت درشت	که تا صبح قیامت سر فراشت
بزاری کومیت در سازبان	مباش از برده سنگ اندازبان
منون سازی بسی کردم بختار	بران غمزه بکردا فسون من کار
کنون تدبیر کارم برد بارت	که با جانان ستیزه خام کار
سفال خام پتی چون بفرجنگ	ز آب فتنه پیش افتد که از سنگ
سبت خوش باد کسل نشنای	که دارد طاقت روز بدای
بجلس کر نخوانی میها غم	کم از خون خردنی آبرستانم

باغ دکن شیرین خسرو و احوال خروشتها و گرفتن کوشنای  
کوشش او و شاییدن و انبرهای عشرت که از عین سرست  
است خسرو را بسان غمزه طعن کردن و عارض ماعرض جمال فرمود

در بار و نکار سر و بالا	کت داز لعل تر لولوی لالا
که شام با جوادان فرمان رواش	بملک منت کسور باد شامش
مبادای تو جو بی مهر است	بدوران تو جستم فتنه در خوا
غمت پرسته شیرین را بجان	دلت بر جان شیرین مان
کمن بازی که میها غم بکویت	که کشتم نیزان در جبت و جوت



در آشتی و من در مهر با بستی  
 شمع آتش زدی بآتش چه خوانم  
 بدینسان منظری کش سرگاه آت  
 بدیوارش من چهره بندی  
 تراکی خوانم اینجا میهان کرد  
 مگر یک عذر کنم در صمیمیت  
 من و کجی شبی تا یکدیگر داغی  
 جان ماندم بکج خانه نومید  
 درین تلخی جان شد بوی پیر  
 کجا بود یکس اندرین غار  
 درین گوشه من از بستن قوتی  
 در جان پیش ازین از دهر را  
 شوم در هم ز حال در هم خویش  
 من من استخوان شد از زوئی  
 کسی را دوست باید گفت و بدم  
 نه یار اعیار کوی آنرا که یار  
 نه دوستی کاسته خوار و رنوت  
 کت جان خوانم و که زندگانی  
 بجام سوخت میمانت چه خوانم  
 بهشت و مر ازندان و جات  
 ز آب دیده کردم تشنه ی  
 برندان دوستان را چون  
 که یوسف را از زندان ناکزیر  
 که آه من بفرستد و ز داغی  
 که از سایه پنم روی خود  
 که می ناید کس هم سوی پیر  
 تنیده و عجب توانش بدیوار  
 خیز در نقاب غمگونی  
 رها کن در حسرتی مده را  
 ندانم تا که اکویم غم خویش  
 که سوی من سکی نازد گوشت  
 که باشد هم دم اندر شادی غم  
 بشدی یار باشد در غم اعیار  
 که در جو حاضر و درنگ حوت

عمت در من جان شد آتش آکین  
 جو باشد شد را اندر جگر تاب  
 هنوز اندر طریق عشق خام  
 پر و عمت که سیند بر شورت  
 مرا اگر غمت کی در دل بود و دود  
 دلم ضد بار شد که آه غنی  
 کفون پین تا جبهان در بر در  
 تو در پیش چنین شیر بازی  
 خدنگ مستمند از امین بزم  
 بسی گوشتیدم اندر پرده بو  
 دمن برد و ختم از ناوک آه  
 کفون که چو دی شد طاق طاق  
 ز دل تا جند جو شتم خون خمل  
 که قمارم بدست این دل زار  
 ترا کاکامی از خود نیست در می  
 دل آسوده نشناسد که غم  
 تو خوش خوش میخوری عیش اندر  
 که خاکستر شدم ز آتش تیز  
 خشک باشد ز پیر و نرغین آت  
 که می باید هنوز از تنگ و نامم  
 به غسل روزه داران تورت  
 برون هر هم نمی کی دارد سود  
 فرو خوردم بسی تیغ در دهن  
 ز دل بر می کشم خون بر تیغی  
 کمن با چون نمی کردن فزای  
 که از غور شید روشن بگذرد کم  
 که بو شتم نا اهل را در خموشه  
 فرو خوردم سنانهای کلوکا  
 ندارد برگ بودن حاشا شاق  
 برون خوانم تا داز پرده جل  
 میاد اکس بدست دگر رفتار  
 ز حال من خبر کی باشد کی  
 ستم نا دیده کی داند جستم  
 خورم من هم دیکن خون خود را



ترا درمی کباب از بهلو می شیش	مرام مت یک از بهلو می شیش
ترا باشد سماع از پردۀ تار	مرام مت یکین از دل زار
چه افتادست بی نوید از پیش	که بهر جو تو پی سوزم دلش
منورم رخ چو برک یاسمین	منورم سرو بالا نازنین
منورم کیسوان سوزیده کارنه	منورم آهوان مردم شکارنه
منورم سیب یسین یار سینه	منورم درج نو نوبی کلید
منور از لب کهی خور زرد ارم	منور از غم پیکان تیز د ارم
منور اندر سرم صد گونه ناز	منور از زلفم در آفت
نزدت ای که از آفت نشت	کنند کردن کردن کشت
چو نسیان کردنی فی در کندم	بازادی رواز من تانه بندم

باسخ دی خسر و شیرین را و جوشاک شراب خور در خود کرد  
 معنی خن بود انرا بیکینه دل جو نواح اندر دهنه صراحی و  
 بیرون خوردن و شودای زلف شیرین را که از دل کشت و

چو ایشاد شمع تاب داران	که اشی چشم و چراغ کله داران
ز تو تر تار موجان را کند	ز مویت سرخی بر سینه
همه ساله جوخت خود جوانش	همیشه مجود و کلامش
مباد چشم بدر ابارخت کار	ز کلزار رخت در چشم بدخار

بی خوردن من طعن خزان	که خوشنای خورد از بهر خواست
ز چو بانی جو کردم ست بی تاب	کم زین نوشش از داری خواست
نه خواب از بهر راحت خوابت کین	که بهر دیدن دیدار بوبست
جان از دیدت در خوابستم	که از نادیدن رویت برستم
درین غم ران دادم باده را غم	که چون چو شوم غم رانده ام
بلی انگس کیشی بایدهش خورد	دمنده افیونش کاکه بنود از درد
همه عیم مستی می نایه	بلی کوی که دیوانه جرایه
ز جام باده می پسنی خوارم	خوابی می نه پنی کرتود ارم
ز می کرب در جام کردم	ز طوفان خون ناب آشام کردم
از آن جرعه جوی برسی که جوت	درین طوفان تماشا کن که جوت
ز من می نوشم از عشرت شیری	که بر سوز جگر میریزم آبی
و یکین دوزخی زین گونه برتا	بگاشته شود از یک قطره آبی
جو یاد آید ز تو که خود خنده ام	روان از سر و داند شرم
منم هر روز و این شک کلوز	تو بنداری که من مستم روز
بلی لکس که او شب مست ماند	همه کس از خود مست داند
مرا از یاد تو هر لحظه مانده	ترا در کار من سر دم خیالی
بلی اندر حق یاران جان	عجب بنود ز زبان بد کمان



بنا بر کسی کافروست یاری	بره افزون بودنا استواری
تویی خوشبیر که اندر کشتش	بس آمو که کردی ارنگش
دریندیرم جوش برای	بخشایم هر نوعی که دانی
ستان جانی و کرد بود مراد	دمنده زین زبان صبری دما
الم آتش دیده بر آتش	میان آب و آتش چکنم خواب
ترا کرد از زبان فر بر وی	مرا خود گشته دیگر چه جو
تو خود آنگه زانده خویش	پیرس از جان من آوازه خویش
چه آنگه دوق خود را سکر و شیر	شناسد آنگه باشد جاشنی کیر
تو دانی وصف خود کردن زبان	ولی چون من که می سوزم ندانم
نمک را در زبان لذت بینش	پیرس از که میریش بریش
زمن بر آفت زپایی خویش	که کردم در سرت پنهانیش
کره زد طالع اندر کار خشم	ندانم بر چه طالع زاد خشم
هر اکین روزم تا یک ظام	زلفت و خال شب ظام تو ظام
نه خال عارضی دارد جالت	که با تو هم زما در زادت
تو خوبی منتنه از بنیاد داری	کز منیان خال ما در راداری
از آن شد رویا آن خال نووار	که خال است و دارد بالبت
ندانم تاج خوانم مذمت را	که خالی هم نشین کرد لب را

۱۹۵

۱۹۶

من آیم بردست ناخوانده سر	بسان کوسفندان علف نوار
تویی رحمت ز چشم آفت آینه	کشتی خنجر و بصلان خونیز
بلی کیر و جو بر آفرین خوا	بیای خود رود در کوی قصا
کنون شتم ز جان تسم رایت	بکن سر چه اندران باشد رضا
مبین شام که خاک استانم	مکن با خود برابر دستانم
اگر کل جرب باشد تو مهر ظن	که کیر و خاک بتره جابو غن
ولی کل خوار کس عینت بدل	رزوغن تو به تواند ز کل نی
در این مرد می کز چشم سرت	برادر خوانده خاک دست
جانم رو کمن زین خاک بر نور	که خویش ترا یکدیکه کنی دو
نشو پیکانه خون و جوشم یکیش	یاموزاشتی از دود خویش
جو کرد و در دلب با هم بیکانه	نفس همراه باشد و میانه
دو دیده در جواب هم نشیند	که هرگز روی یکدیگر نه بیند

با سخن گفتن شیرین چهره ها و تیغ زبان از دهر برای حد نگاه  
داشتن و بعد از آن از زبان تیغ جلدت سخن گفتن

دگر باین کشادان سر و کلنگ	شترک نبات از غنچه تنگ
انشارت و ادب راستد زری	صدف را شعل مر و اری پری
دعایا با عبارت داد پو ند	که با دانا ابدیستی خداوند



زود ریاست تو بر آسمان کوس  
 سری کوتافت کردن از دولت  
 کنی چون آبکین تخ راوش  
 تنای شه از کمتر نوازیت  
 اگر همان سرودایی از یک  
 یک جان کرد و کرد و کرد  
 پیر جانم امانم ده از بین داغ  
 ترا صد نافه در مشکوی برکش  
 کر آن دولت ندید این بخت خوش  
 توانم اینک بر بام سراسی  
 از آن بالا برآمد ماه منظور  
 مرا این دولتی بود آسمانی  
 ترا هر تو سری باید فلک ساسی  
 چه بر خیزد ز من جز باد کردی  
 چه در خورد تو این زمان پر شور  
 که افشام نزاران کان کجست  
 مگر از دیده بچون مشاری

درت را دولت و بخت آسمان پس  
 دو الک باد قراک جلالت  
 جو شیرین ساقی بادت هم آغوش  
 کینه از اراج چای سرفراز  
 اگر خوشتریم بسم اسمیک  
 جو تو خواهی مرا با آن چه کار  
 درین ویرانه کوکم کیر یک زاع  
 ز جندان کل منم یک شیر شک  
 که در بخت سبک سفته کوشان  
 منو پیغم و خوانم دعا  
 که هر کس را رسد نزدیکی نور  
 که کردی بر سرم دولت فشان  
 که تعظیم ترا خالی کند جای  
 که افشاند ز دامن تو کردی  
 بجا کجند سیاهان از در مور  
 بنا شد نیم مزد پای بخت  
 کنم به خط در بایت نثاری

اگر میدارد از بخت تو دورم  
 بجان تو که بر جانم خار است  
 از عشق با پی بوست آجانم  
 اهر دم بگو شمع عقل ره وار  
 و کره گوید هم جان موای  
 ایسا د عشق و تقوی با هم افتد  
 دلم خون شد ز سورش جندو شتم  
 بصحت با تو نتوان رود پروال  
 جو در غایتی کس در غبت پرواز  
 عدالت و دین در این دامن پاک  
 بنام نیک شاید کام بستن  
 چه خوش گشت آن کلامی را کشتن  
 بین منم که آخ باد شام  
 زعت با کوکب هم غانم  
 تساره که در کوهر بلبدست  
 بگردون انگش از سبزی نشست  
 و کرد در لب میدان آیدم راه

چه بنداری که از رویت سورم  
 ششم سالی و سالم روز کار است  
 که در لب مشکف گشت جانم  
 کزین آلودگی دامن نمک دار  
 که عشق گشت این غبار سیاهی  
 که در می بار سیاهی خود کم افتد  
 ناخشاگ آتش را جند بو شتم  
 که بی توان ز کت و حق قتال  
 چه سواری جند از جنگل باز  
 بریزم آب جبین ساله ذر خاک  
 ز نام و تنک نتوان شستن  
 که کلستان و آب روی ستان  
 بهر مونسیت بنهان صد کلام  
 ز رتبت با ملک هم دستانم  
 ولی بر آتش رویم سبندست  
 سر بزم کبر دون سودا رات  
 بیک ناکو که رایم صد دل از راه



بک آساکشم صدکوه در زیر	کله سجون زن از ناخن کشید
کلام از غوی شایسته در جوی	ز خون غازیانم غازه بر روی
جو شیر باد رست از زلف زنجیر	کند کلکو نه یک از خون خنجر
بجلیس سر کل از من بوست	و رایم در و غامه مو شست
نه خیره و کر کجی و بود بار	نتا بم کر شمشیر او فند کار
فشانم بر تو نیز این قطعه خون	و یکن چون شمشیر بر و نشان
یگر تو نه که باشد کویا پیش	که تا در بای خود پند عرش
بلک ارست خشم کو بنیاد	بکو تا زود دم نه زن بر باد
دالت کن من دامن شوار کار	مران کاری که بشود بر او توار
زن تو در آینه نظار کردن	ز من سد کند ریاه کردن
جو باشد کار من را دای	تواند کرد سوزن کار شمشیر
در عشت چنین کردستی	که شیر نیم برویت با همه سوز
و کر نه من بحسن آن افتا بم	که نتواند ملک دیدن خوا بم
بدان زان کوه خورشید رود	کران جسته بشوید سر کسی است
سر خود گیر کن در پای گیر	نه امون تو با ما جای گیر

بگفت این کیش از دل کن	کرگشتش در گرفت اندر دل شاه
فرود دیدن سیرت پا لوده و بخت از من	یا سر سوی طبق در طبق
پیشید باز کردن و مرا ناز در پیشگاه	همچو نازدن و ملا گفتن
جو سر و باج دلخواه بشیند	بکوشش خود ز شیرین آه بشیند
و باران بخاری از پسر گو	دود آید ز جوشش سیل اوده
کینری شصتم را تنگ دل کرد	که ابر از کوه در یار با نخل کرد
سیکایی نمادان دستار را	سکرت چون شید این دستار را
خرد خواست تا خود با می دارد	بمسوری قدم بر جای دارد
ناید بادل سود مکنش	بی کوشید جان ستمش
جوبی طاقت شد از بیمار خورد	وزان صبری نه بر شکام کردن
دل از عقل خیال اندیش برد	جواب تنک و نام ز پیش برد







که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را

دو تن که جز جسیخ و ایم در خوانند شرف زن میگذد ماه از شریا بنات النعش افتاد از دوش بین جذا نجم آرد جسیخ بهم دوری که غلط کاری بر آید اگر خواهی که جزی زنده مانی بسا شربت که خوش دارد دما تو کوشش کن که صحت جمع ماند بس از عمری بود سپوند خوشان کند کسی بمای تیش موجود درختی کش زمین صد سال جهان بادست و مردم خاک بی باک مغ مسایه که رندی فسانه است جود غنا را بهر آرد و بهم چرا کل است بار برک بر دوش غنیت داشت باید روزگاری قران سعد جسیخ آنرا قرین است	مگر جز او یا خود فرقدانند که او جمعیتی دارد و همیا پرکن از ان مانند بی نور که تا یکجا دودل کرد و فرام فریب آسمان خور و نشاید خور با هیچ دشمن دوستان جو خور دی دست شو یا نذر جا زمانه خود بر آکنده تواند بود صد جمع در یکدم پریشان بیک زخم تیر بینم شود بر آرد و از و در یک زمان کرد بیاد اندر فرامی بود خاک کلخ انداز کنج شکان خانه است بیاد ابر نور و از مواستک قبابی برک ریش در بنا کوش که پوند وفاداری زیاری که یار دلیر برش هم نشین است
--	---

که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را

که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را

چوین کش نه بار خفت سرشت است کسی که دل نباشد سوی او بوش بیای ویر یاب زود پر سینه تو آن کنجی که در جان خرابی دلم که بر پیسم یا همین یافت چه رانی چون کس از انکینم مکن بر تالم ای ترک مکان کیر کسی که را بود زین کونه روپ در کجی که در مینیت نشینم جو مرغ آموخت با مردم بدانه بهشت و بوستان بی دست است من و جام می و زلف دو تاست جو من زان روی کلرکت شوم جو در آغوشم آمد سر و کل روی جو دست بار بد زین زخمه کشت	بود عفتیت اگر جور بهشت است ز دل بیش نظر کرد و فراموش جو شربت دادیم تلخی میبکین جو کج منپان زان ویر یابی مکن کوی که بوی انکین یافت که کر تینی زین دامن نجینم که پستان غم است و خانه دل کیر جو اکوید حدیث رنگ و بوپ بر از بلخی که بی روی تو بیستم قفص جوید بجای آشیانه بروی دوستان زندان بهشت است بهشت و بلخ من روی جو تاست رمانک سپنج کل را تا برد باد همان کو سپنج سروی بر لب جوی زمین پر قد و مجلس پر کشت
--	--

که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را  
 که اوکل دوست دارد کل حق را



در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی

سرود گفتن نکیسایان زبان شیرین و جراحتهای دل  
 حسرت و امانا بر پیشتر جنک و دخت

چهره وزت این که بخت سازگار سگوفه می کند شاخ جوانی بر سوار غنوم عیش در ساز خار شوق با می پیچد یار شبنم را دیو فتنه میست خواست ز مانه حبسه شادی کشاده صراحی بانه کرده چشمه نور نه بزم است این که نوش جان سر مکر رضوان که شد محان با دوش مکر دوران صدای عاشقند مکر مژده بحیب است آسمان را مکر باران رحمت در نشان گشت مکر پیل آمد از دریای مقصود مکر ابرو فایت شد خورشید مکر دولت صفار یافت بهر	میم کرد دست و یارم در سحر است خسته میریزد آب زندگانی بر جانب دری از خرمی باز سرود عشق در جان میکند کار چراغم را ز زبان در آفتاب است غم از دل رخت در صحرانداه برات پیل آورده از خود که نرسد خانه ششم بهشت است کلید خانه کرد اینجا فراموش که پیرسان کو بگو اینجا رسیدند که می بوسد بتعظیم آستان را که موج عشرت از آفاق بگذشت که شد پای حر نیاں کو آمد که از سر تان شد کلزار امید که ناخواند درون بیه آید از
---	---

در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی

کجاست

در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی

مکر باغ سادات غنچه بکشد در ای ساق خورشید پای بنوشا نوش کن فرخ زبان را روان کن شربت کز بزم شادی جهان زن موج عیش از جوی جلا رسید آن میهمان کز مرصع جلا سحر که خفته بودم نیم سوخار بنیم کل که در باین من خفت رسید از مهربانی بسویم ز می خواب که انم صبح تا شام بجان مردم ای باد آستینم چه انبوسیت دورای دولت آتش دهم دل طمعه زانغ کانش بدیدن نیت سیر این جان بر جوش تو در خواب آمدی یا خود خیال آ تویی یاری نمی کرد و تقسیم اگر جانت و کز پیوند جانت	که بوی آشنایی می دهد باد بفرق دوستان انداز سایه صلا می خوشدلی در ده جهان را فرو شود غمبار نامرادی که کشتی بسکنه غم را بگرداب دلم در دید و در دلم آشنا بود که یار از آب چشمم کرد پیدار غبار صندل از کیسوی من رخت ز خون آشنایی شبت رویم که از خوابم کران کشیده است ام که ژولیدت برک یا میسم که تا بیم بمقصد دل خویش بخون دل کنم رکنین غانش ببرد تمشنه و دریا در آغوش که در پیداری این دولت محال است بهالم دین و انکه در تو بیسم که اسی میدد دل کین نیت
---	--

در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی  
 در آن روزی که با صد کشته شادی















ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه

ز چرخ چرخ و جان از تو در ناز  
 درت حاجت بخت جوانم  
 خیالت مردم چشم نیازم  
 شکویی تا کجاست خوروی امروز  
 که امین خانه کلشن شد بدین  
 که اقبال داد این لغز و زری  
 اگر دانه کجا بودت کز گاه  
 و کرد در یام آن نرسد که پاک  
 چه دولت مند بود آن چشم روشن  
 جهان رویی که ز پر میخ است  
 مین ز این روی ای صبح امید  
 بدان خستی مدار آینه در پیش  
 بر آینه نگویم این موسی را  
 تو کفر رحمتی کن بردل ریش  
 جو خواسم دیدن آن روی طرباک  
 نه بیم تا تو باشی در نظر گاه  
 جو بالعت بی هم دست باشم

ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه

ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه

در این

ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه

در این آرزو در طالع شوم  
 نباید نقش آب ارجه پذیرد  
 جدا کرد این فراق ویریند  
 نیاید سرگزشت ای سپرو آواز  
 غمی دارم که پایانی ندارد  
 تو کز غم غم غم غم غم غم غم  
 نه من از می ز خون دل خرابم  
 چه گشت آن خردان خربان حاشا  
 نداری از ملاکم بیش این غم  
 بزی که کز که بپند شبانش  
 بود بر ساربان چون شد شتریش  
 اگر کشد آمدی از من بفرمای  
 ز مهرار جانب بیداد کردی  
 مرا می سوزد تا باشم بدان خوش  
 جفا کن تا ز غم جویم کرم  
 نوازش سپند از ان پازو  
 و کرم رحمتی خواهم بزاری  
 خمار بی می است و مری موم  
 رقم بر باد سرگز خود نگیرد  
 بشمشیر سیاست بندم از بند  
 که روزی از فراموشان کنی یاد  
 تنی کنز بیدلی جاسپند ندارد  
 چه دانی تاجه باشد لذت  
 تو پنداری که من خودمست خرابم  
 که مرگ من ترا باشد تماشا  
 که از مد بیدلت کرد و یکی کم  
 غم قیمت بودنی سیم جانش  
 غم بار از غم جان شتر پیش  
 که تا چون عود بر آتش نسیم  
 بسوزم تا یوسپه شاد کردی  
 که پروانه شناسد قدر آتش  
 که کرم بنوازم بدخوی کردم  
 ز بونی که سپند از ان نوازو  
 تو خوی ناز نینان که کزاری

ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه  
 ز دل کی زلفی که در آینه



کلی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست

درخت ارجد آرد میوه خویش	تبریز که گذارد میوه خویش
کل چسب تازه روی آید صاحب	کلا بی عاقبت خوش گذارد
چه ریزی قطره ای چشم بد	که از طوفان فرو نشیند این روز
من آن شیرم که چون آیم بشیر	بدندان بشت دست خود کنم سپهر
همکاران آمو می شکن کمندم	بدان شکن رسپ چون کردندم
بلی چون شک مو یان عشق بازند	زمویی پل را زنجیر سازند
اگر چه سوخت جانم آن پیمکار	منوز ای آه من در روی مکن کار
اگر چه کرد او موی و و تاسم	منوز شش را موی کم نخواهم
جو رود بار بدین پرده پردا	نیکسار غنوم خویش بخواست
بوزونی سران کون که دل خوا	روان کرد این غزل در پرده

سرود گفتن نیکسار از زبان شیرین و تواضع نمودن چنگ انا  
 نوازش بسیاد و حسره را بدان فروتنی سرهنده کرد

کجایی ای دلم برده بدستان	نظر زین به فکن برز دستان
بنور وصل روشن کن چراغم	یوی خود معطر کن دامنم
جوی باید تبسهای غنودن	جاشاید بعد ادا و ر بودن
به پداری نشاط عمر در یاب	که دارد در که پیتی بخت برخوا
من از ار کل منور ت نازنین	که هر کل را غزالی در کین است

کلی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست

کلی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست

نباشد هیچ روزی بی زوالی	نه باقی ماند اندر تن جامه
مین کا باب عیش از حد و	شتاب زندگانی پین که جوت
نه خند و که چه کین و بود مرد	هم لغو غار با دیدن شش کرد
بزرگان را خط پیش است ازین	که از میدان خطا کشته شود
عقابی کو موای کار کسیرد	بط آسان و بلخ و شو اگر کسیرد
مین من به پیشانی نمود	که نیش بته سوراخ شکن زد
مین طاو پس را زیبا و کین	به پین مقراض در منقار کین
جوانی جیت اندر خولپه	بنای آدمی خاک و آسپه
حصار کل کشد کسر برافکند	بیک باران نهد رخسار خاک
بندیش این زمان کی خاک نکند	بزدان فراموشان کشت
کسی که تو فرادان آورد یاد	همین کوید که سپین آدمی زاد
بپاخانه کزین دو دکن سوخت	نسیار و پسی را جیت آموخت
چه حاجت کرد که را تعلیم خویرد	بست استاد کارش باختر
بران کامی ز عیش ارمی توانی	که بسیار اندرین حیرت بمانی
جومی دان که دنیا را وفا نیست	دل اندر سوفا بستن رواست
وفا دار آن بود کز نیک رایی	کند بای و فایان پے وفایی
کران از کرانی به بگردن	که توان گفت آسن خبر باسن

کلی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست  
 کی که در آن کجایی ای دل پرده بدست

باشد











[illegible]

۱۰۰

[illegible]



منه دام بر روی در  
که بودی در جام بر کام  
سنگی پیشی کی خوشی کند حالت  
که بودی ز خاکش کس بیدار  
صبور عجب کس بیدار  
مقتدر بیدار کس بیدار  
هم اندر و ز کام آید ز بیدار  
پیشی کس بیدار  
چون بیدار

بیزار و بنابر کل بشارت  
می گویید بشارت میهم سبب بشارت  
شهرن را که خوشه برون  
نخند لایه آنجا دور  
تو غار از پیاست  
کمی که در آن است  
چین غارم بیابان  
بسیری در آن  
کسی از باری می غار  
ارمنیم غاری

پری بیکر در آن عاشق نوازی  
 پریشان گشت زلف نیم تابش  
 جو در گشت اندر آن حالت دمی  
 زمستی سر نیز انوی ملک سود  
 شکر ب مست و خواب الود و بر  
 زمانی بود چون بیل بستان



در آن آینه هر دم آه میگرد  
 بنالید از فراق و زار مایید  
 که ناکه آمد و بر بود خویش  
 مراد این جهان اندر گماشت  
 اگر مان بودش از فراسبت  
 فتون خواب کردش چشم ندی  
 شنیده ماند و یار نازین بس  
 یاب اندر زده و خورشید را کس  
 غل می گفت شاه و شمع می خست  
 فراوان خورده بود انگور در قند  
 مکافات عمل او وقت درخت  
 جوستان دیو چون دیوان نوگیر  
 جو طبلان زد و خشم و دیر خشنود  
 فراغ می فرم و آن شش بر میز  
 دمن بی آب و دندان زنگنه  
 مکس زنده و فراوان در دناش  
 رخی چون فوطه ماییده بر سین

شکست که در آنور آه میگرد  
 جو فتنی لمن شتاقان سکالید  
 ر بوده بود خود سیل شورش  
 ملک سرست و دولت سارکش  
 برین دولت کسی کو کام یاست  
 بیایش رفت چون سرو از بیدی  
 بخلو نگاه خود رفتند کس  
 ملک میدشت نور صبح را بس  
 ز سورش کاش در دل احوست  
 ز شیرین کاری شیرین بلند  
 جوان شب تا زین را پیچید  
 صتم و بود بر در خادم سپر  
 ز پیری زود و خیر و دیر و سود  
 ازین دلکش روی خند آید  
 بر و نش از بوسه رک چون جگر  
 ز پر گفتن لعاب از لب و دناش  
 سری چون بوسه کشتین

در آن آینه هر دم آه میگرد  
 بنالید از فراق و زار مایید  
 که ناکه آمد و بر بود خویش  
 مراد این جهان اندر گماشت  
 اگر مان بودش از فراسبت  
 فتون خواب کردش چشم ندی  
 شنیده ماند و یار نازین بس  
 یاب اندر زده و خورشید را کس  
 غل می گفت شاه و شمع می خست  
 فراوان خورده بود انگور در قند  
 مکافات عمل او وقت درخت  
 جوستان دیو چون دیوان نوگیر  
 جو طبلان زد و خشم و دیر خشنود  
 فراغ می فرم و آن شش بر میز  
 دمن بی آب و دندان زنگنه  
 مکس زنده و فراوان در دناش  
 رخی چون فوطه ماییده بر سین

در آن آینه هر دم آه میگرد  
 بنالید از فراق و زار مایید  
 که ناکه آمد و بر بود خویش  
 مراد این جهان اندر گماشت  
 اگر مان بودش از فراسبت  
 فتون خواب کردش چشم ندی  
 شنیده ماند و یار نازین بس  
 یاب اندر زده و خورشید را کس  
 غل می گفت شاه و شمع می خست  
 فراوان خورده بود انگور در قند  
 مکافات عمل او وقت درخت  
 جوستان دیو چون دیوان نوگیر  
 جو طبلان زد و خشم و دیر خشنود  
 فراغ می فرم و آن شش بر میز  
 دمن بی آب و دندان زنگنه  
 مکس زنده و فراوان در دناش  
 رخی چون فوطه ماییده بر سین

در آن آینه هر دم آه میگرد  
 بنالید از فراق و زار مایید  
 که ناکه آمد و بر بود خویش  
 مراد این جهان اندر گماشت  
 اگر مان بودش از فراسبت  
 فتون خواب کردش چشم ندی  
 شنیده ماند و یار نازین بس  
 یاب اندر زده و خورشید را کس  
 غل می گفت شاه و شمع می خست  
 فراوان خورده بود انگور در قند  
 مکافات عمل او وقت درخت  
 جوستان دیو چون دیوان نوگیر  
 جو طبلان زد و خشم و دیر خشنود  
 فراغ می فرم و آن شش بر میز  
 دمن بی آب و دندان زنگنه  
 مکس زنده و فراوان در دناش  
 رخی چون فوطه ماییده بر سین

پراز سجاد چشم زار مانده  
 که وی بی تلخ را مانست روش  
 ز دقیا نوش مانده در ریگی  
 چو گفتش کینه زیر جامه خانه  
 او بایش چون عصایی گرم خورده  
 جو غوک خشک پیش بار مرده  
 که از خنده نماند افتاده بر جای  
 ز پیکاری مگر شش شب و روز  
 شدی خون خرمن امید جو جو  
 ز دستنکی بد و مشغول بودی  
 دوبار لام الف کرده بودی  
 میان سر دو بایش چون کشت  
 فاده سایه در پیش خورشید  
 کند زان کار شیرین کار شیرین  
 کلاغی را کند جنت سماهی  
 ز جا برداشت چون درختی  
 جو بوتیمار در محلولی طاقی

در آن آینه هر دم آه میگرد  
 بنالید از فراق و زار مایید  
 که ناکه آمد و بر بود خویش  
 مراد این جهان اندر گماشت  
 اگر مان بودش از فراسبت  
 فتون خواب کردش چشم ندی  
 شنیده ماند و یار نازین بس  
 یاب اندر زده و خورشید را کس  
 غل می گفت شاه و شمع می خست  
 فراوان خورده بود انگور در قند  
 مکافات عمل او وقت درخت  
 جوستان دیو چون دیوان نوگیر  
 جو طبلان زد و خشم و دیر خشنود  
 فراغ می فرم و آن شش بر میز  
 دمن بی آب و دندان زنگنه  
 مکس زنده و فراوان در دناش  
 رخی چون فوطه ماییده بر سین











ز مستی زلفت او بر هم شکسته  
 بستی کردید آن شکل و رفتار  
 جهان سوزی جو خورشید جهانتاب  
 چه گویم بوی شکفتن که چون  
 مجلس هر که حاضر شد از پیش  
 ملک را کان تماشا دستک داد  
 اگر چه دیده روشنی که افروز  
 اسارت کرد سوس کار فرمای  
 پر زنده آن همه مرغان و مساز  
 دو عاشق را از اول افتاد  
 موای دل هوس شد غمان کبر  
 گرفته دست یکدیگر جویستان  
 گشت آن تشنه لب خشکابی  
 جو فغان گشت از آن میانی  
 جان در گرفت آن قامت راست  
 خدنگی زد بدان آهوی بدم  
 بیزی در عتیس الماس میراند

نه اران تو به رادر هم شکسته  
 به بند ذرا هر صد ساله زمار  
 میان نشن و بر هاشم بر  
 نه بوی مشک بل کان بوی خون  
 در آن نظار غایب شیشه اش  
 برو تشنه عقل و جام باده داد  
 ولی تاریکی آوردش از آن نور  
 که از نا محمان خالی کند جای  
 تیز روی ماند و بس در چنگل  
 نشاط کامرانی در سر افتاد  
 سگب از سینه پیر و جیت چون  
 شدند از بزم که سوس شستن  
 دهن را از آب حیوان کرد سیر  
 کشید آن هر در چون کل در است  
 که نقش بر نیانش از پوست  
 که خون بخت جیت از نامه خام  
 نهالی در شکاف غنچه می شاند

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است



این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

ز ملقه در دل شب تیری جیت  
 نه جوی شیر بل کان جوی خون بود  
 رمش بر سره دان حاجت  
 همیشه با مناس شپکان رشت  
 خضر سیراب شد اندر سیاهی  
 دهانش بر دمان و نوش بر نوش  
 جان با جوانی در سر آورد  
 کلی دید از بختش آنخودی  
 جو چشمه کشید و غنچه بگفت  
 ز دل آسودگی بخت بر جای  
 فروختند هر دو سر و اراد  
 ساره داد چون خورشید رشت  
 ز یک کلک نامک مرغ صیقلی  
 شد از سر خواب دوسر و وازرا  
 روان کردند سگرایز پاک  
 وزان بس باز در می دشت  
 ذکر ره عیش را با بار شد تیز

که کلک نشن جوی شیر محبت  
 رواز فرما در برش کن که چون  
 زمیش سره دان تاراج  
 سبک را صرب دوران کرد  
 یکد آب حیات از کام  
 میانش بر میان و دوش و دوش  
 که سوز از چشم شیرین بر آورد  
 ز تاراج خزان ما دیده کردی  
 خرد پدار گشت و آرزو رفت  
 صبور بر ازرقن ست شای  
 جوشاخ یا سمن و برک شمشاد  
 یکدم سحر شع ماه راکشت  
 ز خواب خوش در آید مرغ و ماه  
 باب کل بختندار غوازا  
 بر آری روی مالیدند در خاک  
 غمان دل بدست مل سبزه  
 روان شد مکتبهای رعیت اکین

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است

این شعر از غزل است  
 در وصف عشق و محبت  
 و در بیان حال دل  
 که در غایت محبت  
 از خود فراموش شده است



صیوحی خبک را آواز در داد  
بمی نشست خسرو با هم یگان  
کمی سوی بریشم کوش کردند  
که از موزهای شکر آلود  
بدین گونه ملک را بادلارام  
بواز جلو فرود آورد خورشید  
در باره بخلوت راه بستند  
برسم دوش با هم تا بحرگاه  
سحرگامان که کل دریا بگشت  
نوا سازان نوا پاسا کردند  
طرب را باز نو شد روز بازار  
برین گونه میبیش و کام اتی  
همه عمر از طرب سر برنگردند  
بسی روز از خوشی بودند شادان  
جو وقت آمد ز مردن هم نرفتند  
زمانه ایچنین بسیار داند  
بیانا نطع دولت در نور دیم


[illegible]

مردان سوزنده روشن کرد  
 پیران سوزنده روشن کرد  
 روان شکرده آتش را بیل شمع  
 چون ز شعله زان بانی ای افق  
 زبانی گفت گامی در پدشاه  
 ز نور خود قلند بر دوشاه  
 ز طبل ایزد باد بجا  
 کجا شاید که با این نقش  
 بد و فزونی اندر سینه کا

مجلس آراستن خسرو باندیان که در ندیمی در پای بود ز احسرو  
 و ابواج بجایشان صدای کوش پرور و امید شاد گردان  
 ملک روز می بیش و کامرانی  
 در میان دل اکنیز و سر دمنده  
 یکی گشت آنچه دارد طبع خوش  
 یکی گفتا که دولت رو گو تر  
 و گرفت ار در آفر چشم داری  
 و گرفتا که برهین ارجه نیکو  
 بر سر مایه ز زهد خشک باشد  
 اگر بوی خوش اندر خود بود  
 سخن چون سوزی انشک در دواز  
 که مدتهاست گز نه خب عالی  
 بگویم گز نه در اساز یابم  
 بزرگ امید گفت آنچه که ست  
 جو الهام است از دولت خطا  
 ولی زباجا که نقد حاصل است  
 ملک چون خازن کجینه در است  
 زمی می داد داد ز ندکالی  
 ز سر نوعی سخن را نکته پیوند  
 شر آب روشنت و یار دلکش  
 گز و بالا رود سر کو فرو تر  
 کز تر زین همه پر هنر کاری  
 و لیکن علم هنرست و سخن بو  
 بسان نافه بی مسک باشد  
 مجلس سخن حسرت و دود بود  
 ملک برداشت از دل پر دواز  
 مرا حجب اندر دل سوالی  
 بگویم که کیلیدش باز یابم  
 زویم بندگان صد ساله راست  
 ز دانش چون تویی کوید چرا  
 بگویم آنچه معتد کرد دل است  
 طلب کرد آنچه در خاطر گذر است

زمی می داد داد و از زندگانی  
ز سر نوعی سخن را نکته پیوند  
شراب روشنت و یاد دلکش  
کز و بالا رود هر که فروتر  
کنو تریزین همه پر پیرکاری  
و لیکن علم منزلت و سخن بخت  
بسان نافه ای مسک باشد  
بجلبس سخن خنجر و دود  
ملک برداشت از دل پر دوز  
هر احمی پید اندر دل سوا  
یویم کر کلیدش باز یابم  
ز نوم بندگان صد ساله راست  
زدانش چون تویی گوید چرا  
بگویم آنچه مژده کرد دل پاست  
طلب کرد آنچه در خاطر گذشت

که از میان بخار شیری غل  
و سر یابو زمان داد و حال  
نهانی ز رفت زمانی زده بیا ماه  
دو چشمش دل از باغ کوشش که گاه  
بود در علی باش کوشش که گاه  
چون فویا به کوشش که گاه  
بجایه جاده نیک فویا به کوشش  
در زمین برست فویا به کوشش  
از اینک فویا به کوشش

















معمولاً در خواب از روی دانه بزرگ  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن

نیوشده ز طبع و دانش تیز	جوابی باز دادش حکمت انکیز
که آن قطن که او تخم از خورش یافت	در آن تنه ها برورش یافت
تو تخم از استخوانت اندر اندام	بنار استخوان کرد و در سر انجام
در چهری که می خوانی و راست	تن فرزند را از مادر است

**تراویدن ساید**

پرسیدش که بر کون خواب چو بود	نمودار وی از سر باب چه بود
------------------------------	----------------------------

**موج زندن بجای**

جو پیداران جوابش داد دان	که ای رایت به پیداری توان
خیال خواب کز روی دیده خالی است	تصر فهای نیروی فضای است
نموداری که می بینم در بر خواب	خیال خاطر است اندر تنک و تاب
به پیداری که در ذهن آدمی را	زری در چمن و در دانه چین سفید
تواند بر فلک پرواز کردن	و بر زیر زمین در باز کردن
بود خواب از عمل می اندام	بخار کالبد می کشد آرام
ز قاب میدهد نیروی جانی	تخیل می کشد مطلق غمانی
جو جان از جیش تن در میان	دمی از چین بری رفتن گران
تن اندر خواب و دم اندر تنگ و تنگ	همی پند جان داد که این است
نه بینی کائیکه حرکت پیشه دارد	همان پند که روز اندیشه دارد

عجب عالم را بس خفیه  
 که در آن عالم خفیه  
 که در آن عالم خفیه  
 که در آن عالم خفیه

معمولاً در خواب از روی دانه بزرگ  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن  
 که در آن دانه بزرگ است و در آن

**تراویدن ساید**

در گفتش که تصویر خیالات	که با جان می شود بند محالات
اگر چنین سستی نام دارد	چه چیرست و کجا آرام دارد
جو در خاطر جان اندر جهانت	بگو نه در تن مردم نه است
اگر پیر و ست چون روشن بینم	و در تن و در در تن نه بینم
که بتوان صد چهره را بار کرد	که آن نتوان جوی نظاره کرد

**موج زندن بجای**

جوابش داد کاذب نهانی	دماغ آینه منی است دانی
در روی روی ذهنی و خالی	صفای آینه است از رنگ خالی
در واسطه ار جان فیضی مویدا	جو عکس می شود در آینه پدید
و در در دهن تو موجود و معدوم	مصور میشود چون نقش در موم
زمین و جرح و غریب و شریا	ز کوه کوه و از سیاه دریا
بکوی ارمیت از بنیش فراخی	که جندین چون بکشد در دماغی
در آینه که پستی آسازا	در وسعید چون می بینی آنرا
توان کرد آسازا دید در روی	همو یک کس چون بکشد در روی
جو در آینه صورت همه حال	زمین و آسان بکشد پیمال
در آن آینه معنی تصویر	چه می گویت جهان بکشد پیمال

عجب عالم را بس خفیه  
 که در آن عالم خفیه  
 که در آن عالم خفیه  
 که در آن عالم خفیه



م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

درین پیش کز پسته شیده است جو کوی صورتش چون آینه	جو کوی صورتش چون آینه جو کوی صورتش چون آینه
<b>تراویدن سایل</b>	
بختش کین عفتش خیالات بجز مردم کسی است در دلت	بختش کین عفتش خیالات بجز مردم کسی است در دلت
<b>موج نردن جوابی</b>	
در کس کور است آخر در تصور رود تیر از تصور سوسو خانه	در کس کور است آخر در تصور رود تیر از تصور سوسو خانه
<b>تراویدن سایل</b>	
در کشتش کرم و دم و مار جرات آن در مو این در نیست	در کشتش کرم و دم و مار جرات آن در مو این در نیست
<b>موج نردن جوابی</b>	
بختش مرغ کش بالا و سبب در کس کور است آخر در تصور	بختش مرغ کش بالا و سبب در کس کور است آخر در تصور
<b>تراویدن سایل</b>	
در کس کور است آخر در تصور در کس کور است آخر در تصور	در کس کور است آخر در تصور در کس کور است آخر در تصور

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

بختش کین عفتش خیالات بجز مردم کسی است در دلت	بختش کین عفتش خیالات بجز مردم کسی است در دلت
<b>تراویدن سایل</b>	
در کس کور است آخر در تصور رود تیر از تصور سوسو خانه	در کس کور است آخر در تصور رود تیر از تصور سوسو خانه
<b>تراویدن سایل</b>	
در کس کور است آخر در تصور در کس کور است آخر در تصور	در کس کور است آخر در تصور در کس کور است آخر در تصور

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب

م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب  
م از کس که در این عالم  
ز کمال بیگانه و غریب















همانکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان

در حق را که جنبید از زمین	در ایوان تخت نشد در خیمه
و کرد او رنگ را پیرایه جودت	کز آن کس که پنی در جودت
جو فرمانده شود بخشنده در شهر	هم کس را رسد ز آسودگی بھر
جو در پاید خلقی نفت عام	بجان خواستند منم را بنا کام
نه نهاد دوست با سدا کارش	که دشمن نیز کرد و دوستدارش
جو خضم از لطف طاعت شکر کرد	سریر از قنطیری اندیش کرد
مشو لیکن جانم لا ابا	که تو مغلس شوی و کج خالی
جو از روی نباشد چه بخار	که طوفان خیزد از باران بار
ز نخی نیز از آن کوزه مشو تنگ	که از تنگی جهان بر خود گنگ
جو از آن بود که راه انصاف	نمک دارد میان مجلس اسراف
شوی کا ما ده گشت این جلدش	در در ملک حاجت نیایشش

داستان سکر و بی شه و پیر و شیران لشکر  
 رفته در دامن داک و در بافتن چش و آن سرشته  
 و از تخت بندد و قهر پند خست و بنیچیر در باغ تعلق کردن

بزرگ امید چون زمین نکه چند	امید خورده شد راداد پیوند
نه از شش بزرگ امید کردش	بوز در غرقه چون خورشید گرش
روانش یافت اقبال لمبی	فرزند زانچ بودش مو شندی

و از آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان

همانکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان

از آنکه باز قانون جلالت	نهاد اندر ترازوی عدالت
درین فرخنده باغ ریت و نماز	نوازین کوزه زد مرغ خوش آواز
که چون خضر و زبخت آرزو گشت	در آورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین می خورده	ز شیرین عیشش را شیرین می کرد
بخان گشت از وصالش خرم و شاد	که هیچ از ملک و دولت نامشاد
یکی می با هر یف یکمختش	فزون بود از هزاران تاج و تختش
ز بس عسرت غم شای نبودش	چه شای کز خود اکامی پوشش
از آن سیلاب غم کاید بکجور	غلل زده یاخت در بنیاد پرور
اگر چه باده خوردن دلبد است	و لیکن آن دست در کو شیر گشت
مبین ارشاد سین شمشیر گیری	که آن مستی بود نه شیر گیری
جوشه خود شد خواب از آب اکو	ولایت کی تواند داشت معور
جو دو تلمند می نوشد بیانی	زدوت دست شویید هم بیانی
مثل نیکوز دان مرد خدایی	که یا عسرت بود یا باد شای
نه شاک کند با شعلو غور	که کرد و شاه و دی را بر ستار
شوی کورا بر سستد جمله سستی	زنی عیب ار کند شاه بر سستی
بسادش و لیکن کی بود سخت	ز ساقی ناز میان پاییه تخت
جو بنود باغبان و بنال کاری	بستان خیزد از سر سوی خاری

و از آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان

همانکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان  
 و در آنکه از پیش ازین در این جهان







ز کافور که بود اول مستنور  
 صلاح خلعتان دادند به در راه  
 غنیمی توان از ناله آساید  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز

بنود از جمله جای دوختن باز زبانی تیز چون خنجر کشید بدان باید جو دانیان رضا داد صلاح زندگانی را نمود آید که در دولت صلاح اندیش شد بلا برست ما باشیم معذور جو شیرین این سخن شیرین شد که مالد استین در جان کار بکفران ملک چون ناسان بگرد قصر آمن طلعه بستند بیای خوشین زیر آید تخت همه بشت زمین چون روی پایا کشیده کوثرش در چشم پیدل عارتهای عالی کاخ بر کاخ رده پیرون شدن پیرون بزمی شد آن شامش همان خانه فراغ که از غوغایان پر شد در دام	ستر از آن کجاست پرده راز ضرورت شد بنوعی بر کشیدن بدو گفتند کاینچه از رای ماراد اگر خدای صلاح زندگانی زد دولت کار انگس پیش باشد و کر زین فتنه داری خویش را دور جو شیرین این سخن شیرین شد اشارت هم به بیان کرد ناجار دویند آن همه نامی شناسان جو طلقه بر در حسن و نشسته جو که گشت شاه از سور سخت درون قصر باغی بود ز پایا بهشتی در فراخی میل در میل زابنوی در خان شاخ در شاخ کسی کا اندر درونش بی پای ملک بهمان تری در شد دران باغ منور او در چمن ناکرده آرام
---	---

ز کافور که بود اول مستنور  
 صلاح خلعتان دادند به در راه  
 غنیمی توان از ناله آساید  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز

ز کافور که بود اول مستنور  
 صلاح خلعتان دادند به در راه  
 غنیمی توان از ناله آساید  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز

برزگان ز اتفاق نیک رایبی ز حرمت در حره هار بهر دند که بر سنگ حسرو نهادند می گفتند با شکار داریم بسی بستند در ایوان و در طاق جو شیر زینا شد پیش شیر که و ز اتفاق نیک خواهی ز سر جانب شادی گشت باران زمانه دیرش کین پیشه دارد که اداد آرزویی جوج نیلی جنه داد است یارب آدمی زاد	رسیدند از حسره های سیری بر نهاده حرم داران سپردند هر کجاست مهر نوحه دهند و کر پرسد سخن بسیار داریم بنود اندر شبتان شمع آفاق بشیر و به شدند از پیش شیر نشاندند شش تخت بادشا سزای تاج و تخت تاج داران کرین بستند و او را بسیار که گشتند باز در آفر بیللی که کرد از متاع عاریت شاد
---	---

ز کافور که بود اول مستنور  
 صلاح خلعتان دادند به در راه  
 غنیمی توان از ناله آساید  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز  
 ز کافور که بود اول مستنور  
 مخالف در خلاف و کار ساز







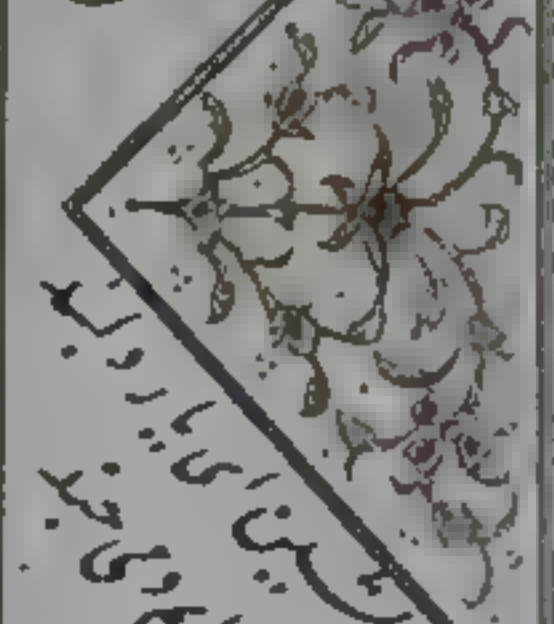




در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی

فلک چون از دای تند پریم	در آن حلقه او ما بتلیم
در آید هر زمان چون زورمند	ربا بد سرگردا خواهد بدند
ز دست آنکه باز درشستیم	نه بای آنکه از شپش کریم
حذر زین زال ابرو و سیم کرده	سران و سرت جبین سرورده
ازین زال آنکه از جسته	که خوش خوردند و دل بر روی
کوزان میت بام روزگار	تو خوش خور تا ترا باشد کوار
محب ای دل که دوران در گشت	اجل کرک و حصار کوشیت
ولی چون بر کشد تقدیر خنجر	نخت از عقل سپار اکلند سر
سپهر اول کند چشم خود کور	بس آنکه بر سر دمنده آورد
خوردی خواهی اندر خانه مقصود	کش اول چراغ خانه را زود
جو شیر انداز می کشد آغای	نخت از نا محمان غالی کدای
جو سوی کیه دارد کیه بر شو	با یقون ماله اول مرد کوش
بود از جاره پیش هر که بودت	جو مرک آمد ندارد جاره سودت
بساکس کان بچاره بی شرد	که در روز اجل پیمان مردند
سکندر کاب جیوانر اوسد	جو وقت مردن آمد در موسد
بر مین ذره ای کرو پنی	سیمان باد آورد پنی
که کش کاسه کل هر آبیت	جو پنی کاسه افزا سیات

فصل از زبان عاشق



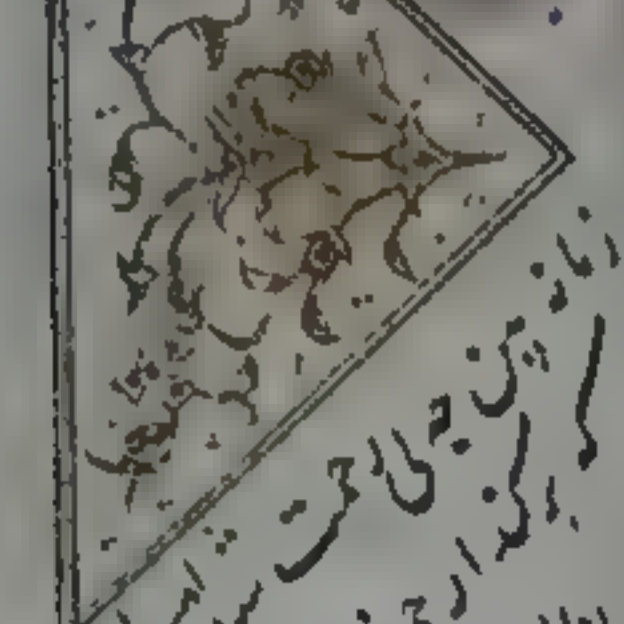
در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی

در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی

در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی

کمالی که کند باز چسب ساری	مدان باز چسب او را بازی
جو مردم سپار و از کل بین سپار	که مردم بوده باشد پیش ازین
همان مردم که دارد در دمان بند	نجاوشی ترا می گوید این بند
تو دل را کوشش ساز و پند	که توانی شنید آن پند از کوش
جو بی شرم است یارب آدمی	دمی در شبیه و صد ساله بنیاد
دم مردم که دست آویز جان	جو در بینیم با دلی نشانت
اگر صد سال بر لب ساکنی	ز دم جز باد نتوان یافت در
جو باد است این حیات بنیاد	خرد مندی نباشد تکیه بر باد
جو پست این بنا کا ندر خود	و کرا یوان ز کل کردن چه سود
رواقی راجه باید ساخت عالی	که خواهد ماندن از سازین عالی
کوا یوان کسری تا کنون	جو کسری رفت که در خاک شود
نماند جان بتن پوشیده جاوید	که جاسوس فلک شد چشم خورشید
جراخ از بهر جان در دل فرا	نکر کرد و ن که دزد با جراحت
بقای نیست چون در هیچ خری	همه ملک جهان نه از زویشتری
فوس پس نه بهر زکایت	که این فرصت نه کس را جاودا
ز بهر آنست افوسی که داریم	که فرصت است و ضایع می گزارد
جو زین خواب کران سپار کردیم	بکار خویشتن شیار کردیم

فصل از زبان عاشق



در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی

در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی  
 در آن زمان که در این دنیا بودی







دل تر سپیدم از گل خنده بلبل  
 که دانهم رقص کبک از خسته زان  
 فریاد دل و از صد کچه بود  
 مو پس بسیار و فرصت اندک بود  
 میان در پیستم و چشم زاری  
 ز بازوی تو گل دستپتاری  
 کرمش شیرین خوانی بار بست  
 کرم فرصت دید زین پس خواند  
 بدلی می نهد و چون یکدم درج  
 و کرنی خانه بر خوبان فرخار  
 و راین سگانه ده جا که دم دارم  
 زرم ز شکرست پیکانه پاک است  
 و کر بر ماه بندی تحت سبیل  
 به انداخته صاف از دور و پیر  
 تو بر دریا کلوج اندازداری  
 بهر حرفم که در خواستی زدن جنگ  
 معاذ الله اگر من در تو نبخشم  
 کس را چون توان کشتن بشیر  
 مگوین زانغ خواران کرم کارند  
 همین سبزه که آن رنگین و سرست  
 بر آید که به پیدار چه جالاک  
 جو من جاکب روی باید جهانگیر  
 نظامی کاب جیوان رنجیت در  
 جهان در خمپه داد اندیشه داد  
 و لم دیرست کین سودا بر دست

این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است  
 این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است

این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است  
 این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است

ولی زبیدم

دل تر سپیدم از گل خنده بلبل  
 که دانهم رقص کبک از خسته زان  
 فریاد دل و از صد کچه بود  
 مو پس بسیار و فرصت اندک بود  
 میان در پیستم و چشم زاری  
 ز بازوی تو گل دستپتاری  
 کرمش شیرین خوانی بار بست  
 کرم فرصت دید زین پس خواند  
 بدلی می نهد و چون یکدم درج  
 و کرنی خانه بر خوبان فرخار  
 و راین سگانه ده جا که دم دارم  
 زرم ز شکرست پیکانه پاک است  
 و کر بر ماه بندی تحت سبیل  
 به انداخته صاف از دور و پیر  
 تو بر دریا کلوج اندازداری  
 بهر حرفم که در خواستی زدن جنگ  
 معاذ الله اگر من در تو نبخشم  
 کس را چون توان کشتن بشیر  
 مگوین زانغ خواران کرم کارند  
 همین سبزه که آن رنگین و سرست  
 بر آید که به پیدار چه جالاک  
 جو من جاکب روی باید جهانگیر  
 نظامی کاب جیوان رنجیت در  
 جهان در خمپه داد اندیشه داد  
 و لم دیرست کین سودا بر دست

این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است  
 این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است

این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است  
 این مثنوی را در کتب معتبره  
 از کتب معتبره است











بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی محمد و آله  
 الطیبین الطاهرین  
 و علیهم السلام  
 و بعد

زین عقیل ترا شناخت شوان زین سپان که کند است کوفاه بس دره تو زین سوخته آن به که ز پیم پیر خود را باتو سخن فرسیع سازیم داند تو بی بهر چه راز پست از بودی آنچه بود دارد چون علم تو کرد و آشکارا به دهن که در سواش تایت وان جز عدمت نامشان نه بود همه ارج بود موجود از امر تو شد کجایت اندو از تربیت تو یافت ایام باریکی حکمت که داند از صنع تو گشت کوهرین کردی بازل تمام کاری عاجز که از اساس سپان	زین پیش جنبه تاخت شوان پر کنکر تو کرا بود راه پهوده بود سخن فروشته اقرار کنیم عجز خود را نادانی خود شفیع سازیم سازند تو بی بهر چه سازت از تو رقم وجود دارد کس را چه بود مجال یارا از صنع تو کرده آفتابیت از حکم تو است نامت چهر حکم تو روا نبود و نابود منور شب و جریع روز پرای صبح و زیور شام کر کن کن تو نکت راند یا قوت روز بر جبهه کز هیچ کس نبود یاری تا یار طلب کنی و انبار
---	---

و بعد  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی محمد و آله  
 الطیبین الطاهرین  
 و علیهم السلام  
 و بعد

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی محمد و آله  
 الطیبین الطاهرین  
 و علیهم السلام  
 و بعد

شکت بند ملک را می قادر تو بی آن ذکر که باشد خبر تو که نه بجیب امید کاری که فرد بگرد آن جت فصل همه را کعبه بر تو لطف تو انیس مستندان کر لطف کنی و کر کنی قدر ای خاک بران سپهری کز اخلاص سموان در تو جای من باد	خاصه که ملک چون تو شای منم تو بی آن ذکر که باشد در یون مفلحان جاوید موقوف بکار سپاری زیت سپان همه را بدید بر تو قدر تو ملک زور مردان در هر دو زر حمت بود بر خاک عبادت نشد خلاص توفیق تو رسمای من باد
---	--

مناجات حضرت و اسبیتی و بجات

ای عذر پذیر عذر خوانان خبر که کمینه بندت آنرا که تو انکلی بجز زیت هم رحمت تو بود که پست دستی که قشای نفی خود رای بردار ز خاک ره که بستم هر چند تن کنه پرورد	عفو تو شفیع پر کمانان در هر چه شد کفایت برداشتش بیازوییت اقاد خویشتن را بدست در مطمح سیل پی روی از دست بر ما کن که بستم در حضرت قربیت در خورد
---	---

و بعد  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی محمد و آله  
 الطیبین الطاهرین  
 و علیهم السلام  
 و بعد



























در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن  
 چون من بدو نامه زین رشت  
 از روح قدس بشنیدم آواز  
 آن رقص حال کردی  
 آن به که کون درین سر  
 آن کو به نشت طلب کار  
 اسپسی که خانه خانه کرد  
 آن خواجه که کاملیت خویش  
 راندم قلمی ز نکت خویش  
 کای کرده لب تو گوش من باز  
 بلج دوسی حلال کردی  
 کابل نشوی بسپختن در  
 چون پس من آن بود و نه او  
 میسبب تا زیانه کرد  
 کابل ترا ز دست آرزویش

جان کن

سلام جان من دل خالی  
 دل را در این دین جان من  
 دل را در این دین جان من  
 دل را در این دین جان من

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن  
 چون من بدو نامه زین رشت  
 از روح قدس بشنیدم آواز  
 آن رقص حال کردی  
 آن به که کون درین سر  
 آن کو به نشت طلب کار  
 اسپسی که خانه خانه کرد  
 آن خواجه که کاملیت خویش  
 راندم قلمی ز نکت خویش  
 کای کرده لب تو گوش من باز  
 بلج دوسی حلال کردی  
 کابل نشوی بسپختن در  
 چون پس من آن بود و نه او  
 میسبب تا زیانه کرد  
 کابل ترا ز دست آرزویش

جان کن که غرض بیک یابی  
 تاج بکنند کی و نه نم  
 لیکن کن آن تفکر خام  
 بختا طبعی بغیر تاوان  
 یک شیشه که خوش توان فرو  
 بتوان خمی از شراب خورد  
 خواهی که به از بهت کشاید  
 ز اندیشه دقیقه نغز خیزد  
 بالایش قد تیره تابیش  
 کان کن که گرفت تیشه در جنگ  
 هر که که علم شدی بکاری  
 از اندک خوب شو پنهان  
 یک دانه نارنجسته در کام  
 یک شاخ که میوه دهد تر  
 یک بلبل خوش نوا کی کش  
 یک صفحه پراز خلاصه شوق  
 در کام کپان کجا بود به  
 کان کن که که بیک یابی  
 تاج بکنند کی و نه نم  
 لیکن کن آن تفکر خام  
 بختا طبعی بغیر تاوان  
 یک شیشه که خوش توان فرو  
 بتوان خمی از شراب خورد  
 خواهی که به از بهت کشاید  
 ز اندیشه دقیقه نغز خیزد  
 بالایش قد تیره تابیش  
 کان کن که گرفت تیشه در جنگ  
 هر که که علم شدی بکاری  
 از اندک خوب شو پنهان  
 یک دانه نارنجسته در کام  
 یک شاخ که میوه دهد تر  
 یک بلبل خوش نوا کی کش  
 یک صفحه پراز خلاصه شوق  
 در کام کپان کجا بود به

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن  
 چون من بدو نامه زین رشت  
 از روح قدس بشنیدم آواز  
 آن رقص حال کردی  
 آن به که کون درین سر  
 آن کو به نشت طلب کار  
 اسپسی که خانه خانه کرد  
 آن خواجه که کاملیت خویش  
 راندم قلمی ز نکت خویش  
 کای کرده لب تو گوش من باز  
 بلج دوسی حلال کردی  
 کابل نشوی بسپختن در  
 چون پس من آن بود و نه او  
 میسبب تا زیانه کرد  
 کابل ترا ز دست آرزویش

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن  
 چون من بدو نامه زین رشت  
 از روح قدس بشنیدم آواز  
 آن رقص حال کردی  
 آن به که کون درین سر  
 آن کو به نشت طلب کار  
 اسپسی که خانه خانه کرد  
 آن خواجه که کاملیت خویش  
 راندم قلمی ز نکت خویش  
 کای کرده لب تو گوش من باز  
 بلج دوسی حلال کردی  
 کابل نشوی بسپختن در  
 چون پس من آن بود و نه او  
 میسبب تا زیانه کرد  
 کابل ترا ز دست آرزویش



در صد صفت یکی که نیت  
 یک خالی سپیه نمای پر نور  
 نوری نه و عالمی سپیایی  
 حرفی بود ز نکتی خالی  
 چون خنک ز نکتی است ناخوش  
 آن خنک که میزند دروغ است  
 در سپک سیه چه دست سایه  
 از بهر سپوس که شتابد  
 در سپر که کسی جانشندست  
 ز و نامه سپاه روی باشد  
 کو بید که هر چه کم بود به  
 فرد آنچه و میش نشین جوید  
 بس دیگر شد چگونه باشد  
 و انگاه نوادر از کسیرد  
 کز کردن باد باشد از  
 فرما ر معینان پیرست  
 ماشوره بود همه تکه گاه

دفتر چه کنی جو نظم تر نیت  
 چون مردم دید چشم پر نور  
 نی چون جستی که از تناسی  
 آن به که جو نکتی سکالی  
 یک ریز بدقت منقش  
 چون صبح نخت بی فروغ است  
 آن کشش نمک سپاه باید  
 آن کس که رفاق میده باید  
 ناشت صاف در قحط است  
 بد که که فسخ کوی باشد  
 چون نکت لطیف در خورده  
 ناخوش سخن که پیش گوید  
 هر کو نفعان نمونه باشد  
 بوقی پس از آن که سازید  
 بی نکت قلم زدن پیایی  
 هر کلک تکی که در صر پست  
 بر مغز بود خدنگ و خواه

برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا

حکایت آن دو دیو که از خوی پستانی دریا دریا بآب  
 بختند و از بریدن زمین بیابان دریا دریا بآب  
 کو بید و دیو با سپلمان  
 بر دند بر اوج بار کاسی  
 چون در عمل در کشد دست  
 فرمان ده کار کاروان بود  
 چون دید که دیو بید از آزار  
 فرمود که هر دو تن محسب  
 این یک برون در آب بزنید

بختند ز بهر کار بیابان  
 روزی کردند کار کاسی  
 کردند کمی کشیده راست  
 بر مردم و دیو کاروان بود  
 از بی کاری جو مردم از کار  
 پویند سبک شدت و دریا  
 وان نایره در سر آب بزنید

برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا  
 برای جان و رافا و رافا







برکت عقل دست سایی  
 در جبه زون خود شوی راست  
 دانسته شوی بکار دانه  
 خواهی که دلت بتابد نور  
 بوند سینه طلب جو مردان  
 خضر از پی آن نهادت نام  
 لیکن نبود حیات جاوید  
 و از ایت بر اوج آسمان  
 و آن خواجہ برد کلید این کنج  
 خواهی قلمت بحرق ساید  
 کردل کنی بهیل فرسپند  
 تا که از پس غوره مید پهل  
 کانی که کینه زهر کو سر  
 چون باز کنی ز نیشگر بند  
 آن نیت نشان علم والا  
 آن علم بود که ره کند پاک  
 آن تخته درست کن تکرار  
 کاکه شوی از نهایت کار

بر کنج هنر که کشتای  
 دانی جب خود ز جانب راست  
 بر سر صحیفه معانی  
 اندر زمره مکن ز دل دور  
 وز پی سنان غمان بگردان  
 کت عمدا بد بود سر انجام  
 تا سر کشی بجاه و خورشید  
 که جوهر علم یافت افش  
 کو بر تن خویش نهد ریخ  
 بی دو و چراغ راست ناید  
 نقدی به از آن کشت بدازند  
 شاخ از پس میوه مید پهل  
 سکت دهد اول انگلی زر  
 خیس درد من انگلی سر  
 که خستی بر نی بجیکه کالا  
 پی زرق فروزان جالاک  
 کاکه شوی از نهایت کار

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

چون من نشوی که سر زمانی  
 و کنج سخن و بد کلیدت  
 آن به که بجهل کم بسیجی  
 من کین رقم از ستره کفر فتم  
 تا تو جو کنی سپس زرا اندود  
 و ردل کذت ستره فزای  
 که مدح جو در طبع کشرای  
 چون زمین فن بد شوی شکیبا  
 از کار که هر بر زن لاف  
 حرفی که از دلی کشاید  
 زیبا نه بجز زبان توان  
 و بر برد این درخت جنت  
 زان مایه که افتد بدان  
 چون آمد که کیت و سفت  
 باری کم از آنکه از تو جندی  
 چون مرد بگرد مرد می کرد  
 سید مایه مرد می کن کم

سازی بدروغ و استانی  
 و اندیشه من شود پدید  
 این نامه به بهج تانه چه  
 زین کشته نکر که بر کفر فتم  
 زان قلب زنی چه باشد  
 بشینه کنی بنا سزای  
 در صف سران نباشد جای  
 میگوی سخن و یک زیا  
 پس پاره مکن جو پوریا  
 از سر قلمی برون نیاید  
 یا قوت بخار چون توان  
 و آوازه جو من شود بلندت  
 تنها نخوری جو تا تمان  
 بدی ندی نخواهد رفت  
 آسوده شود نیاز مندی  
 نی بجیل بگو نا جو اندد  
 که مرد میست نور مردم

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر

کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر  
 کما یزید از پیشانی دهر  
 کی که از پیشانی دهر











در حمله شو مبارز خام  
 پایی که کند فداخ کامی  
 ورتو بغراشوی سرانگند  
 لشکر نه همه دلیر باشد  
 کر خسر بود عمل فروماند  
 کر شب بود سپاه و دجور  
 و ربا تو عدو کند زبان نیز  
 بر پر سنا نیت جور و داد  
 چون رخت کلال خاک باشد  
 و ریای بنیش یقینی  
 کرد دین طاعت شود باز  
 مپند بهر چه رایت آسود  
 دو رخ مطلب جو کند رشت  
 می باشش جوشاخ سبز گلش  
 بغر و ز حیران بار ساهی  
 خواستی که رنی بجز کرد  
 باد و تیان نشین که خاری

و رز ایل قلم شوی گران گیر  
 ناوک زنی و زره کشای سی  
 چون در صف پردلان کنی جای  
 مردانه که کار مرد و رز و  
 کیرم ز عدو عیان بناید  
 از بیش بلاست کرم خیری  
 کار نظرست پیش دیدن  
 پیرون ز اجل خوسته کاری  
 خون از دگری کند کسی خواست  
 مردانه که جان خود سپارد  
 تا دل بقرار خویش باشد  
 دل را جو شود خرب تاراج  
 پی دشت اگر بر زم رانی  
 و ربا زوی دل نباشد سخت  
 آن کش بد ضمیر باشد  
 باز آنکه دلش بر این پیشه است  
 لیکن پس کی کن جان سم

در حمله

در حمله شو مبارز خام  
 پایی که کند فداخ کامی  
 ورتو بغراشوی سرانگند  
 لشکر نه همه دلیر باشد  
 کر خسر بود عمل فروماند  
 کر شب بود سپاه و دجور  
 و ربا تو عدو کند زبان نیز  
 بر پر سنا نیت جور و داد  
 چون رخت کلال خاک باشد  
 و ریای بنیش یقینی  
 کرد دین طاعت شود باز  
 مپند بهر چه رایت آسود  
 دو رخ مطلب جو کند رشت  
 می باشش جوشاخ سبز گلش  
 بغر و ز حیران بار ساهی  
 خواستی که رنی بجز کرد  
 باد و تیان نشین که خاری

و رز ایل قلم شوی گران گیر  
 ناوک زنی و زره کشای سی  
 چون در صف پردلان کنی جای  
 مردانه که کار مرد و رز و  
 کیرم ز عدو عیان بناید  
 از بیش بلاست کرم خیری  
 کار نظرست پیش دیدن  
 پیرون ز اجل خوسته کاری  
 خون از دگری کند کسی خواست  
 مردانه که جان خود سپارد  
 تا دل بقرار خویش باشد  
 دل را جو شود خرب تاراج  
 پی دشت اگر بر زم رانی  
 و ربا زوی دل نباشد سخت  
 آن کش بد ضمیر باشد  
 باز آنکه دلش بر این پیشه است  
 لیکن پس کی کن جان سم











کدام که در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است

دانی رقم ز کعبه تعلیم	که دشت بکار نخته تسلیم
جدادش برانجه دانست	می کرد جانجبه می توانست
آراسته کتبی خوباسی	سر لاله درو جو نوحه باغی
زین سوی شسته کودکی جنه	ازاده وزیرک و خردمند
زان سوی ز دختران چون	مجددش چون بخت پر نور
سر تازه رخی چو دست کل	بر کل زده حلقای سپیل
از مقف دایم ماه کرده	دلها از رخ بجا کرده
بود از صف آن تباران چون	ماهی که زد آفتاب راه
لیلی نامی که نه غلامش	خالش نهی ز نقشش
شعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردوم
تا رنج کر متاع جانها	بنیاد شکاف خانها
سلطان شکر لبان آفاق	لشکر شکن شکر عشاق
کردن زن عافیت فروشان	تقویش ده صلاح کوشان
نه تا بقدم کمرش و ناز	هم سرکش حسن و هم سر انداز
نازی و مزار فتنه و زور	جشی و نزار کشته در شهر
جشم بکر شمه پست سبوس	آمو بره بخواب خروش
خدا ن جو من تازه روی	شیرین جو شکر بند کوی

از و سوسه  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است

کدام که در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است

از و سوسه چشم دیو پسته	پسچ خوشکان کپسته
نی بت که جواغ بت پرستین	طاووس بشت و کبک تبار
فرموده کلامه را سپواری	داده مژه را سلاح داری
انگنم بدست زلف چون	او خیسره و نظار کیست
بعون لبش بدرفشانی	پرورده آب زندگانی
مخوابه لاله کیوانش	همیشه انجبین دمانش
قدش شملی طبرزد آلود	خوش خواره تراز کواکبش
خورشید غلام زاده او	به داغ جشم نهاده او
اندر صف آن تبار شیرین	چون زمره شود و به یونین
زانو زده قیس در در کوی	هم جرب زبان و هم سخن کوی
نازک جو نهال نور سپید	خوش طبع و لطیف آرمین
شیرین بخشی که موش بردی	رونق ز شکر فروش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر	پست نخش معکم پیر
ارخ بد و شاه برد می کرد	صد دل بد و خرد می کرد
ناله تجت در دستان	چون لبس پست در کستان
لحنش که شدی بر و ز کوش	از وزن جان برون شدی
از نامه بحان نور و میداد	وز نامه صدای درو میداد

از و سوسه  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است  
 و آنکه در این عالم زیاده است  
 و آنکه در این عالم کم است











آموختش کجا بود موش  
 زین قصه هر در سراسی  
 تا گشت ز کنت و کوی او بگشت  
 مادر ز نسیب شرم اغیار  
 زان آتش ده زبانه رسید  
 فرزند خجسته را نهانی  
 گفت ای دل و دین مرا نور  
 دانی که جهان فریبناک است  
 سر کاس که خوان و سر دارد  
 سر سبب کلی که در بهار است  
 سر ماقه خوش که گریشته است  
 این پرده که در هوا کشیده است  
 خام است امید نیک را باین  
 تو سپاده مزاجی و تنگ دل  
 چون ابل زمانه را وفاست  
 مان تا کنی عنان دل سپت  
 القه شینه ام که جالبه  
 کاموخت میکند فراموش  
 می رفت نهفته ماجرایی  
 بر مادر بیسی این خبر فاش  
 بنیشت بکوشه دل انکار  
 وز سبزش زبانه رسید  
 بنشاند ز راه مهر با پای  
 از روی تو با چشم بدور  
 آسوده کیش غم و هلاکات  
 پنجهان بنواله ز سر دارد  
 درد امن او نهفته خار  
 پنهان جگری در و سرشته است  
 بس پرده که از هوا درید است  
 از عالم و علم آشنایان  
 وز نیک و بد زمانه غافل  
 زیشان طلب و فار و است  
 افتاده خلاص کم توان است  
 داری نظری بر آشنایی

کمال این است که در این دنیا  
 هر کس که باشد در این دنیا  
 هر کس که باشد در این دنیا  
 هر کس که باشد در این دنیا

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

ترسم که جو کرده این خبر فاش  
 ناخایه بکنم بر زمین بیس  
 آتش که بشاخ اریزن افتد  
 کم خور غم خویش تا توانی  
 کین سر بلا جو سهل گیری  
 با این تن پاک و کو سر پاک  
 جایی منشین که چون نهی پای  
 صوفی که رود بمجلس می  
 چون شه شود عروپس معصوم  
 انگس که کس ز کاسه راند  
 عشق ارجه بود بصدق و پاکی  
 آواز جوشت در جهان عام  
 کردم ترند کار و انان  
 نیک از دل نیک را ز دارد  
 مادر جدیش نیک خواهی  
 بر زانوی درد سپهر ناده  
 زان غم که در و نه ریش می  
 بنام شوی میان او باش  
 انباشته به در گجه پیل  
 زود از کشتی نجر من افتد  
 الا غم عشق تا توانی  
 دیوانه شوی و یا بمبری  
 الوده جاشوی مهربان پاک  
 تهمت زده خیزی از جان جالی  
 وقتی بجسد بیاله بروی  
 پاک و بییدش چه معلوم  
 ناخورده و خورده اش چه داند  
 خالی بود ز شر مناسکه  
 صرفه نکند کسی بدشنام  
 کی با زری ز بد کمانان  
 بدر از کمان که باز دارد  
 یسلی بملاک و پینه کاهی  
 لب بسته و خون دل کشاده  
 از دادن پند بیش می شد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد

در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد  
 در این دنیا هر کس که باشد







دست افغان پر او را زده کرد  
 دستان افغان پر او را زده کرد  
 دستان افغان پر او را زده کرد  
 دستان افغان پر او را زده کرد

چون پیل غش رسید برفق بیرون شد و کرد پیرن جاک گریان زمین فتاد پتاب برداشت ز خانه راه صحرا سر کس ز لطافت جواش انیش ز درونه پند میداد میفت جو باد کوه بر کوه طفلان بنظاره سنگ دره با این شغبی که در کدز بود میراند آب دید روی میرد ز درون جان دم سپرد چون کشت یقین که مرد دلش زین سم سم در کد از کشتند رازش بزمانه عام کردند بردند خبر ز روز کارش کان روی که می شاندیش کرد ز حمت ز ولایت بدر برد	از پرده برون فتاد چون بق و افکند تبارک از زمین خاک بر خاک مراغه کرد چون بق چون خضر نمود میل خضرا می خورد در ریغ ز ندکاشش وانش ز جاکز ند می داد خلطی ز پیش روان بانبوه انیش زد و آن شگفت و آن دیوانه ز خویش پیچر بود می کنت جو پیدلان سپردی زان باد جو ریک رقص میکرد وارد سپهری در از درش گریان بقبیلله باز کشتند مجنون زمانه نام کردند سوی پدر بزرگوارش ز اسیب زمانه لطمه خورد عشش بولایت و کرد برد
---	---

این جهان است دم آستانه  
 این جهان است دم آستانه  
 این جهان است دم آستانه  
 این جهان است دم آستانه

دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد

زیارخی از فلان قبیلله زان بند که در کلو کفندش کرد پیاوشوی سپه و از سپه از خبیری جان جکودند خون از جگر درین میخت سر جاکر شش بجسم تر بود از دم سم خون جگر می کرد اشکش بجگر نمک نه کم داشت وان مادر درد مند پر جوش غلطید بجاک تیره مویان موی از سپر نا امید می کند بیچاره پدر و پیر بیرون می رفت ز سوز دل شتابان چون کشت بسی بدشت و کس اندر پی آن ترانه زد کام دریافت حریف را چوستان می گفت دران فراق خون نیز	بپشتش زد و زلف در طویل مجنون کن قیامت بندش باشد که سنوز یا بیش باز زد نفع از درون جگر سوز نی پی که جگر ز دین میخت کشت دل سوی کوه شد و کرد وز پی جگری جگر می خورد کوی نمک و جگر بهم داشت کان قصه شنید کشت پهبوش آن کم شده را بجاک جویان معجز سر سپید می کند همراه سر شک و مدش خون فریاد کمان بھر بیابان از کوه شنید ناله زار افکند ز اسب باده در جام باز فرقه نزار دستان با خود غمزدلی جرات اینکند
--	---

دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد  
 دست افغان پر او را زده کرد







زمین پس که بختنم شتاپی  
 آن مادر تو که در نقابت  
 زان پس که دیدم را گند پس  
 زان پس که بک بک بهم نشیند  
 تشنه که بمک می نهد پس  
 میستی که سرش خواب کرد  
 ما بیم دو تیره روزی پس  
 بسند که از جال تو دور  
 وانی که بنای خاک سپست  
 این درز که در هوا بجنده است  
 ناکیه تو کرد خال  
 نقد تو همان بود که خندان  
 از وقت غریز و وقت دلکش  
 چون کسالت فلک ز خوشان  
 هر یک نفسی که میرود تیز  
 آنرا که چنین شتاب خوانند  
 زمینان نفسی بجهل مشه

جویم بی و پله نیاید  
 او هم ز غمت جو من خرابست  
 محروم مدارش از رخ خوش  
 جندان که بالایش نه بید  
 شربت چه دروغ داری زوی  
 پرده دو سپه تا خراب کرد  
 یک دیدم بختم ما تو بیس  
 پی دیدم شویم بلکه پوز  
 پمان حیات نادرست است  
 بنیاد بی خبر نیست  
 شوبه نقد خوش حالی  
 پنی بجال از جندان  
 یاران عزیز را کنی خوش  
 تو خود حب کنی که از زینان  
 بیک است سوی اجل بخت  
 چون زامد نشن خواب باند  
 عمرست نه باد سهل مشه

ای که مستعدش زخمی کانی  
که من پندارم در محراب  
در گشت غل محراب بوم  
نقش سلطان مرسلانک و بیچاره  
پرده نازیت تیسره شادوان  
پیش روی از منت است پای  
سوی چرخ در ایوان هو  
کرد ملو انصب و من و نه  
تخت لوا آدم در خط امکان او  
تخت سکان در خط امکان او

سوز و گداز  
کاین من کان که خاک  
از خط لایموت و وطن ساخته  
بخت از بخت پدید آمده  
بخت از بخت فاک مهربان  
سود شده طغیانی  
خاکش مهر نواز  
خاکش از بخت پدید آمده  
بخت از بخت فاک مهربان  
سود شده طغیانی  
خاکش مهر نواز  
خاکش از بخت پدید آمده  
بخت از بخت فاک مهربان  
سود شده طغیانی  
خاکش مهر نواز

این تحفه که قیمت است جان  
تغیر بد تو ام نه اغیار  
بیار اگر حب در دناک است  
ز آنجا که گیت خون و سپند  
ز ازردن دست و پاتوان ر  
چون تیشه کند بخارش آسند  
زانت شتر ز باران لان  
آن غم که تو مستی از شمار  
این جای نه جایت برخیز  
گیرم که بغم زبون توان  
گر زان منی از ان من باش  
هر چند که عشق جمله در دست  
لیکن شو آن جان زبون  
مرد و بجه بسوزدش همه تن  
پستی است بطله کشتن  
گر واقع جند سپینه سوزا  
صبر از آن روز در دور است

در کتب پیشین شده و آن  
 دال بر حجت است بر هر  
 دین نامی که بر اثر این  
 در میان ایشان بود و  
 محمد صلی الله علیه و آله  
 در حدیثی فرمود که ز  
 میانی آن که ز خدا  
 شد  
 بگویند محمد صلی الله علیه و آله  
 یافت و در طوطی که  
 طوطی او سلسله یافت  
 در جهان بسته آن یافت  
 و در آن که از یک  
 نوزاد که در عالم  
 شد

زلف نظام حق از وی یافت  
 سینه بدم زنده پیش عطر  
 جامه پیش بدم آن نور  
 چشمش از آن نور جوینا شده  
 عطر زده از دین آن نور  
 یافت باشت بهر کسی  
 مستی از آن نور جوینا  
 قدم را عطر از آن نور  
 عطر از آن نور جوینا



موسی که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت

سرمایه یافت سهل حیرت	نایافت در جهان غریز است
این رسم که همه مراد یار است	غم میسج مخور که در کمار است
کر بره آسمان نمی بوشش	کو شتم که رسانمت در اعوشش
آن که از دولت فراست	یسی است نه کفر آفاست
نشستم تا بجاره و رای	با اذن شامت بیک جای
لیکن نمکنی خود یور بند	دیوانه نشد سزای پوند
این دیووشی را کن از خوی	مردم شود راه مردمی جوی
تا بوی که ز عون محبت پر نور	سمجی آید شود فرشته یا جور
مجنون که نوید کام بشود	بنشست ز مغزش اندکی دود
با پر شرم گفت کریان	کای ز اتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه بیک گزند	دانم که ترا سزار خدست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از جله و دم نمی شود رام
بر دل که بنا ز کی لطیف است	اندیشه موکل غیف است
کو شتم که بجدگاه و پگاه	در خود ندانم خیال راه
باز افکند آسمان نیل	در خیمه این غم هم بسیلی
خودیکه از بلا کریم	از بند قضا کجا کریم
بچان وجود پست تدبیر	مرغیت بر بیهان تقدیر

موسی که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت

موسی که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت

با درده ز رشته جت ثوان	وین رشته ز خود کپت ثوان
آن روز که بودم از غم آزاد	می بود برای خود دلم شاد
اکنون که نه برقرار خویشم	این هم نه باختیا رویشم
کس را بهادره نغبت	مردم بهو پس بجه نغبت
رستی کل اگر بجنب خویش	جندان نکرستی بر آتش
انگشت سیاه را حبه جاره	از سوختن هزار بار
جون عقد شادیت مشکل	من بر غم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنه جگر تاب	از دین خویشتن خورد آب
اشتر جو ز خور تپی شد شکار	خورده ز کلهی خود خورد باز
کیرم همه خستق راجت النج	مجنون بود بگردن ریخ
پروانه شمع را که فرمود	کو از تن خود بر آورد دود
جون سر کسی از برای کار است	ز اندیشه برون دگر کار است
آن کافت آسمان نداند	داند جو دران شکنجه ماند
تو پس که نکرد از روش رام	خرام شود زلت سر انجام
جون نیست ز مردم آنچه زاید	تسلیم شود بهر چه آید
مایاری جان بقا بستم	جان بدیم و یار ندیم از دست
یا همه را و شوم جوافه	یا در سپهر کارا و کنم سپهر

موسی که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت  
 و در این دنیا که در این جهان بخت بدی داشت















در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من

کجی که گرفت شعله در جنگ	سالارستانه شنه سرت
شمس کشیدن نخل از جهت جفت مجنون و در ستودار لیل	
که که آراستن و در احیای مردمان حی کو سیدان	
خوانند حرف آشنای	زین گونه کند سخن سرا
کان چکر کباب کشته	وز باد غم خراب کشته
چون شد ز در و سپید	شد ساخت که ز جا وید
شد در پیکر تاجه سازد	کان عاشق خسته را نوازد
کرد آنچه ز جان کردنی بود	نایک بخش کلید مقصود
چون از طریقی نیافت یاری	بر میر قبیله شد بزاری
نوفل بکده بد آدمی خوی	از آده و مهر بان دلجوی
از کش کش دل سپه کار	در سپیده بقی گرفتار
هم ز حمت عاشقی کشید	هم شربت عاشقان جشید
افسانه قیاس کاش افروخت	هر لحظه می شنید و می سوخت
چون حالت پردید حایله	کرد از بد و نیک خانه خایله
بنواخت بلطف و ناز پرید	وان قصه که داشت باز پرید
پیر از جگر شکایت اندود	دم بر زد و کرد خانه پردود
چون گرفتار کان بزاری	جست از بی آن رعب یاری

در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من

در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من

او خود غم اوز بر پیش داشت	کان مصلحت آن خویش داشت
قاصد طبلید و داد بیغام	سوی پدر بست کل اندام
کاندیشه آن کد که کشت	دیوانه ماه نو شود جفت
کر گفت دگر بود درین زیر	کویم سخن از زبان شمشیر
شد بیک و بیام برد در حال	پاسخ شنوید بر دگر حال
بکشد از زبان جو آتش تیز	بگفت جواب آتش اکنیز
کاندازه کرد بود درین از	کز پرده ما بر آرد آواز
ز سر بسلام کس نیاید	نه نیر بدام کس نیاید
باید جو عطاردی که جاوید	پروانه شود بشع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور	کش جفت کند فرشته جاور
کاری که ز نیتش جد است	کوشیدن آن نه نیک راست
که با پس تو ارجه دلپذیر	پو ند هریر با حیر است
می که بسک در کشی راست	از بهر صلاح چشم بد راست
کر منته است نوبل کرد	مخته نکند سینه با خود
زان گونه زبون نه ایم بایند	کار زده شوم بیک کشنیز
جندان غم بچان و تن بچان	کر پرده سخن برون توان برد
افتد جو درون پرده کاری	جان کیت درین میانه کاری

در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من  
 در این مظهر از من و در این مظهر از من



در خطا بشیر عالم که در جنگ شد  
 ای سرباز تو را از این راه باز  
 چو تو از این راه باز  
 سوار بر اسب و زین و کلاه  
 در خطا بشیر عالم که در جنگ شد  
 ای سرباز تو را از این راه باز  
 چو تو از این راه باز  
 سوار بر اسب و زین و کلاه

فرمان ده اگر بدین جهان	ما را بسدی کند فپانه
مانیز کوشش صوابش	معدور بویم در جوابش
بیک آمد و باز داد پاسخ	نوفل ز غضب شد آتش رخ
لشکر طبلید و بار کی خواست	پرون قیله شد صف آرات
خویشان صتم که آن شنیدند	شان نیز بکین برون دویدند
کشت از دو طرف روانه شمشیر	واو بخت بچله شیر با شمشیر
سرتیغ زنی خنجر و خشت	سپر نامه می در دو دوش
می کرد پنهان بچشم باریک	جاسوسی سپینای ناریک
وان تینه که خون طلال می کرد	نی را بحسب کمال پنهان کرد
ابروی کمان کرشمه انگیزد	ناوک بکشش جو غمغیزد
بیگان که حسب شکاف می کرد	می داد زبان و دل سپهر برد
مرک آمد و جان ریشه می زد	بر غنچه تیز پای می گرفت
بر رسم عرب بجهت ماورد	می کرد سپتیزه مرد با مرد
شمشیر کشید مرد لیری	نوفل بمیان جوتند شیری
هر سو که فکند تیغ فولاد	کرد از سپهر مرد کردن آزاد
زان کینه که پی در پی می رفت	یک شقه دور روی تیغ می رفت
خلقی سوی لعلت حصاری	تنگ آمد زان سپتیزه کاری

در خطا بشیر عالم که در جنگ شد  
 ای سرباز تو را از این راه باز  
 چو تو از این راه باز  
 سوار بر اسب و زین و کلاه

کشته با ترق

در خطا بشیر عالم که در جنگ شد  
 ای سرباز تو را از این راه باز  
 چو تو از این راه باز  
 سوار بر اسب و زین و کلاه

گفتند با اتفاق بسیار	در سوخت به که خانه ویران
چون فتنه ز ما برون زد این	آن به که کینم فتنه در خواب
خیزیم سبک ز خون سیلی	در خاک روان کینم پیلی
آفت ز جهان جوشت نکام	غوغای دوسوی کینم دارم
هم رخ فتنه بسته کرده	هم دل ز کزنده رسته کرده
هم سکه همچون اندران راز	بد سوخت در و نه پرداز
آمد سوی آن سپتم رسید	ناید ز جان غم کشید
رزمی که شنیده بود نهفت	بکرت نخت و انگیخت
مجنون که از ان خبر شد آگاه	بر زور و درون دل کچه آه
بر میر سپه دوید جو شان	چون پیل که در سپه فروشان
بگرفت عنان مرکش سخت	می سوخت ز خام کاری سخت
گفت ای همه مردم تو آزار	بازار دل از سپتیزه بازار
کان دوست که بهر او پیش رخ	ماندست ازین شب بکلیج
کویند ز غصه مهترانش	کاسپه کینم بر کرانش
یعنی جوی از جهان بر افتد	این شعله از میان بر افتد
مان تا نشوی کنون کمان گیر	تا در سپه بجان من گیر
بر خشم کشش ز سینه جوی	تبعی که بخون دوست شویی

در خطا بشیر عالم که در جنگ شد  
 ای سرباز تو را از این راه باز  
 چو تو از این راه باز  
 سوار بر اسب و زین و کلاه















کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره

کان سوخته خواب سپینه از نو فلان جوی غرض ماند چون پیکرش از نشان پستی باز از وطن خرد برون جیت می کشد بگرد کوه و صحرا نی دل خوش و نی خرد فوتم سحرش زده تیر بر نشانه یاران تبا سف از جان او دشت گرفته زار و دل کوی که کجاست که بود پیش رود به که بگفت نمونه باشد بوجی که برود ز جسد از باغ میکن بدشس بجان سازی در هر طرفه بدر بویان وان مادر خسته جگر سوز روز طربش شب رسید خسته جگر و مره جگر بار	اورنگ نشین پی خربینه لختی ز فراق در مرض ماند آمد قدری بتن در پستی زنجیر برید و رشته بکیت چون خضر بر وضهای خضر دیوانه و دیو سرد و با هم غم یافت مرگ را بهانه خویشان به تحیر از جان کار دشمن بدامت از نشین حالش بجه سان بود بیدیش در بیش مکان چگونه باشد کلغ شود ز سپیلی زاغ چون شمع نخویشتن که اری درمان غریب خویش جویان شب رنگ شد ز بخت روز خون جگرش لب رسید وز بی جگری شد جگر غار
---	--

دردی که ز کوه شسته غایت  
 روزی ز زبان راست بازی  
 کز مهر و دغای آن یکانه  
 زان کوه شدت نو فلش دو  
 گوید که اگر دل آیدش باز  
 پیر از خبری جان دل انگیز  
 دیدش سروتن ز سنگ خسته  
 پیرامن پاره پاچون کل  
 از تف هوا خود دگشته  
 اول زد و دید سپیل خون  
 کای ختم من و جبران دید  
 دارم دل خسته درد پرورد  
 در خانه خلف جواغ باشد  
 دانسته بدم که روز پری  
 ز نیم نه مکان که بخت باشد  
 تودشت گرفته زار و دل حال  
 زین کوه که از تو در بلایم

دردی که

کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره  
 کجاست که دل از آب زهره

وز بی جگری می کشد کاپت در کوشش در رسید رازی کاندز همه در شد فشانه کان دشت مکرش و او بو من دخت خودش دهم بیدار بر سوخته شد جوشش تیز جبه ارم و چین شکسته خوانا به چکان ز سپینه چون مل بشتن بزمن کبود گشته و اینکه ملک از جگر برون توازن من و من ز خود رمید درمان دلم تویی بدین درد نی از پی سپینه داغ باشد کرد آوریم بدست گیری شاخ خپکم دهنه شمشاد میکن دل مادرست بدبال دیوانه تو نیستی که مایم	دردی که ز کوه شسته غایت روزی ز زبان راست بازی کز مهر و دغای آن یکانه زان کوه شدت نو فلش دو گوید که اگر دل آیدش باز پیر از خبری جان دل انگیز دیدش سروتن ز سنگ خسته پیرامن پاره پاچون کل از تف هوا خود دگشته اول زد و دید سپیل خون کای ختم من و جبران دید دارم دل خسته درد پرورد در خانه خلف جواغ باشد دانسته بدم که روز پری ز نیم نه مکان که بخت باشد تودشت گرفته زار و دل حال زین کوه که از تو در بلایم
--	---

دردی که ز کوه شسته غایت  
 روزی ز زبان راست بازی  
 کز مهر و دغای آن یکانه  
 زان کوه شدت نو فلش دو  
 گوید که اگر دل آیدش باز  
 پیر از خبری جان دل انگیز  
 دیدش سروتن ز سنگ خسته  
 پیرامن پاره پاچون کل  
 از تف هوا خود دگشته  
 اول زد و دید سپیل خون  
 کای ختم من و جبران دید  
 دارم دل خسته درد پرورد  
 در خانه خلف جواغ باشد  
 دانسته بدم که روز پری  
 ز نیم نه مکان که بخت باشد  
 تودشت گرفته زار و دل حال  
 زین کوه که از تو در بلایم



[illegible]

در باب که غم کوچ کردم  
زان پیش که باره کنم خست  
انکار کل ترا خندان بود  
زین گونه بدیو خود را  
یاری که نیایدت در آغوش  
شاخی که برش نه رود باشد  
پدارند مد ز میوه مایه  
تو شاخ رسید کشتی و تر  
گر خست شدی علاقه در  
چون عشق بود بدل صواب است  
نوفل که زجهت منسوب  
در گلشن چمن سر و جالاک  
خودشید رخی خدیجه نامش  
جویند و لیکن از سبکته  
زان رسم وفا که در تو دید  
در دل همه صحبت تو جوید  
پرید خبر تو کاه و پیکاه

[illegible]

شهر عزیز  
عزت تو کا نشتر  
وین طرف اکا دہ فرزند شاه  
نوشته می کردی از جام مهر  
بی خبر از کر و نشتر دور ببار  
دور خوشی با دایم از پیش  
ساخته مستود پی اندر پیش  
وین طرف از جیکه بیکام شوم  
ازین غرض جای و نشتر  
غلام

در این ایام که در  
فردا روزی که با یکبار  
نمودند از آنکه  
از یک پیکر  
بوی که کشیده اند  
در کمال شکر و سپاس

گر سپهر برضای کنی راست  
 مادر بامید خاص یابد  
 و رخو زنی از خلاف تیری  
 گفتیم بتو غم خفانی  
 دیوانه که آن حدیث شنید  
 می خواست که از درون سوز  
 لیکن جوفنون پیر بخت  
 گویند که بودی آن خطاکار  
 در خدمت سرو دو کام و ناکام  
 در پای پدر فساد فرزند  
 با آنکه خرد من عیان یافت  
 کردل شد از ان کجا جالاک  
 با این حق نمستی که داری  
 اینست جو خواش آتشی  
 مادر پدر از جان جو آپه  
 رفتند ز خانه با مدادان  
 بستند کمر بخت و جوی

آن خواسته زانت است چو آت  
 هم جان بدر خلاص یابد  
 بی جان شده کیر زال دیری  
 از ما سخنی در تو دوا آت  
 دیوانگیش ز سپهر بجنبید  
 کرد و بخلاف باسخ اندوز  
 کرد از دم سخت دیوار است  
 با مادر و با پدر و خادار  
 از خطر رضا برون نزد کام  
 گفت ای دم تو مرا زیانمند  
 از رای تو روی چون توان تا  
 پرورده بخت آخر این خاک  
 واجب کند حرام خواری  
 در دام تن بهر حبه خواهی  
 بر آتش دل زدند آتشی  
 سوی پدر عرویس شادان  
 کردند بیهوده گفت و گویی

وند و از خواب و سر  
 هند و بجان شمشیر  
 با بسترشان شمشیر  
 حسن و حسن بیوی مدد  
 صفه ای و سرخه مهر  
 و کینه کیست از زانو

داده باش زل جهان جو زدن که دماز کیش  
گشت بس که زدن شد کیش و غنایستاد  
داده باش زل جهان جو زدن که دماز کیش  
گشت بس که زدن شد کیش و غنایستاد



از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان

پیش آمد و پاسبان نشین رفتند بسوی خانه خرم بغدادی و مغربی و رومی داروی عروسی و زینت شد و شکر و کلاب و کافور از عود و قنفل آنجبه باید شد بامه نزل بر سپهر راه روز دوشنبه برک میگاه عالم ز نشاط و طرب کرد در پیشگاه نشاط بنشاند بنیاد کجاست کرد محکم می کرد بقدر خود نشاطی به جلوه گمان بر آمد از بام شد کردن و کوشش آسمان داما دیرده خاص تر شد بنشینت فواز گریزی بر جبهه رسید ناله جنگ	نوفل که بخاطر آن سوس شتاب گشتند دلازمین پیکر بردند طریف عروسی صد گونه نور و مهترانه اسباب نشاط و مایه سپور از کوه و زرخیزانک شاید نوفل که از آن خبر شد آگاه آراست بدن عطر که دانه اشراق قیله را طلب کرد داما دیرده را درون خواند بنشینت فقیه عیسوی دم سر محبتی و نامدار پی چون نافه کشد کیسوی شام در هر طرف از علاقه در از روی عروسی پرده شد در حجب لبتان آرز آمد بنوای سینه خوش آنک
--	--

از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان

از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان

شد جلوه نمایت حصاری نازک بدن جو در کمون به کس بهوس نگاه می کرد به کس صفت جمال گیتی به کس که خرمی می کرد به کس ز طرب بکار خود بود به کس شمع ز سوز بر داشت به کس بطریق دوستداری او قصه جان ریش میخواند می کرد بسینه یار دلخواه بیرون خوشش از درون چون خنجر ترزد و پی به می خواند و آن یکا در کس مطرب بطرب ترانه میزد زان هم نمی که دل نخواست لوزیکه ساز و آواز سیراب که شربتش جفا	چون کل به نسیم نو بهاری مجنون کن صد نزار مجنون مجنون پی دید و آه می کرد مجنون سخن از خیال گیتی مجنون ز سر سگ دید می کرد مجنون بهوای یار خود بود مجنون همه سوز در جگر داشت میخواند دعای ساز و آری و افقون خلاص خویش میخواند می شست بگریه دلت از آن تن حاضر و دل نه از تو گشت بیرون ترومان و درون نه او سون نوح و تبت و بس او ناله عاشقانه میزد غفرت نماید از جبهه جور بر معدن جوهر خوری زیات ز سرش بود آب زندگانی
---	--

از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان  
 از ملک خورشید که در جهان تابان











در این دیوانه‌ها که در این دوزخ می‌سوزند  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد

ای من بکه چه بری حکایت	بای خود ز که می کنی حکایت
که یه بره که می کنی ساز	دین رخ که می کنی ساز
در کوشش که ناله می رسا	در پای که قطع می جکا
بازار تو در کدام سویت	سیلاب تو در کدام جوت
هم درد تو زین غم نهانی	عنانک ترا تو در جاپی
جایت بکدام خاکدان است	رویت بکدام آستان است
تجیه بدر که می کنی خوات	بالین که تو که می کنی خوات
زنجیر بر کدام کوسه	مجنون کدام خوب رو
جانت که نه ارداغ دارد	تسکین بکدام بلخ دارد
جست که بروی خاک خفته است	از نوک کدام خارست است
بشت تو به پسته دلیلان	جوتیت بایه مغیلان
غم راجحه شکل می شماری	شب راجحه روز می گذاری
تا طن نسری که من سبوم	نزدیک تو ام اگر چه دورم
دردت ز من است اگر چه جالی	من سیر نه ام ز درد خالی
شیمی که بر آتش است تاروز	پروانه کش است و خوشین سوز
آلی که برق می کشد فرق	او هم بمغاک می شود غرق
چون عشق دلم زد پست بر بود	دل دادن کس کجا کند سود

از قدم که در این دوزخ می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد

چون زان

در این دیوانه‌ها که در این دوزخ می‌سوزند  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد

چون زان شش تیز بریان تو	از سوزن و درشته کی توان دو
چون در زهار کشت خندان	پو ند شد بآب دندان
بکه احت ز سوز دل وجودم	وز اوج فلک گذشت دودم
تو که چه ز عیش بر کناری	باری قدم فراخ داری
که چه بیش روان شوی کرب	دستی نزد بدانت کس
میکن من میتمه بندی	موقوف سرای درد مندی
خو کرده بکوشه شد اندات	زندانی درد تا قیامت
پرورده غم شد دست جانم	فرسوده محنت استخوانم
تابستر تو زمین شدیم	من سیر همان زمین کردیم
که حله بر آری از حسیرم	پنی همه نخت حصیرم
چون سایه رود بر راه با من	فرق بکنی ز سایه پنهان
کج تو ز سایه کشت در یاب	خورشید تو سایه کشت در یاب
که پست ترا یقین مراست	برستی خود که پست نیست
کشم به یکا کی جان جنت	کین پستی من پستی نیست
نه خار که پای تو کند ریش	من از دل خود برون کنم ریش
مرتاب که بر تو زامتاب است	سوزش همه بر من خواب است
مر آبله کا شدت بر رفتار	از دین من ترا و د آزار

از خطا که در این دوزخ می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد  
 و در این دوزخ که در این دیوانه‌ها می‌سوزد



سرسنگ که پهلوی تو خسته است  
 سرکوه که جای تن غارش  
 مر باد که از ره تو خیزد  
 من پے تو چنین بنم نشسته  
 تنهایی و کوشه و دروی  
 مشغول بدین شکجه درد  
 آن سپینه ی فراغ چونت  
 ای خار جو پهلوی کشنه ریش  
 ای کرد جو بر تنش نشینی  
 دو دم سرد من بر آتش  
 اینم نه کان که یار دل سوز  
 در کوی و کر سیه زند کام  
 کر یار نو آمدت در آغوش  
 بیکانه مشو چنین بیکار  
 کر باده و کر خار بودیم  
 کر لاله و سپرو در شمارت  
 کیرم که تراست لعل چنگ

اینک تن من از ان شکسته است  
 بر جان و دل منت بارش  
 در سپینه من غبار سیزد  
 وز سر که نجس تو روی پسته  
 از آب و دو دیع آب خوری  
 کان کشم را کجا پست ناورد  
 ز ندائی پے چراغ چونت  
 از آتش آه من بندیش  
 باران سرکش من نه بینی  
 خاشاک چمن ز تخم کاشش  
 شبها بوحال میکند روز  
 بایار در کوهی کشد جام  
 از یار کهن مکن فراموش  
 لغو حق محبتی بکه دار  
 روزی نه من و تو یار بودیم  
 لغو خیس و خار هم بکارت  
 ممکن بدکان شیشه کرنگ

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه

که تو خوشی از سهای دیدن  
 کو آن نفس وفا شمر دن  
 کفتی سنجی ز دوستداری  
 دیدی که بمعرض ملاکم  
 بیکانه صفت خرام کردی  
 سپایر می جفا کشیدی  
 اکنون که بوحل خفته شاد  
 بخت تو اگر ز من شد آزاد  
 باین همه دوستدار یارم  
 او که چه که دشمن است در تو  
 ممکن نبود جو بر عدو زور  
 جشی که کند پستیزه با خار  
 آن یار که دوست داشت یارم  
 کر تو نمکنی محب یارم  
 آنکس پس که زند ز عاشقی دم  
 آتش زده مرا بخسرم  
 سپیلی که زند طبایخه بیک

میتوان سپر مکیان بریدن  
 در کشکش نیاز مردن  
 پس روی بتافتی ز دوری  
 چون باد برون شدی ز خاکم  
 بیکانه کنی تمام کردی  
 پی خوابی و پے دل جشیدی  
 میخواهه نو مبارکت باد  
 از آنکه رسید یار او باد  
 بایار تو نیز دوستدارم  
 از دوستیت گرفتارش تو  
 شوریدم با غم ار کنم کشور  
 بندره روشنی بمبار  
 دشمن بوم ارنه دوست دارم  
 از تربیت غم تو شادم  
 از خوردن غم کجا خورد غم  
 ترسیم که کنی کلمه سم از من  
 خود نامه کفان رود بغرسنگ

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه

کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه  
 کشته ای دیو که در کوه کوه







از چشمه خور نه ز آب چیت  
 یک دل ز تو شد غبار سر کو  
 غیر تو بس درین دل کم  
 تا یک سر مو بود بجایت  
 تا در سپهر شعور باشد  
 نزدیک بر دم ز دوری  
 ای جان دل روانم ایچایت  
 من تنک دلم تو در دل تنک  
 اگر که دو یار در دل آید  
 هر که در سپهری خطیر یقم  
 ای خواش دل ما بران دای  
 بشاند چنین مرا بر آرد  
 مری که بسینه داشت رویم  
 آن یار که جز تو در کنار  
 دعوی وفا کنم که یارم  
 هر کل بودم بدین یا خار  
 جشمت که گذ روی من باز  
 از چشمه خور نه ز آب چیت  
 یک دل ز تو شد غبار سر کو  
 غیر تو بس درین دل کم  
 تا یک سر مو بود بجایت  
 تا در سپهر شعور باشد  
 نزدیک بر دم ز دوری  
 ای جان دل روانم ایچایت  
 من تنک دلم تو در دل تنک  
 اگر که دو یار در دل آید  
 هر که در سپهری خطیر یقم  
 ای خواش دل ما بران دای  
 بشاند چنین مرا بر آرد  
 مری که بسینه داشت رویم  
 آن یار که جز تو در کنار  
 دعوی وفا کنم که یارم  
 هر کل بودم بدین یا خار  
 جشمت که گذ روی من باز

از چشمه خور نه ز آب چیت  
 یک دل ز تو شد غبار سر کو  
 غیر تو بس درین دل کم  
 تا یک سر مو بود بجایت  
 تا در سپهر شعور باشد  
 نزدیک بر دم ز دوری  
 ای جان دل روانم ایچایت  
 من تنک دلم تو در دل تنک  
 اگر که دو یار در دل آید  
 هر که در سپهری خطیر یقم  
 ای خواش دل ما بران دای  
 بشاند چنین مرا بر آرد  
 مری که بسینه داشت رویم  
 آن یار که جز تو در کنار  
 دعوی وفا کنم که یارم  
 هر کل بودم بدین یا خار  
 جشمت که گذ روی من باز

از چشمه خور نه ز آب چیت  
 یک دل ز تو شد غبار سر کو  
 غیر تو بس درین دل کم  
 تا یک سر مو بود بجایت  
 تا در سپهر شعور باشد  
 نزدیک بر دم ز دوری  
 ای جان دل روانم ایچایت  
 من تنک دلم تو در دل تنک  
 اگر که دو یار در دل آید  
 هر که در سپهری خطیر یقم  
 ای خواش دل ما بران دای  
 بشاند چنین مرا بر آرد  
 مری که بسینه داشت رویم  
 آن یار که جز تو در کنار  
 دعوی وفا کنم که یارم  
 هر کل بودم بدین یا خار  
 جشمت که گذ روی من باز

بادام دو مغر در یکی بویت  
 زان که چوب رسیدم از نور  
 هر چند بقت بود جفتم  
 که بود نظر بدل فروزی  
 در سپه نکم دو یی سه کار  
 مؤمن بو فاد و روی بنود  
 بر من جبه کشی چشم شمشیر  
 بی قیمت و قدر خوار و کایان  
 پیدار ز بهر کفرین خواب  
 امروز که من بدین خراشم  
 جان کن تور مید زخم خرم خور  
 آن دل که کشد ز دوست دامن  
 یاری که برد ز صحبت یار  
 در کوی تو دل که بوی جان یافت  
 مرغی که پرش بر خیت از تن  
 که جان ز پر چیل شد جفت  
 جان حیف بود بهای این غم  
 از غایت سخت جشی اویت  
 جز یک نظری که دیدم از دور  
 نادید رخس طلاق گفتم  
 دیدار تو ام بس در روی  
 که سپه دو کنی تسبیح کین  
 و رست یکا نه کوی بنود  
 من خود شده ام ز جان خود  
 چون مرکب کور بادشاهان  
 چون اشتر عید و کا و قصاب  
 تو نیز فرزند بدور باشم  
 تن نیز درین شکنجه خرم خور  
 ناچار خورد قفسای دشمن  
 ما خود شود بسنگ اغیار  
 گم گشت خاک که گم توان یافت  
 سپوده بود قفس شکستن  
 غم نیست که جان غم نیست  
 کفر غم تپت چون زخم کم

بادام دو مغر در یکی بویت  
 زان که چوب رسیدم از نور  
 هر چند بقت بود جفتم  
 که بود نظر بدل فروزی  
 در سپه نکم دو یی سه کار  
 مؤمن بو فاد و روی بنود  
 بر من جبه کشی چشم شمشیر  
 بی قیمت و قدر خوار و کایان  
 پیدار ز بهر کفرین خواب  
 امروز که من بدین خراشم  
 جان کن تور مید زخم خرم خور  
 آن دل که کشد ز دوست دامن  
 یاری که برد ز صحبت یار  
 در کوی تو دل که بوی جان یافت  
 مرغی که پرش بر خیت از تن  
 که جان ز پر چیل شد جفت  
 جان حیف بود بهای این غم

بادام دو مغر در یکی بویت  
 زان که چوب رسیدم از نور  
 هر چند بقت بود جفتم  
 که بود نظر بدل فروزی  
 در سپه نکم دو یی سه کار  
 مؤمن بو فاد و روی بنود  
 بر من جبه کشی چشم شمشیر  
 بی قیمت و قدر خوار و کایان  
 پیدار ز بهر کفرین خواب  
 امروز که من بدین خراشم  
 جان کن تور مید زخم خرم خور  
 آن دل که کشد ز دوست دامن  
 یاری که برد ز صحبت یار  
 در کوی تو دل که بوی جان یافت  
 مرغی که پرش بر خیت از تن  
 که جان ز پر چیل شد جفت  
 جان حیف بود بهای این غم







باز منی بود و خندان بطور  
 کشته می بود و خندان بطور  
 کشته می بود و خندان بطور  
 کشته می بود و خندان بطور

تغیر ز دشمن بود رنج ماله بنیوس پس دست برد کز خوردن آدمی شود شاه زین فتنه خلاص چون بود مویی ز تو بکس نمی یارم کم ز آنکه نکند سپه بویم افتاده ز ما کن بخاکم کان نامه در دست به پایا عنوان سرکش بر سرش کرد تابسته و بر پرید چون طیر غنچه بکار یا سمین داد از نو میدی گریست چون بر در سرور پی بدرد پیچید تکیه تمام یافت جانش	بر بی گناه که شد ستم پیش در زنی که بتاب ورشته پوت آن کرک بود نه آدمی زاد فریاد که خورد غم همه خون زنجیر کپتن است کارم کسرم نکشی بوصل بویم بر داز ز مطرح هلاکم بنوشته شد آنچه بود شایان تاراج فراق یاورش کرد بسیر و بقاصد سپک سیر برد آن ورق و بنا زمین داد چون نامه بدید ماه صیبر بجاد و بخواندش و بسپید از بوزش و عذری گرانش
---	--

از خواندن نامه چون ریخت  
 توبه سکوی خورشید ساخت  
 جوی ناله از ناله  
 جوی ناله از ناله

چون آمد

سوار جاکب من از غم داشت دارد  
 دل من از غم داشت دارد  
 دل من از غم داشت دارد  
 دل من از غم داشت دارد

عزیت دوستان جانی بسوی مجنون با فسون در حلقه مرغان در آمدن و سکایه گرفتن و آمدن درختان شایه کار و جویان و آسنت مرغان باغ گرفتن و با بلبیل کلانک نردن	چون نامه کشد و باد نوروز ابر از صف سپه کیپر سرو از علم بلند پایه از شبنم کورین شمایل غنچه بدر آمد از شبستان بد از سرخس که دار نازک تن لاله دل افروز باشا به وحی خجسته نامان سر کس بغزیت تماشا سر کس بر جمن شتابان سر کس صحنی جو کل در آغوش مر باد که از بهارش آمد سر کل که شکفت دید در خاک	بگفت بهار عالم افروز در کوشش بنفشه رخت کوه بر فرق من فکند سایه آراست کل از کلو حایل پر شیر شدش ز ابرستان شد بر سپر یا سیم کعبه بار لرزید شد از نسیم نوروز کشد بهر جمن خرامان مجنون و دل رمید حاشا مجنون رمیده در بیابان مجنون رمید خار بر دوش بگریست که بوی یارش آمد کرد از غم دوت پرین خاک
--	--	---

مهر بایسان که بتایان جمن یار خان  
 فصل خزان و فصل بهار  
 فصل خزان و فصل بهار  
 فصل خزان و فصل بهار



کزین روز درین چنین باری  
 با خود غمش زلی بجان کدازی  
 سپاسم از خوش و سپاس  
 آن کس که بکوه و دشت خجسته کرد  
 آنکه خور و دشت خاشاک  
 مرغی که پسته داشت منقش  
 مردم که گرفت میل صحرا  
 او بود غشی و باد سردی  
 یاری دو ز محرمان درش  
 بودند بکوه و دشت پویان  
 صحرا جو غبار می نوشتند  
 در کوچه کجش جان را نند  
 رفتند باده بشش مجنون  
 دیدند بکوشه خراپی  
 زنجیر ز سندان کپسته  
 از دامن پاره خاک می  
 گفتند که ای رفیق جونی

می گشت بگرد چشمه پاری  
 می خواند نشید عشق بازی  
 حاضر نه کسی مگر ددی جنب  
 ز و انیس نشاید از زو کرد  
 باشد جو خانه نرد او خاک  
 زندان نفس بجا کند خوش  
 در خانه پری رود بصفا  
 کرد و پدید گشت کردی  
 خوانا به ز دای روی زرش  
 آن کشد را بجاک جویان  
 تا بر سر خلوتش کند شتند  
 از دور جان را نشاندند  
 و بران زد و دیدم در کمون  
 غولپه بجان سپیدی  
 در حلقه دام و دشت  
 وز دیدم ترس سنگ می ریت  
 در خون جگر غرق جوی

کزین روز درین چنین باری  
 با خود غمش زلی بجان کدازی  
 سپاسم از خوش و سپاس  
 آن کس که بکوه و دشت خجسته کرد  
 آنکه خور و دشت خاشاک  
 مرغی که پسته داشت منقش  
 مردم که گرفت میل صحرا  
 او بود غشی و باد سردی  
 یاری دو ز محرمان درش  
 بودند بکوه و دشت پویان  
 صحرا جو غبار می نوشتند  
 در کوچه کجش جان را نند  
 رفتند باده بشش مجنون  
 دیدند بکوشه خراپی  
 زنجیر ز سندان کپسته  
 از دامن پاره خاک می  
 گفتند که ای رفیق جونی

کزین روز درین چنین باری  
 با خود غمش زلی بجان کدازی  
 سپاسم از خوش و سپاس  
 آن کس که بکوه و دشت خجسته کرد  
 آنکه خور و دشت خاشاک  
 مرغی که پسته داشت منقش  
 مردم که گرفت میل صحرا  
 او بود غشی و باد سردی  
 یاری دو ز محرمان درش  
 بودند بکوه و دشت پویان  
 صحرا جو غبار می نوشتند  
 در کوچه کجش جان را نند  
 رفتند باده بشش مجنون  
 دیدند بکوشه خراپی  
 زنجیر ز سندان کپسته  
 از دامن پاره خاک می  
 گفتند که ای رفیق جونی

کفر چه شدت که واریدی  
 خواب ز کفر هستی از همه کس  
 زمین سپان نبند آشنای  
 سر چپس ز مردم و دودام  
 قمری که نوای عشق سپید  
 بوم آید سوی بوم منوچس  
 تو مردم و دانش ز حدیش  
 بر خیز که کل شکوفه نو کرد  
 وقت چمن است و بوستان هم  
 امروز اگر دپی جویاران  
 گلکشت چمن کیم چون باد  
 پنی رخ دوستان جانی  
 مجنون زد و دید آب بکجاده  
 گفت ای شب و روز زمان همه دور  
 من کر عمل جان شدم فرد  
 ویرانه من اگر چه زشت  
 تران کونه بیا بیا بوم شادم

وز صحبت دوستان بریدی  
 باشیر و کوزن ساختی پس  
 مردم کند چنین جدا بی  
 در صحبت جنس کیر دارم  
 بازغ تاشیش بر خجده  
 طاووس بکوه کاه طاووس  
 جونت که بادان شدی خوش  
 دلها نشاط و می کرد کرد  
 ما مستطیرم و دوستان هم  
 باشی بمراد دوستان اران  
 باشیم بروی یکدگر شاد  
 بی دوست مباد زندگانی  
 و آنکه کره جواب بکجاده  
 بادا شبستان ز روز من دور  
 باز هم بجان به جای ناورد  
 چون خوی کره ام بهشت است  
 کز بلس پستیت یادم

کزین روز درین چنین باری  
 با خود غمش زلی بجان کدازی  
 سپاسم از خوش و سپاس  
 آن کس که بکوه و دشت خجسته کرد  
 آنکه خور و دشت خاشاک  
 مرغی که پسته داشت منقش  
 مردم که گرفت میل صحرا  
 او بود غشی و باد سردی  
 یاری دو ز محرمان درش  
 بودند بکوه و دشت پویان  
 صحرا جو غبار می نوشتند  
 در کوچه کجش جان را نند  
 رفتند باده بشش مجنون  
 دیدند بکوشه خراپی  
 زنجیر ز سندان کپسته  
 از دامن پاره خاک می  
 گفتند که ای رفیق جونی



فخرش که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت

در دشت جان خوش است خرم	کس که در آن کمال داشت
غولی که بدست خود پیرد	دلش به محبت کل عالم داشت
اگر که خیال یار باشد	کس که در آن کمال داشت
بگذارد چمن که یار من نیست	دلش به محبت کل عالم داشت
یاران ز جان جواب الدوز	کس که در آن کمال داشت
گفتند که ای نشانه درد	دلش به محبت کل عالم داشت
سگ نیست که روی یار دیدن	کس که در آن کمال داشت
لیکن کل تو که رشک پانچ آ	دلش به محبت کل عالم داشت
که که دشمن کیرد از کاخ	کس که در آن کمال داشت
هر جا که بغضه یو پد	دلش به محبت کل عالم داشت
هر خار که دید جان بکاود	کس که در آن کمال داشت
هر فاخته که بر کشد آه	دلش به محبت کل عالم داشت
آید بچمن جو ناز نینان	کس که در آن کمال داشت
ایشان همه بانشاط همک	دلش به محبت کل عالم داشت
بر خیزد مرکز بخت روشن	کس که در آن کمال داشت
مجنون که شنید نام مقصود	دلش به محبت کل عالم داشت
با تمنیان ز جای بر خاست	کس که در آن کمال داشت

کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت

سجده است بر سر پادشاه  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت

رفتند از آن خرابه بویان	کس که در آن کمال داشت
یاران عسکری در چمن کاه	دلش به محبت کل عالم داشت
دیدند جو روی عاشق مست	کس که در آن کمال داشت
در خدمت آن عزیز دلش	دلش به محبت کل عالم داشت
کرد از رخ نماز کشش نشاند	کس که در آن کمال داشت
هر کس ز دل رمید پرسان	دلش به محبت کل عالم داشت
او دل بولایت کرد داشت	کس که در آن کمال داشت
نی رنج شد و نه گشت نشود	دلش به محبت کل عالم داشت
یاران بنشاط و عیش ساری	کس که در آن کمال داشت
ایشان بشه آب دو پیکانی	دلش به محبت کل عالم داشت
مطرب غزل کشید و دلکش	کس که در آن کمال داشت
هر نامه که زد ز جان ناشاد	دلش به محبت کل عالم داشت
چون خوشدیش بفرق شد	کس که در آن کمال داشت
از حلقه دوستان برون	دلش به محبت کل عالم داشت
می رفت دلی تاب رفته	کس که در آن کمال داشت
دیوانه دست و عاشق هزار	دلش به محبت کل عالم داشت
یاری که گرفت دامنش تفت	کس که در آن کمال داشت

کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت  
 کس که در آن کمال داشت  
 دلش به محبت کل عالم داشت











از کرمی ریجای کردان  
 سرسپین سواي ناخوش  
 همچون بخار سر سپودی  
 بالانش زغم دو تاه کشته  
 افروخت روی و تن بخون  
 سر جاکه رسید کرد زاری  
 هر سو که شنید بانگ روی  
 مستانه برقص پای نمیشد  
 کاسی ز پنب برید پوند  
 آمد قدری جو بر سرش موش  
 با این صفت رمیع خویان  
 می کشت جو بیدلان بهر سوی  
 دل از طر پی کدر بسوی  
 خارش زده و فراش خورده  
 در کرد سرش جوفق نقاب  
 بگذاشته صلح و جنگ را پی  
 خم یافت در تنی کش راه

از کرمی ریجای کردان  
 سرسپین سواي ناخوش  
 همچون بخار سر سپودی  
 بالانش زغم دو تاه کشته  
 افروخت روی و تن بخون  
 سر جاکه رسید کرد زاری  
 هر سو که شنید بانگ روی  
 مستانه برقص پای نمیشد  
 کاسی ز پنب برید پوند  
 آمد قدری جو بر سرش موش  
 با این صفت رمیع خویان  
 می کشت جو بیدلان بهر سوی  
 دل از طر پی کدر بسوی  
 خارش زده و فراش خورده  
 در کرد سرش جوفق نقاب  
 بگذاشته صلح و جنگ را پی  
 خم یافت در تنی کش راه

از کرمی ریجای کردان  
 سرسپین سواي ناخوش  
 همچون بخار سر سپودی  
 بالانش زغم دو تاه کشته  
 افروخت روی و تن بخون  
 سر جاکه رسید کرد زاری  
 هر سو که شنید بانگ روی  
 مستانه برقص پای نمیشد  
 کاسی ز پنب برید پوند  
 آمد قدری جو بر سرش موش  
 با این صفت رمیع خویان  
 می کشت جو بیدلان بهر سوی  
 دل از طر پی کدر بسوی  
 خارش زده و فراش خورده  
 در کرد سرش جوفق نقاب  
 بگذاشته صلح و جنگ را پی  
 خم یافت در تنی کش راه

از دم

از دم دشش فراز مانع  
 سر تا قدش جرات درش  
 پی لقمه کلوی لقمه خوارش  
 همچون جو بجال او نظر کرد  
 پیچید بگردش بصد ذوق  
 بگرفت زرق در کنارش  
 جایش ز کلنج و فارمی رو  
 دامن بخشش کند در خاک  
 که بیش رخس بگریه نالید  
 کاشیش بهر کشت دایه  
 بوسید سرش برقی و آرزوم  
 گفت ای دل از وفا شسته  
 هم نامان سکان حلال خورده  
 کرده زره حلال خواری  
 جانت بجلال خوارگی  
 میلی نه بختن از شتاب  
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دشش فراز مانع  
 سر تا قدش جرات درش  
 پی لقمه کلوی لقمه خوارش  
 همچون جو بجال او نظر کرد  
 پیچید بگردش بصد ذوق  
 بگرفت زرق در کنارش  
 جایش ز کلنج و فارمی رو  
 دامن بخشش کند در خاک  
 که بیش رخس بگریه نالید  
 کاشیش بهر کشت دایه  
 بوسید سرش برقی و آرزوم  
 گفت ای دل از وفا شسته  
 هم نامان سکان حلال خورده  
 کرده زره حلال خواری  
 جانت بجلال خوارگی  
 میلی نه بختن از شتاب  
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دشش فراز مانع  
 سر تا قدش جرات درش  
 پی لقمه کلوی لقمه خوارش  
 همچون جو بجال او نظر کرد  
 پیچید بگردش بصد ذوق  
 بگرفت زرق در کنارش  
 جایش ز کلنج و فارمی رو  
 دامن بخشش کند در خاک  
 که بیش رخس بگریه نالید  
 کاشیش بهر کشت دایه  
 بوسید سرش برقی و آرزوم  
 گفت ای دل از وفا شسته  
 هم نامان سکان حلال خورده  
 کرده زره حلال خواری  
 جانت بجلال خوارگی  
 میلی نه بختن از شتاب  
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دشش فراز مانع  
 سر تا قدش جرات درش  
 پی لقمه کلوی لقمه خوارش  
 همچون جو بجال او نظر کرد  
 پیچید بگردش بصد ذوق  
 بگرفت زرق در کنارش  
 جایش ز کلنج و فارمی رو  
 دامن بخشش کند در خاک  
 که بیش رخس بگریه نالید  
 کاشیش بهر کشت دایه  
 بوسید سرش برقی و آرزوم  
 گفت ای دل از وفا شسته  
 هم نامان سکان حلال خورده  
 کرده زره حلال خواری  
 جانت بجلال خوارگی  
 میلی نه بختن از شتاب  
 بیکار ترین پاسبانان



از دم دشش فراز مانع  
 سر تا قدش جرات درش  
 پی لقمه کلوی لقمه خوارش  
 همچون جو بجال او نظر کرد  
 پیچید بگردش بصد ذوق  
 بگرفت زرق در کنارش  
 جایش ز کلنج و فارمی رو  
 دامن بخشش کند در خاک  
 که بیش رخس بگریه نالید  
 کاشیش بهر کشت دایه  
 بوسید سرش برقی و آرزوم  
 گفت ای دل از وفا شسته  
 هم نامان سکان حلال خورده  
 کرده زره حلال خواری  
 جانت بجلال خوارگی  
 میلی نه بختن از شتاب  
 بیکار ترین پاسبانان











میں

285











کاش که در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی

در خواب جان نمود بختم	کاش که در این عالم بودی
بر تخت من و تو روی در روی	با من در این عالم بودی
خوابم جز بخت پرده برداشتم	با من در این عالم بودی
تا روز قیامت او بود تاب	با من در این عالم بودی
این دم که گلی در گشته است	با من در این عالم بودی
بسی که دو خواب هم غمان دید	با من در این عالم بودی
اول بکرید لب بدندان	با من در این عالم بودی
دو بشینه خیال خود کم و بیش	با من در این عالم بودی
چون عکس دو آینه یکی بود	با من در این عالم بودی
آن مرد و جو بخت خوش بیدار	با من در این عالم بودی
افسانه خواب چون بشد	با من در این عالم بودی
هر یک ز شب سیاه بی روز	با من در این عالم بودی
جنان غم دل شد آشکارا	با من در این عالم بودی
جنان غم دید رفت در خاک	با من در این عالم بودی
آن مرد و جو سپردن باز پرورد	با من در این عالم بودی
در حیب دو غم کل نسجید	با من در این عالم بودی
مجنون ز خیال غیرت اندیش	با من در این عالم بودی

کاش که در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی

کاش که در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی

ز آن آه که سپه در رخ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفا جوی	کشته به یکا یکی کی گوی
خود را جو کرد ز اشفاق	می کرد و دید را خون غرق
یعنی که جوست یار دل	دید ز جبهه شخص مایل
با از دو طرف غیرتی	بر دید ترغاب می رخت
دو سوخته دل بهم رسیده	سیوم نه کمی حسد آید
حوران ز نسیم شوقشان	بجاده فرشته در دعا
از عشرت آن دوست جام	در رقص در آید و دو دام
به کار کشید دور باشی	می کرد و چشم بد خدای
تیو بقا ب را ز کف	یوسف بکار کرد کف
جوان زده آموان بهر	بر گردن شیر بسته زنجیر
صبا که تیر پی حد انداخت	بر صید کشید و بر خود انداخت
بطرفه به بود و جبهه نامدار	طرفه که نداشت جاشی
پی زحمت رشت در چرخ	الماس پیکته لعل ناست
شکر بقطره مانع در بند	طوطی بنطاره کشته خرسید
ساق و حریف جام در	ناجوزه شراب مردوست
صبی بچین امید وای	بگفت مشکوف بهاری

کاش که در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی  
با من در این عالم بودی



با لوده اگر چه جان فزا بود  
 بکین رسید دزد را پای  
 چون نقد فرینبهر استم شد  
 افزون ز طلب جویافت مردم  
 مغفلس که زند کج ناکاه  
 عاشق که گرفت مرده خویش  
 دار و که پس از هلاک باشد  
 آب از بس مرگ تشنه جبین  
 چون مرده بود نزار پستان  
 بر خاک شید کل نشاندن  
 باز کشد لعلی چون کیک خرامان از کوه و شتر برده خراج هر قدر شهاد

چون بر سر جسیخ لا ژوری  
 مشوقه آفتاب پای  
 بر غم شدن ز جای بر خا  
 او در سخن و فسیق خاموش  
 حیرت زده مهر برد باش  
 دانت مسافر خردمند  
 حورشید سوار و بروردی  
 برداشت ز فوق دوت  
 عذری بهزار لطف در خوا  
 طاباک و شش برده از نوش  
 تب لرزه گرفته استخوانش  
 کوراچه شکجه داشت در بند

کاش که در دولت جاوید  
 غلوت در دولت بار داد  
 غلوتی را بهمان غلوت  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در

دکین

میزش او

اندیشه او خطاب نداشت  
 لعلی کف پای پر ز خارش  
 غلیظه بپان کج در خاک  
 بس محل ناته جت در بت  
 شد بر شتر و زام سپرد  
 می رفت دو چشم خون نشان  
 چون ماه میرج خوشتر شد  
 در کوشه غم نشیت مهر  
 میزد شغبی حاجت اکینه  
 چون زلف شب از کلاه تر  
 از پرده عروس چون بون  
 بنشست عروس خواب رفته  
 با شب ز رفیق راز می گفت  
 از سوزش سینه آه می کرد  
 میزد شغبی ز غم رسیدی  
 حاشا موئی او جواب نداشت  
 بوسید و گرفت در کنارش  
 چید بپان مار صفاک  
 بجای عقاد و تنک بر بت  
 شایین سیرید و بگبار  
 خوانم او از روان تر  
 وان سپرد و رون در جمن شد  
 تن از دل و دل ز خسر می دور  
 می سوخت جهان با تش تیز  
 وز دامن خاک رنجیت عینه  
 خواب آمد و چشم مردمان  
 خون رنجیت ز چشم آب رفته  
 نامش می گفت و باز می  
 به را بنفان سپاه می کرد  
 می ساخت جو بیدلان شیدی  
 چون پسته شد از غم جگر دوز  
 گفت این غل از درون پر

کاش که در دولت جاوید  
 غلوت در دولت بار داد  
 غلوتی را بهمان غلوت  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در

کاش که در دولت جاوید  
 غلوت در دولت بار داد  
 غلوتی را بهمان غلوت  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در

کاش که در دولت جاوید  
 غلوت در دولت بار داد  
 غلوتی را بهمان غلوت  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در

کاش که در دولت جاوید  
 غلوت در دولت بار داد  
 غلوتی را بهمان غلوت  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در  
 سر در و ان بهمان سر در



کزین شمع خورشید سرای شبنامی و از موع در وین از غزل بهار سرین داد  
 باز غم غم عشق در سراقاد  
 باز این دل خسته در نو کرد  
 باز موی گرفت دامن  
 باز این شب تیره جگر سوز  
 چون موج درونه بر سپهر آورد  
 روزی که زشوق در بر افتاد  
 طاقت بر سپید جگر جوشم  
 گویند که تا کی از درو بام  
 آلوده شدی بهر دما  
 پی در که فارغ است و خندا  
 خاف که همیشه بجز زیت  
 با هر که غم غمی برون من  
 کیرم که بود بپرده جایم  
 این خانه شفاف ناکه زار  
 اکنون حکیم حجاب آرزوم  
 از آنکه هر دونه جاک باشد

بیا و صبوریم بر افتاد  
 خود را بوبال من کرد کرد  
 کز عقل نشان نماد بامن  
 بر بیت بروی من در روز  
 طوفان زنبور سپهر آورد  
 در سپینه کشت در بر افتاد  
 آتش بدرونه جگر جوشم  
 که نامه دی و کاه بیغام  
 آینه شدی بهر دما  
 کی داند حال در دمنان  
 او را چه خبر که بدلی حیت  
 داند غم من ولی نه چون  
 وز جگر غم غم برون نیام  
 پوشین کجا شود بدیوار  
 کز جگر فت در برقع شرم  
 از پرده در جی به بک باشد

باز غم

در مجلس عشق جام خوردن  
 دست من و آستین بایم  
 شورید که غرق حال باشد  
 دیوانه که می کرد از سنگ  
 هر جا که بتی بهر قبیله  
 میکن من مستند دستک  
 هر کجک در بی نیز کامی  
 الا که من کپسته بودند  
 پیوند زد و پستان کشادم  
 آن کوز هلاک جان ترسد  
 کاخ که شود نشانه تیر  
 دف سطرخی که رو تابد  
 عاشق که زیر تیغ شد خم  
 زین پس من دیار مهر نام  
 که کشته شوم تبسج بولاد  
 مرغی که باند از پریدن  
 افتاد جو ریش ناکه درل

و آنکه غم غم و نام خورد  
 کز خلق کند سنگ روم  
 رسوا شدنش حال باشد  
 دارد یقین نشان و سنگ  
 با محرم خویش هم طویل  
 مجوس بلا جو لعل در سنگ  
 بر لاله و گل به خوش خرمی  
 چون مرغ قفس باند در بند  
 در طعنه دشمنان فادم  
 از طعنه دشمنان ترسد  
 جگر خوردن زخمیت تیر  
 از لطمه کجا خلاص یا بد  
 از زخم زبانه خورد غم  
 کز تیغ کشند و کز باغم  
 باری بر سم زد دست پیداد  
 راحت بودش کلو بریدن  
 دانی که دواش حش نیل

در مجلس عشق جام خوردن  
 دست من و آستین بایم  
 شورید که غرق حال باشد  
 دیوانه که می کرد از سنگ  
 هر جا که بتی بهر قبیله  
 میکن من مستند دستک  
 هر کجک در بی نیز کامی  
 الا که من کپسته بودند  
 پیوند زد و پستان کشادم  
 آن کوز هلاک جان ترسد  
 کاخ که شود نشانه تیر  
 دف سطرخی که رو تابد  
 عاشق که زیر تیغ شد خم  
 زین پس من دیار مهر نام  
 که کشته شوم تبسج بولاد  
 مرغی که باند از پریدن  
 افتاد جو ریش ناکه درل

از آنکه غم غم و نام خورد  
 کز خلق کند سنگ روم  
 رسوا شدنش حال باشد  
 دارد یقین نشان و سنگ  
 با محرم خویش هم طویل  
 مجوس بلا جو لعل در سنگ  
 بر لاله و گل به خوش خرمی  
 چون مرغ قفس باند در بند  
 در طعنه دشمنان فادم  
 از طعنه دشمنان ترسد  
 جگر خوردن زخمیت تیر  
 از لطمه کجا خلاص یا بد  
 از زخم زبانه خورد غم  
 کز تیغ کشند و کز باغم  
 باری بر سم زد دست پیداد  
 راحت بودش کلو بریدن  
 دانی که دواش حش نیل











ایستادش نیمه این جهان را به دست خود  
 بیاورد و تو را که در طوفان ابر  
 دلت را با خود می بردی  
 و تو را که در طوفان ابر  
 دلت را با خود می بردی  
 و تو را که در طوفان ابر  
 دلت را با خود می بردی

جز ندم دپے نماند چالے  
 تنگ آمد ز جان بدخوی  
 گفتی که صبور شو بدوری  
 بنمای رخ جو یا میسنم  
 عشق تو مفسر حجاب است  
 خیزم ز تو من دلم نخبید  
 کز جور کنی و کر کنی ناز  
 تیغم زن و ز اسپان کن پاک  
 گر خود بتلطم دمی دست  
 دل بر کنم ز آشنایی  
 هر چند که شرح آن دل کینه  
 از بند کج جان چالے  
 کج نیت عشق شد وجودم  
 آسوده مباد جانم آن روز  
 دل رفت که با غمت بر آید  
 گیرم خوش و شاد می توانم ز  
 بنیم جو ترا بجان پر شوق

[illegible][illegible][illegible]

چون باشد رخسارم  
 تا نام تو بر زبان نیاید  
 بندی سپر زبان ندارم  
 پوشیدن غم ز من بخیرد  
 زین پس مطلب ز من نکست  
 بنده ارجه صلاح کار مردست  
 زان پسینه که عشق مجلس آراست  
 اشکی که بشن کرم پوید  
 بولا که سپهر را کند خرد  
 عشق اول کار دل نوازست  
 طوفان که سخن با بر کوید  
 جبر خم زد و دین خون روان کرد  
 فریاد که جان ز غم برون شد  
 این تن که خمید بود شکست  
 سیلاب بلا در آمد از فوق  
 این آه سحر که می زخم زم  
 بر سوز دلم که رستخیزت

چون طاقت دیدنت ندارم  
 در قلاب مرده جان نیاید  
 کین دل کند و من آن ندارم  
 هر جنبه که بد بود کرد یزد  
 کرد دست برون شد این دلا  
 برد شد کان عشق در دست  
 اندیشه نام و تنک بر خا  
 از دل رقم صلاح شوید  
 زد شیشه در ست خون توان  
 خون تافت غان سخن دراز  
 اول کف پای خلق شوید  
 با جرخ سستینه خون توان کرد  
 وز خشت دیدن دم برون شد  
 وان دل که ندانستم شد از د  
 کشتم چه سود خون شدم غرق  
 بازار ریحیل چه کنم کرم  
 انکشت من که شعله تیزیت

[illegible]















کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

زان نغمه شدند دور از آرام  
 مشوقه جو نام یار بشیند  
 در پیش غزل سرائی شد زود  
 گشت از سیر که یک کجی کوری  
 دانم که بدین دم نثر ندی  
 زمین نو غری که کردی آغاز  
 زان غمزه کین ترانه را  
 کز دست دلی سپتم رسید  
 منزل بکدام غار دارد  
 هم خانه او که ام مورت  
 پسینه بکدام داغ داد  
 بالاش بغارتک چون آ  
 بکیت ز روز تیره رازش  
 دارد بد کربال میلی  
 بشنید جو این سخن خبر مند  
 گفت ای زوفا رفته جا  
 آن یار که بر او است گفت

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

دور از تو من ز خویش دور  
 جان سیر به پدی تودا  
 چون مردم آرزوی تودا  
 هم نشد بشش مکر حیات  
 با خاک سپاه شد هم آغوش  
 میخواه را یکان زمین است  
 وز خودی تو رست باری  
 می سپند خوابت اندران خوا  
 مان تا کنی ز دل فراموش  
 در خاک فکند سزوبن را  
 چون مرغ برید سر بطاباک  
 از گشت خویش شد پمان  
 پوسته گشت زخم کاری  
 انباشته کی شود بهر هم  
 از حلیه که کجا توان پت  
 از طهری فوادو دیدند  
 فریاد و نفیر در گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند

کز تو شمع بود دور مجور  
 دل را بتوده بود آزاد  
 تازیت نظر سبوی تودا  
 زان ره که گشت لخت  
 چون باتو گشت دوشن کوش  
 میخواه عشق نازنین است  
 بگرفت بخاکه قرار ی  
 پت از تو خواب تیر ی  
 آنرا که بر آمد از غمت بوش  
 لیلی که شنید این سخن را  
 میزد سر و پست و پای فلک  
 کونین ما در پست پمان  
 جدا نمک نمود اسپتواری  
 رخت که بدل شد و جگر هم  
 در تن جورک حیات پت  
 خوابان و کر که حال دیدند  
 شورید که حال بر گشتند







در بند غمخیزان در کشت  
 در آتش بخت و نعلش  
 کشش خوی تب روان بچل  
 کیو ز شکر ناز ماندش  
 شد تیره جلال سج تا بش  
 تب لرزه بخت روی  
 سم رخ تن و سم اند یار  
 در طلوع خنجر سوز  
 چون شد که آنکه مرغ و ساز  
 زان بخت که زد جانش آذر  
 کای درد من این نمانت  
 ناچار جو خون من تن تپت  
 رنجی که بخت بر رخسارم  
 کاری که مرا بود بصورت  
 در خوشه شد جو آتش تیز  
 سر که که جگر خراشش کید  
 تمار مرا که پی فشرده  
 در بند غمخیزان در کشت  
 در آتش بخت و نعلش  
 کشش خوی تب روان بچل  
 کیو ز شکر ناز ماندش  
 شد تیره جلال سج تا بش  
 تب لرزه بخت روی  
 سم رخ تن و سم اند یار  
 در طلوع خنجر سوز  
 چون شد که آنکه مرغ و ساز  
 زان بخت که زد جانش آذر  
 کای درد من این نمانت  
 ناچار جو خون من تن تپت  
 رنجی که بخت بر رخسارم  
 کاری که مرا بود بصورت  
 در خوشه شد جو آتش تیز  
 سر که که جگر خراشش کید  
 تمار مرا که پی فشرده

دقت کنی که در

در وقت کنون که خیزم از پیش  
 عزت بکدام رای خوام  
 جشت بس ازین پی میباد  
 بردار ز بستر ملاکم  
 در آتش سینه سوز خودم  
 خون ریز بروی مشکبوم  
 کل زن بحسین ز روی خویشم  
 چون از پی مقدم نهانی  
 از دامن جاک یار دل سوز  
 تا با خود از ان صاحب پاک  
 چون نوبت آن بود که از تخت  
 کم کن قدری رقیب مارا  
 کاید جویشان درین عروپه  
 در جلوه من کند نظار  
 از رخ زمین شود زرافشان  
 ز کین کند از جگر قبا را  
 مطرب شود از ترانه سوز  
 ز ایل کنم از تو ز حمت خویش  
 عزت مکر از جدای خواهم  
 بعد از غم من غمی میباد  
 وز آب دوشوی پاکم  
 وز بوی جگر رسان در دم  
 تا خان تر بود برویم  
 کا نور فشان ز بوی خویشم  
 بو شپه بلباس آن جانا  
 یکجان بیارو بر کفن دوز  
 سوزد وفا برم تر خاک  
 لیلی بجان بر نهدخت  
 واوا زده آن غیب مارا  
 لب باز کند بفسق بوته  
 وز سیئه مس بر آورد چرا  
 و کرک یه تلخ شکر افشان  
 خوین کند از نفس سوارا  
 قاری شود از نفسیر دلدوز















کتابخانه مجلس شورای ملی  
تجدید و ترمیم کتابخانه  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

زین بوسه بجاکش از حد و  
راه ارجه قیامت بوش  
زین پاچه که راه در نیام  
ای جان عزیز دل میداز  
زینان همه ره ترانه میرد  
از آنکه درونه زین و کش  
واکنس که نداشت لذت درد  
خلقی بجان که مرد سپوش  
وین درد کس نکوهید خوا  
می رفت در آن ترنم و سما  
چون شد که آنکه دورا فلک  
کریان جگر زمین کشاوند  
مجنون ز میان انجمن جیت  
بگرفت عروس را در غوش  
دو اختر سعد را بیاکی  
خویشان صتم ز شرم انکار  
تا ساز کتد چشم خونریز

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تجدید و ترمیم کتابخانه  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تجدید و ترمیم کتابخانه  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

چون دست به پنجه در زدیش  
او از سپر پنجه بچسب بود  
بامش بود بوی پت با پت  
کردند بچش از موشش  
بازوی جایل صم شست  
اشاد بمفرشان غباری  
پری دوسه از بزرگواران  
کین کار نه شهوت هواست  
ورن بوسه کس نخوید  
خوش وقت کسی که از دل پاک  
وصل ارجه بر اهل دل و با  
نفی که نباشدش مو ارام  
که عاشقی این مقام دارد  
قادر دو درین خاک بود  
و امروز که شه بد خاک اند  
اولی بود از جنین نشا  
در سم کشید حال ایشان

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تجدید و ترمیم کتابخانه  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی







این موی آینه جان یکسو که موی آینه است  
 ماتم کن شد جهان نماند  
 زان جلد نم یکی درین روز  
 کامال دو نور از آخرت  
 این موی آینه جان یکسو که موی آینه است  
 ماتم کن شد جهان نماند  
 زان جلد نم یکی درین روز  
 کامال دو نور از آخرت  
 این موی آینه جان یکسو که موی آینه است  
 ماتم کن شد جهان نماند  
 زان جلد نم یکی درین روز  
 کامال دو نور از آخرت

یک شمشیر ز بخت تنه من  
 بجزم زد و سو کشید کینه  
 بخت از دو شکجه داد بجم  
 ماتم دوشد و غم دوا شد  
 حیفت دو داغ چون می را  
 یک سینه دو بار بر یکید  
 وز یک کله انگه بخت پرید  
 این دل که دو سوی چه کراید  
 خون شد دلم از دروغ خورد  
 چون مادر من بر خاک است  
 ای مادر من کجایی آخر  
 خدان ز دل زمین بردی  
 راندی به بهشت کشتی خویش  
 هر جا که ز پای تو خبارست  
 شیران جز من ز قفسدیر  
 مری که بشیر شد فرا سم  
 کیرم که شدی ز دین تور  
 کم شد دوه دولت من  
 درم بدود من خیت سینه  
 بجز از دو طبا نچه کرد بجم  
 فسر یاد که ماتم دوا شد  
 یک شعله بر است فرنی را  
 یک سپرد و خار بر یکید  
 دوم زیش جگونه خیزد  
 کر شد ز میان دو نیمه شاید  
 وز ناله سبوح تیغ خورد  
 کر خاک سپر کنم چه بکرات  
 روی از حبه نمی نمایی کفر  
 بر گریه زار من به نجای  
 روتا می از بهشتی خویش  
 مارا ز بهشت یاد کارست  
 آسخت خون تپت باشیر  
 تا جان نرو د کجا شود کم  
 از سپینه من کجا شوی دور















بدرود چو گل و پیر سنجد چون  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد

چیدم بقبله نمونه پیش از آتش سیکر معانی	بردم ز میان تکلف خویش شستم بسلامت از روانی
کان مایه که صفتی بود خام جشی که دله بود بتایاج	از شیوه من بردن نزد کام دانی که بیره نیست محتاج
کردم سکنی برابروی زشت زان سکه که مرد پرست داشت	چون سینه تر بود بر گشت به زین توان نمونه برداشت
که خط بزلال من شد عرق زین پیش تفاوتی ندانم	ممکن شدیش در میان فرق کان از دل اوست این جانم
مردم که بزاد توانمند دو خط که نویسی از یکی دست	هم مردو بکیده گمانند هم نوع تفاوتی درو دست
کلک ارجه که نقطه زیر کار نقاشی که پیکری نشان کرد	هم پیش و کنی بود بمقدار دیگر نتواند آن جان کرد
مانی که قلم زن خیال است مقصود من از بیان این حرف	ماتد نوشتنش محال است طرز سخن است و صفت حرف
کا قلم کسان بزم شیر هر چند که این خط میسپیل	ز بینان نیست کسی بشیر موسی بزد ز حرف اول
دانم بیتی که حاسد خیس داند بیتی که حاسد خیس	بشینه رقم کند بر اطلیس بشینه رقم کند بر اطلیس

بدرود چو گل و پیر سنجد چون  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد

بدرود چو گل و پیر سنجد چون  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد

ای آنکه به مرا سپی خام از من نظرت بچشم سوزن	وز غوره خویش خوش کنی کام و اندر دلف تو هزار روزن
غریبال سپهر کنی جو در سنگ کرم از نظر سستی میایم	زخم آوردت ز حد در سنگ باری تو بکوی تا بدایم
کردم عوی این خیال سپنجی نبود جوفانه تو ناسپی	ناگفته ملاف تا زنجی پیوده جلافی از نطاسپی
کشتی دم اوست مرده را زیت کز زان قبح آری آنچو روم	آن زان دیت زان تویت کشت تو اعزاز کردم
لیکن تو هم اربود مسامی صدر حجت ایزدی بران مرد	بکشت ز دکان خود نقاشی کز کسب خود بود جوان مرد
بر سپیه بود قباله دادن من کرده ام این دغل شاری	از خوان کسان ناله دادن تو نیز بیار تا جاده داری
دانم که بجای این شد لیکن ندو جیبت کلک	کوی صد و پنجهی بصد جسد پویان و دوان هزار کلک
زان کرده ام این توانی خوش ذوق که درین دم حیاطت	تا کوشش زمانه را کنم باز همشیره اولین بناقت
ز من است بمعنی او سپتام و زیت منش حیانت اوم	ز من است بمعنی او سپتام و زیت منش حیانت اوم

بدرود چو گل و پیر سنجد چون  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد  
 کز دامن گل که کاد کاد



این سبب است که در این عالم  
 هر که در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده

است ز می سخن و حجت می داد و نظم نامه راج آنکس که چنین قدم سپرد بحر که بر آب او نشیبت انصاف مرا سزات بار اوزان همه فکرم کوهر آرای صد طرز سخن ز شکر و شه نو کرد یک فن نشانه و آنکه در خند و کشاید کار که بکار خود تمام است لنگی که بر قصه شد بک خیز کوری که کند که شناسی آن کج فشان کعبه پرورد باری نه بدل مکرمین بار و آنکه ز جهان فراغ جسته کوشش همه در سخن سکالی کجی و دلی ز مرید آزاد	گزینش کنه دمان عالمیشت باقی نگذاشت بهر مایه انصاف خود آنچه بود برود محتاج پشایش کسی نیست گزینش کج کم چنین کنای نهاد ز یک روشن پروانی نمود مکر بمشغولی جند چون یک فنه بود شد نشانه آن کار کند که نیکش آید بهتر ز هر یاف غایت سگانه خند را کند تیره بازی خورد دارد دم قیاسی بود ست بدین قلع و خور کاری نه دگر مکر مین کار و ز شغل زمانه دست شسته خاطر زمره التفات خالی اسودگی تمام بنیاد
---	--

در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده

این سبب است که در این عالم  
 هر که در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده

از هر مکی و نیک نامی چو شش پای کام در دست چنین سبب مراد با هم میکن من پستند مدسوس شب تا سحر و صبح تا شام با شمر برای نفس خود رای تا خون نشود ز پای تاسیر مردی که دست دنت داد چون خر که علف کشد بزاری گرا ز پس منته ز ما پی سلسل است بفرستی خباثت مدوح خبیثه را کم یار بحث این که سخن بک غمان حکم که سرش ز زبان غیبت آواز دهد جو در روانی از خیش نظم کرم ز قار با جندان شغل خاطر آشوب	اسباب معاش را نظامی می کو سخن جو کام دل چون ناپیش آن سخن فرام از سوختگی جو دیک در جوش در کوشه غم نیکم آرام بیش جو خودی ستاده بر پای دستم نشود ز آب کس تر وان رنج که من برم همان ریزند جوشش ولی بخواری یام ز فراغ دل نشانی کاوند چه ز بر آرد از سنگ یار غبت سپینه را دهم کان در دل و کج بر زبان کجینه شای کان غیبت لیک ز مان دود معانی دلا که فکرم مانع بیکار چنین بر تو دم ز یک جو
--	--

در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده  
 در این عالم زیاده















به تعظیم او اوقات پاک  
 پایه قدرش آسمان سپند  
 روشنائی ده چراغ یقین  
 نور او کز سپهر صد جبه  
 انبیا پیش آن خسته چراغ  
 کار پر د از کار خانه غیب  
 اتمی جرف سپنج تخته کن  
 کاف و نون یکین زمانه او  
 بهترین نقطه رسل شمار  
 در سرشت وی از دقیقه عون  
 نه سپهر از وجود او شمع  
 ز ببع حربه بود و در بود  
 دق التاج کن گمان پیش  
 عیسی ارمیای جانت بود  
 پستی از وی علم بر آورده  
 ذات او خلق را کلید جاد  
 وصف او عیسی از کتاب احد  
 سپایه او را نکرده خاک  
 سایه نورش آفتاب بلند  
 نورشین و شمع بازین  
 نه سکاف و سهر سپند  
 طفل کهوان در مقام بلاغ  
 خازن کنج خانه لاریب  
 قلش راست کار و راستی  
 لوح محفوظ زیر خانه او  
 آسمان دائر است او پرگار  
 ذات پاکش خمیه مایه کون  
 بل که شده نزار عالم نیز  
 دولتی زین بزرگتر بود  
 قن العین انیس جان نقش  
 یکان کیمیای عیسی او  
 او تفاخر به نیستی کرده  
 هم حیات جهان هم آب حیات  
 گفته من بعد اسم احمد

از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه

خاتم جبرج زاده زاکشتش  
 اوست جانی که قالیش یقین  
 ختم بغیر آن با رخساری  
 منکر شمع را از اصل و نفع  
 بهدایت دلیل پی دینان  
 چون بخت زبرد عوی خا  
 در جهانگیری از زبرد تا زیر  
 بر سر بر فلک بخت امیر  
 رخ منشورش از جبه ظلمات  
 لکشرین شمعش از همه راه  
 برده بر عرش خود اهل تاج  
 اوج بر بیدان ما ز عیش  
 آنکه او سنگ زو بدندان  
 عذر خواه امم پیده راز  
 وصفش از حد عقل جان  
 آفرین باد بر جان خاکی  
 نور او از زمین برون داده  
 بدر او جلیه از بشتش  
 جان روح الهات روح امین  
 کمره از ابصدق را کسمای  
 سر زده هم تازیانه شمع  
 بشاعت پناه میکیان  
 حجت او در پست و دعوای  
 هم ز بانش در پست و هم شمشیر  
 لای لولاک دور بانش بریر  
 سویی نه بام نردبان نجات  
 بر شدن را نکلند جلالت  
 عیشانش به بندگی محتاج  
 غفل مرغ سپیده در غش  
 یافت کوسر ز لعل خندش  
 عذرا و جرم سوز و محرم ساز  
 پایکش ز لامکان برتر  
 که از زاده شد حسین پاک  
 واسان زمین از زاده

از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه  
 از این دیوانه که در این دیوانه



در کشت طوبی لمن استنطد شجره ه ه  
 صفت معراج ان بالا مکان مکان که نهاد بهشت را خطا مانع  
 بنده خسته که در پیشش باد مرده و زنده خاک را شش باد  
 خاک و آتش بجای خانه را از  
 آن بزرگان که هم نشین ویند  
 جار بارش بجای سوی قین  
 اول آن اولین طیفه کار  
 دوم آن کز شکوه پایه او  
 پسیم آن جامع جریح پاک  
 جارم آن قصه وحی را دین  
 دوستان در گزین جمعند  
 آنکه پاک اند و پاک گشتند  
 را مشا که نه فلک ز بس است  
 هر یکی سپهر سیدی دارند  
 همه را داده دولتش جمیع  
 ابدالد بر بار رضای تمام  
 کرد ان انجم سپهر فروز  
 هر که از مصطفی ندارد نور  
 سایه اش دوزخ را دوزخ  
 نور پاکش که مرده آغم  
 زنده باد از یاد او جاغم

در کشت طوبی لمن استنطد شجره ه ه  
 صفت معراج ان بالا مکان مکان که نهاد بهشت را خطا مانع  
 بنده خسته که در پیشش باد مرده و زنده خاک را شش باد  
 خاک و آتش بجای خانه را از  
 آن بزرگان که هم نشین ویند  
 جار بارش بجای سوی قین  
 اول آن اولین طیفه کار  
 دوم آن کز شکوه پایه او  
 پسیم آن جامع جریح پاک  
 جارم آن قصه وحی را دین  
 دوستان در گزین جمعند  
 آنکه پاک اند و پاک گشتند  
 را مشا که نه فلک ز بس است  
 هر یکی سپهر سیدی دارند  
 همه را داده دولتش جمیع  
 ابدالد بر بار رضای تمام  
 کرد ان انجم سپهر فروز  
 هر که از مصطفی ندارد نور  
 سایه اش دوزخ را دوزخ  
 نور پاکش که مرده آغم  
 زنده باد از یاد او جاغم















در فغانی لب مع بر نطق انبساط در زمین  
 برین جانب جانت رفعت سلطانی

ای جان در پناه دولت تو منت اختر که خاک راه تو خاک پات از رواج کونین بر درت خردان ز غریب زرق استیانت کز دست انور چشم بس که قدرت شد بگردون آفتاب از جیت شد ستور ابر با آن همه ز برستی داده دریای در گشت سبوا اسب باز تو زان کف جوب سایه مه تو مشکسته پناه ممد کردن که ذوالامانت خواند عدل سپرمایه تاج تخت ترا شمع عدلت از رعایت تو رزم و رزم تو پس در کار	آسمان بارگاه دولت تو سایه پرورد بارگاه تو اند یافت چون ز نعل قلعین همه اصل شد ز سودن فوق شپت نور از سپاسی چشم آیم پای آسمان در سنگ کرب او کرد که در جبین نور کرده در پیش دست تو بستی کعب دریایچه دوشی ابر بار دولی سوارک آب ذیل عنو تو پرده پوشش گناه ممدی کفر الزمانت خواند جرج باز محبه طفل تخت ترا کرک راداده آشتی پیش دولت مست و نخت مشیت
---	---

در فغانی لب مع بر نطق انبساط در زمین  
 برین جانب جانت رفعت سلطانی

تو نه

چون خدایت سریر شامی داد  
 کوشش کا سوده داری از شای

مکت از ماه تا جامی داد عاظمی را ز ماه تا جامی بر پستکار جف سپتم بکنی خار کن را کنی نهال از سپر از غشم مور دل کن خالی تا تو خوش شای جهان شود کا مشان خوش کنی بنیت کام که شب افکند که سندر کوش اول از مغپن شمار کند غم عالم خور و غم غم ملک عالمی غم خور و برای ترا سپه دست و پاچه کار کند که کد کار سپازی دکران ورنه یک تن ز دیگران جرم کم که بود ملک ازین دو پایای دیت از باد شاه با خیت پریش از پلایش خواهد بود	کوشش کا سوده داری از شای بر پستکش ز عدل کم بکنی خار بن را بر افکشی ز کدز چون به پلان عاف دی حالی عالم آسوده کن بنیت جود چون بخاصان دی نواله جام یاکن زان کدای پله توشه کت جو فردا شمار کار کنند بی غمی بایت بعالم ملک تا جو غمی سپه لوی ترا شه جهان گیری از سو کار کند مردم از بهر آن شود ز سران خدمت از بهر شش و کرم تا توانی بدین و داد کرای بنم در خون کند جود امن جیت پیل چون مور رانده پاسود
--	--

کوشش کا سوده داری از شای  
 بر پستکش ز عدل کم بکنی  
 خار بن را بر افکشی ز کدز  
 چون به پلان عاف دی حالی  
 عالم آسوده کن بنیت جود  
 چون بخاصان دی نواله جام  
 یاکن زان کدای پله توشه  
 کت جو فردا شمار کار کنند  
 بی غمی بایت بعالم ملک  
 تا جو غمی سپه لوی ترا  
 شه جهان گیری از سو کار کند  
 مردم از بهر آن شود ز سران  
 خدمت از بهر شش و کرم  
 تا توانی بدین و داد کرای  
 بنم در خون کند جود امن جیت  
 پیل چون مور رانده پاسود







در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت

دل تملک می افشاند من بدین سان ز طبع کوثری کامد آن سم نشین جان من سم علا نام و سم به بیاس چنین از اختر خود پر نور سینه ز اندیشه چون خرنسار آدمی صورت و فرشته خوی چون مرا باز یافت پنهان گفت کای جادوی طلسم آئینه چون شود خانه تو در تحسیر کاه فکرست جو خوی کند روی از منزه های بیش از اندازه بردی اندیشه را علم جایی زان معانی که راه در جان یافت سر کی تو عجب را که کردی سر چوین که ساز کردی سکه معنی از جادو سواد	مشری را از آسمان می خواند بغین بخت بند و عقد کنگار ناقد سکه ملایم چون علا در کشتی دانایی طرح نور که چشم بدو نکتة بر بخت چون علا قدر صورت و مرد میش روی در که پستی و در افشای موشکاف از زبان خانه تیز جان بر قص آید از نواهی صد عطار دجکد زمیک موت در فکندی عالم آوان که بچند بو هم دانایی میش از ان یا فقی که توان یافت دوختی دانش بدامن جش دری از لطف باز کردی کردی آراسته جوی
--	---

در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت

چون بخت

در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت

چون بعنوان بنجم آمد حرف دادی اول بکشد و وار کردی انگاه بان شاطقام باز در عالم فرد مندی بپس زبان پر در دردی وین زمان که جوا سر انجم کاوین بخت که جیت بود مرد به پش را که بیش کند حرف طغان ز یک از که و به کر کی کش در و در که سازد من که زو کردم این فسانه کوش دل نهادم بهت و اا بر کشادم خرنسار از بای از شب ز خاطر جویان از سخنی چون در ناست بپس ازین بادل تهن این ورق جان کنم تحریر	تاجه بخت کرد خواهی روشنایی ز مطلع انوار شد شیرین و خند و اندر جام شور بخون و یلی انگلی شرح راز سپندری کردی می نگاری صحیفه بنجم لغزین بخت از نخت بود آن تکتو بود که بیش کند بخشینه به آید از شنبه هر چه پس بر لطف تر سازد آید از غبتم در و نه کوش کارم از سینه لولی لا کشتم از نوک خانه کج انداز کردم اندر دل عطار دواغ آن قدر کفتم شد که توان من و بیو که و اندیش که نیابیش در زمانه نظیر
---	---

در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت  
در شاهانه دولت و در شاهانه دولت







درم هم ز مادر است کفر  
 که نه بر در حدف نقاشی  
 دانه کیشت کی بیار آید  
 بی پدر ممکن است معلوم  
 یک بی مادر خجسته وجود  
 اتیخت را بجان من سپند  
 تو بدین مایه که قضا داری  
 سر بر آرزو مبارک اختر خویش  
 آنچه نفس تو با صلاح من است  
 که چه خردی کنون و پستیم  
 تا بود در برزکیت دستور  
 از عوی شوی جو در تخت  
 از منت آنچه اولین پند  
 تا توانی خدا پرستی کن  
 بایدت بنحو دید غت و نما  
 نیک نامی طلب کنی در تو  
 کیر مت سلک کو سری نبود

ما درم سینه دختر است کفر  
 قطع آب باز آب شدی  
 آسمان پی زمین بکار آید  
 هم سپیجا ز مریم معصوم  
 و لای را گفت کس موجود  
 که هم ماموری هم فرزندی  
 که نهی پادید جاداری  
 که مبارک تری ز خواهر خویش  
 چون تو خون منی صلاح من است  
 روزی کفر بزرگ کردی  
 خرد و جند کومیت مپتور  
 عصمت خاتم اول انکه تخت  
 جد بر طاعت خداوند پست  
 و زینا ز خدای پستی کن  
 باش چون چشم خویش در چرا  
 پادشاه باش و پارسای دوست  
 بهر تپسج ز یوری نبود

درم هم ز مادر است کفر  
 که نه بر در حدف نقاشی  
 دانه کیشت کی بیار آید  
 بی پدر ممکن است معلوم  
 یک بی مادر خجسته وجود  
 اتیخت را بجان من سپند  
 تو بدین مایه که قضا داری  
 سر بر آرزو مبارک اختر خویش  
 آنچه نفس تو با صلاح من است  
 که چه خردی کنون و پستیم  
 تا بود در برزکیت دستور  
 از عوی شوی جو در تخت  
 از منت آنچه اولین پند  
 تا توانی خدا پرستی کن  
 بایدت بنحو دید غت و نما  
 نیک نامی طلب کنی در تو  
 کیر مت سلک کو سری نبود

درم هم ز مادر است کفر  
 که نه بر در حدف نقاشی  
 دانه کیشت کی بیار آید  
 بی پدر ممکن است معلوم  
 یک بی مادر خجسته وجود  
 اتیخت را بجان من سپند  
 تو بدین مایه که قضا داری  
 سر بر آرزو مبارک اختر خویش  
 آنچه نفس تو با صلاح من است  
 که چه خردی کنون و پستیم  
 تا بود در برزکیت دستور  
 از عوی شوی جو در تخت  
 از منت آنچه اولین پند  
 تا توانی خدا پرستی کن  
 بایدت بنحو دید غت و نما  
 نیک نامی طلب کنی در تو  
 کیر مت سلک کو سری نبود

درم هم ز مادر است کفر  
 که نه بر در حدف نقاشی  
 دانه کیشت کی بیار آید  
 بی پدر ممکن است معلوم  
 یک بی مادر خجسته وجود  
 اتیخت را بجان من سپند  
 تو بدین مایه که قضا داری  
 سر بر آرزو مبارک اختر خویش  
 آنچه نفس تو با صلاح من است  
 که چه خردی کنون و پستیم  
 تا بود در برزکیت دستور  
 از عوی شوی جو در تخت  
 از منت آنچه اولین پند  
 تا توانی خدا پرستی کن  
 بایدت بنحو دید غت و نما  
 نیک نامی طلب کنی در تو  
 کیر مت سلک کو سری نبود

پاک تن

پاک تن باش چو آب سپهر  
 تا شوی همچو مرد مر سبوی  
 کوش کرکشتن جوانی خوش  
 تا من از زندگانه تو باز  
 زن جان به که مرد روی بود  
 زن اگر مرد و مرد تیریت  
 که چه ز باشدت فراخ نیک  
 دوک و سوزن که داشتن نیک  
 پادمان عافیت در کن  
 راه را کم کن اندرون پای  
 تاسرت از شرف باده شود  
 زن که از شرم خوی کند سپهر  
 کوشه کیران پستوده نام بود  
 زن که در کو جهاتک باشد  
 کم دود ماده شیر خون آشام  
 یک پنهان خدام را برون  
 زن که در نقش شتاب بود

بلکه پاکین تر ز جگر مهر  
 از پس چادر پرده روشن روی  
 مرده باشی زندگانی خوش  
 از پس مرک زنگ کردم باز  
 تا ز نازا سپرده شوی بود  
 سوزن و دوک نیک و تیریت  
 تا نداری ز دوک و آس نیک  
 کالت پرده نوشی بدن است  
 رو بد یار و بشت بر در کن  
 که مثل خضر در زندگانی  
 مقف بر سرت کلاه شود  
 سرت فی پستان قسیر  
 کوشه کرد آن فراخ کام بود  
 زن نباشد که ماده سک باشد  
 که به باشد جند بام پیام  
 جمع باید جو بیضه پر وزن  
 بخت که چه آفتاب بود

پاک تن باش چو آب سپهر  
 تا شوی همچو مرد مر سبوی  
 کوش کرکشتن جوانی خوش  
 تا من از زندگانه تو باز  
 زن جان به که مرد روی بود  
 زن اگر مرد و مرد تیریت  
 که چه ز باشدت فراخ نیک  
 دوک و سوزن که داشتن نیک  
 پادمان عافیت در کن  
 راه را کم کن اندرون پای  
 تاسرت از شرف باده شود  
 زن که از شرم خوی کند سپهر  
 کوشه کیران پستوده نام بود  
 زن که در کو جهاتک باشد  
 کم دود ماده شیر خون آشام  
 یک پنهان خدام را برون  
 زن که در نقش شتاب بود

پاک تن باش چو آب سپهر  
 تا شوی همچو مرد مر سبوی  
 کوش کرکشتن جوانی خوش  
 تا من از زندگانه تو باز  
 زن جان به که مرد روی بود  
 زن اگر مرد و مرد تیریت  
 که چه ز باشدت فراخ نیک  
 دوک و سوزن که داشتن نیک  
 پادمان عافیت در کن  
 راه را کم کن اندرون پای  
 تاسرت از شرف باده شود  
 زن که از شرم خوی کند سپهر  
 کوشه کیران پستوده نام بود  
 زن که در کو جهاتک باشد  
 کم دود ماده شیر خون آشام  
 یک پنهان خدام را برون  
 زن که در نقش شتاب بود

پاک تن باش چو آب سپهر  
 تا شوی همچو مرد مر سبوی  
 کوش کرکشتن جوانی خوش  
 تا من از زندگانه تو باز  
 زن جان به که مرد روی بود  
 زن اگر مرد و مرد تیریت  
 که چه ز باشدت فراخ نیک  
 دوک و سوزن که داشتن نیک  
 پادمان عافیت در کن  
 راه را کم کن اندرون پای  
 تاسرت از شرف باده شود  
 زن که از شرم خوی کند سپهر  
 کوشه کیران پستوده نام بود  
 زن که در کو جهاتک باشد  
 کم دود ماده شیر خون آشام  
 یک پنهان خدام را برون  
 زن که در نقش شتاب بود



بسیار از اینها که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب

روزن از خود جو چشم سوزش	راه پیون شدن نه نکوست
کر تماشای روزت سوس	روزت چشم سوزن تو نیست
یکم بایست خفته خویش	باشن با شک خود بخواب
کر چه کوه ز شک نیست	سک مردم نکوتر از کهرت
نفس مردم جویاوه کرد	یک زن به زینک مرد
مرد کرد از خوب را سبب	خوب کرداری از زمان
تلخ کوییت از خوش لبان	تا تکبیری ترغم جلیان
در نه سچی ز سب که لب	زلف او جبهت و آن رس
دشمن پی سراسر دشمن و دو	قیه را بانگ می کند در بو
انکه اول سپرد و ساده بود	در نهایت صلا یاده بود
ذات پی جفت بایست	بامه طاق باش خرب جفت
بوغا با حلال یاری کن	نعمش را حلال خواری کن
از عروسان خوینده داری	راست کویی و راستکاری
خان زنی کو بدزدی آرد روی	دزد کوییش خینه داکوی
مرد اگر یک قراضه کار کند	زن بکد بانوی نزار کند
چون ز شوخ ج زن فزون	حال سپاسان خانه چون با
سر زنی گزینا و تن خود	نا جوانمردیش جوانمرد

بسیار از اینها که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب

بسیار از اینها که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب

دل نکه دار رخت بایست	کره خویش سخت بایست
کره نقد را جوداری	دست از آب رو بایست
در زن آرد و دفته رسوایی	سپیم باشی و پیک آراسی
بس عروسان که فته جوی شدند	از سبیل سپیاه روی شدند
سرخ بد ز رو بایست	سرخ روت سرخ روی
چون شدی بهر منت و نه در رخ	نقد عصمت قمار در شریخ
خال شیرینک کز فساد کشتی	بنحو خال سپید بر جشتی
خلال چون نقطه کماه بود	هم یک نقطه رو سپیاه بود
خال بد بر رخ است داغ هلا	خال بر جبهه نه ز جبهه یک
اگر آینه بایست زرش	پیش نه آینه ز زانوی خوش
و کت شانه بایست اندر	شانه مشت کن ز شانه بشت
این همه فتنه که ست و بال	بارضای حلال ست حلال
ور حلال توست پی پرنه	در حرم خانه خدای گریز
در همه کار و بار و در همه جای	مشف حال خود شناس خدای
کر خدایت کند بصمت شاد	بد عاسی کن ز خسرو یاد
آنچه من دیدم صلاح دران	کرد مت پرده پوشی بد را
و آنچه موقت کرد و نیت	تو کن آنرا که آن بگردن تست

بسیار از اینها که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب  
 و در این کتاب است که در این کتاب







This detail shows a portion of a table from a manuscript. The text is written in a cursive script, likely Persian or Arabic, and is arranged in rows. The visible text includes words like "دست" (Dast) and "نیم" (Nim), which are part of the table's entries.

مجلس ششم در روز دوشنبه

مجلس ششم در روز دوشنبه



کلاه بر سر نهاده بودی که خورشید  
 زانوی تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو

باد که جز با کباب شور نخورد کور خندان کند از سپهر شور که جبهه بودش بر آتش کوه کز آ یک بود اشتری که یقین شاه باد پای که چون بکام شدی وزیر آتشک یک برون چستی مرغ بود در جبهه پر نبود درو شاه خوش کرده در تیرانش چون بصر اشش کرم کردی بس که بود اعتماد بر خویشش کور اگر چند بود دیر و مند چون ز کشتن سوه شد رایش که از آن بس به بیشه و ماهون کله کور کایدش به نظر زین کید بزور بازوی خویش بخش آنگاه زیور نامه چون بتوقع خویش کرد خاص	مسیح خردی جو را ن کور نخورد که شدی بشتها جو کسب کور صد طوطی بهر طوطی هزار جره تر از ابلق سپید و سپاه کت زدن بر سباج ارم شدی و هم را دست و پای بر پستی ماند که را که ز بنود درو داده مساحی یا بانس کوشش کوران کوشی اندر که نشد سچ و حشی از بیشش یا بد پستش گرفت یا بکند دل جان کشت کار فرمایش زان دمن پستکان زیر خون ندهد از ناوکش خراش جگر کندش وزن در ترزوی خویش ران او را ز داغ بجهرامی و دیشش زان کند نشه خلاص
---	---

دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو

کلاه بر سر نهاده بودی که خورشید  
 زانوی تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو

دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو بعد از آن چون برون شدی بکشت پیشه کور خسرو سالی جوان در کندش بکلم بر پستی کرم بر رانش داغ فرو روی کور بر چستی و بر آه شدی جیح از آن کور کیری بهرام وز بسی کور کان نشانی یافت تا درین کهنه کور خانه نشیت	دین نیت کرد در درو نه در پست کم رسیدی رمن را آزار که روان تریدی ز باد و رول تان کشتی و شاد پستی خط آزا دیشش همان بودی بند داغ دار شاه شدی کور خان زمانه کوشش نام عالمی داغ کور خان یافت کور خان هم ز داغ کور تر
--	---

کیت زانکه بهرام را که از آن کور کیری بهرام  
 کور خان زمانه کوشش نام  
 عالمی داغ کور خان یافت  
 کور خان هم ز داغ کور تر

باد ادا که این عذر از نور شاه بهرام هم بعات خوش اشتر خاص زیران آورد نازنین را بهم رکابی خویش شاه بهرام و ترک بهرامی مرد و پویه زمان بر آه شدند	مشک شب رانست در گار تو سپنا ز اشک خست بهین لرن در باد مهر جان آورد کرد همراه ناسیکی خویش کرده صیدش صید لاری صید جوان صیدگاه شدند
---	---

دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو  
 دل را از آتش تو تابان شد و زانوی تو



















دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم  
 دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم

و آنکه او مرده زنج کرد اند	آن جان سر که است بتواند
عدل و انصاف کرده دین آ	هم خود انصاف ده که عدل آ
جور کی کو سر فرس او انخت	راست گفت آنچه راست توان
شاه آواز آشتا شاخت	تا و کش رانسان از جان سا
دست زد بر حق از جوشن بود	رفت کرد از غم سبار کو د
داد منزل جان شاقش	در بر آورد چون بقا قش
زد ز عذر گناه خود انشی	عذر مای که شسته خوات بی
بس بعد شادی و دلاری	باز بر مشن تخت بهرامی
دل گران پیش مهربان بود	پیش از آن شد که پیش از آن بود
زان منکر کرد و سوی پداکت	سر که در کوشش کرد شیداکت
زان عجیب که داستانی بود	داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال	آید اندر نمونه تمثال
نقش ندان بجای تصویر	در خور نق کشا شند و حر

گفتار در اما است مشن حور و قصه این فرادیس پر حور  
 تخت قصه و بهشتی کشتن بهر کمال حور

نقش پرد از این کمن پر کار	نقش را جبین کند بر کار
که جو بهرام کو در پیکر	لی به پیکر واکور پار زور

دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم  
 دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم

آن بیکر

دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم  
 دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم

آن سو پس شاه را بهرمی بود	روز تا روز بیشتر می بود
تا بران گونه شد که خسرو عصر	سنت بر سنت نامدی قوی
منهانی که در که و یکا	خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دیدن بدشت و بشو که	مانع کشد و آمدند پتوه
بیجا پس را نبود ز من شیره	که دی بر کشد ز سپینه دیر
کار دانا شهنشکر نیز	انگشتان بود عین جیه نیز
از برای حضور نعم خویش	مانع بودند سپه کفن پیش
سر کی را تا مای بنمیر	کز طریق کفایت و تدبیر
که برد جان کشید و فراز	اژدها سوی کج کردد باز
زین نخط کنت و کوی می کردند	جان راحت و جوی می کردند
بوز نهان که بود منذر نام	در پیش هم جریع بهرام
بیش منذر زور غیب نمای	خواند بودند مرد و در یک جای
رای نهان ز کوشش و روز	کشته بود اختر سپهر افروز
وین از پیش او لاله بشار	در همه کار با نهایت کار
حل کن مشکلات دانیان	کشته همچون عطاش پایان
صفت و حرقت سمرندان	زانچه توان شد صد جندان
شه ز پس دانش و معانی او	وز بزرگ و کار دانی او

دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم  
 دیدم من جگر زنی در بزم  
 خاکی که اندر نظر منظر  
 شاه بنظر آن که در بزم



در همه ملک اشارتش داده  
 زان اشارت بجارارش  
 بادشاهان ز شرق و غرب جهان  
 سر که ز ابرویش یک اشارت دید  
 و رکی در کشید از و سز خویش  
 چون ز صحرای نور ذی بهرام  
 با خود اندیشه نمود مکر و فر  
 و انکس گفت با سران سپهر  
 جندگانی درین کفایت و فن  
 تا بهر دانی که من دانم  
 نه گفتند کشته کشته تپت  
 چون پذیرفت مرد کارانش  
 تاج ساز که آورد از راه  
 کرد اندیشه یک شبی به تمام  
 با مداد آن که شد جهان پر نور  
 جت دانی کار مردی جند  
 بوده در پیش خردان بسیار  
 دستگاه و زار تش داده  
 سنت کشور مطیع فرمانش  
 بنح حکمش آشکار و نهان  
 بیش جوکان او جو کوی دید  
 سر او پیش از و رسید پیش  
 مصلحت را کسپت دید زمام  
 خواند لوح صواب حرف حرف  
 که شاکه زید ازین تدبیر  
 مصلحت را را مکنید بمن  
 عزم شده را عیان بگردانم  
 قیمتی کوی که سخته تپت  
 سر اندیشه را کفنه پیش  
 ماه گردن را سوی خرمگاه  
 سنت برشته عشرت بهرام  
 کاران کشت نیت و سپهر  
 شجر به یافت ز چرخ بلند  
 هم سخن کوی و هم بیام گذار

دادشایان

در خور بیگاه تاج و روان  
 کردشان نامزد بهنت اقلیم  
 منت دختر ز منت صاحب تخت  
 سر یکی بر شمشیر شد فراز  
 باز چپند کام کبرای  
 دختر از ایا دشتادادند  
 آوردند منت ماه تمام  
 پو کیان پرده سپهر و ند  
 کرد نمان بای دیگر ساز  
 کز بهشتش نمونه بود در دست  
 دلکش و جان نواز و دینای  
 یافت و نوحه چند پاله دوا  
 مرده را آب زندگانی داد  
 تازه کرد آن نیت که در سر پاد  
 همه ترتیب کرد زود ازود  
 فرخ از دورا خستین شمار  
 باز گفتش خیال خاطر خویش  
 دادشان یاد کارهای کران  
 چون مانی که بود شد تسلیم  
 کارند از برای جلوه بخت  
 شان برود آمدند با همه پاد  
 بیش بردند تخت نامی  
 بادشاهان بجان رضا دادند  
 ره روان بعد منت ماسه تمام  
 بانوان را بسره و ما بردند  
 چون قوی شد پای پرده راز  
 بر لب جوی مرغاری چیت  
 خاکی از خرمی نشاط افزای  
 جایگاهی که اعتدال هوا  
 پی فرقت را جوانی داد  
 چون بدان گونه روضه در یافت  
 سر چه سپهر مایه عمارت بود  
 پس طلب کرد روزی از درگاه  
 خواند معمار کار و ازایش



کمان جان باید کم کز اسب دای  
 زین اسبی نهی فراخ نه شک  
 از زمین تا فز از کعبه مهر  
 آن عمارت کنی که در همه پاز  
 بود بای کار داندان مردی  
 شین نامی که هر چه بد کرد  
 منظر خاک با قمر بستی  
 شد بفرمان و فرمان پانی  
 برد بنیاد بر نمونه باب  
 و آنکه از منت کونه سنگ لطیف  
 تا بر آست از بس پالی  
 منت کعبه چو که ز رفت  
 صفت خشت و کل چو که تمام  
 داد نمان آسمان فرسنگ  
 آنکه نوشد ز شنبه آیش  
 ز آنکه یک شنبه رساند نوید  
 و آنکه بود اندر دوشنبه راه

کار پستی سخت بنیادی  
 ز رزنی در عمارت کل سنگ  
 منت کعبه بر آوری جوهر  
 جرخ از خویش راندان با  
 کز زمین آسمان بنا کردی  
 خلق را از آن نمونه شید کرد  
 فرش سپین بر آب بر پستی  
 مرد داند در عمل رانی  
 تا نکرد در ز آب خواب  
 کرد ترتیب صفت اساس  
 بر زمین از سپهر تمثالی  
 کرده چون آسمان زمین منت  
 نوبت آمد بزیب جلد جام  
 ز یور میری بدیکر رنگ  
 چون ز جلیت رنگ کشیش  
 زعفرانیش کرد چون خورشید  
 ساختش آن جان که کوبه راه

و آنکه کشیش از شنبه نام  
 و آنکه نیت بکار شنبه داشت  
 و آنکه از بهر خجسته بود  
 و آنکه زادینه داشت معوی  
 منت کعبه چو رنگ و بوی گرفت  
 سر یکی هم بر یک مکن خویش  
 چون شد اسباب منت تمام  
 کاخچه نمان کار داند آراست  
 آفرید در وجه کار کعبه  
 از صد اوست که کعبه تان  
 منت هر یک جو جرخ نور شر  
 کشته از منت قبه جمشید  
 هر پسته در کنار خانه ناز  
 دم که در عاشر خواب دهند  
 بنین در دودین خواب آرند  
 ساقیا پنه بصد دلا راحی  
 خانه بر آسمان شیر کمار

کرد کفار کوشش چون بهرام  
 رنگ نیش نیش تین شکست  
 کرد چون شتریش غبر سود  
 رنگ دادش جوس کافوری  
 جاد و منت ماه روی گرفت  
 جامه را رنگ داده بر تن خویش  
 باز گفتند قصه با هم بهرام  
 زادنی زادگان نیاید را  
 کرک آفرید کار کعبه  
 منت کعبه کند پر آوازه  
 منت روشن از سواد  
 مطلع ماه و منزل خورشید  
 که غزل خوان که سرودن  
 نمانه فنون خواب دهند  
 خواب نیز از دودین برزند  
 در خور بز مکه بجمه امی  
 شاه را با شکار دشت جکار



کرمی زان سکار یا به شاه  
 شاه کین فرود نشا طشود  
 ترک بویدن سکار گرفت  
 تافت از دست سوی خانه عنان  
 چون رسید اندران خجسته  
 بوی کلهاش مغر پرورشت  
 جنتی پر ز حور زیبا دید  
 بیشه شاد بوستان فلاح  
 چون درآمد بکار خانه نو  
 نیکوان آمدند با صد ناز  
 سر یک آشوب عالمی ز حال  
 بست کردند بر زمین رخ جو  
 جبهه را چون ز خاک برگردند  
 درفش ندند بر زمین خندان  
 ملک آمد ز باد پای بریز  
 هر یکی را نواز شش تان  
 رفت و نشست بر سر بلبلان

شکار کرد که بخود راه  
 میل طبعش غمان زدست بود  
 بر سکونت دلش قرار گرفت  
 در ستم خانه رفت کشت گمان  
 کشت بر لاله کرد و شمشاد  
 مغر شش از بوی گل معطر کشت  
 جان ز نظار ناسنجیادید  
 میوه درخت شاخ شاخ  
 دید سر سونگار خانه نو  
 خاک رو بان بکیوان دراز  
 صد جگر داغ کرده از غل  
 چون به واقاب کاه خود  
 چینه شاه را نظر کردند  
 که زمین شد جو آسمان خندان  
 شد بمحاشی کوزمان شیه  
 پریشانی کرد پیش از اندان  
 هم نشینش جان عروسی چند

کرمی زان سکار یا به شاه  
 شاه کین فرود نشا طشود  
 ترک بویدن سکار گرفت  
 تافت از دست سوی خانه عنان  
 چون رسید اندران خجسته  
 بوی کلهاش مغر پرورشت  
 جنتی پر ز حور زیبا دید  
 بیشه شاد بوستان فلاح  
 چون درآمد بکار خانه نو  
 نیکوان آمدند با صد ناز  
 سر یک آشوب عالمی ز حال  
 بست کردند بر زمین رخ جو  
 جبهه را چون ز خاک برگردند  
 درفش ندند بر زمین خندان  
 ملک آمد ز باد پای بریز  
 هر یکی را نواز شش تان  
 رفت و نشست بر سر بلبلان

عجی

مجلس یافت پر ز نعمت و کام  
 آنجان شد بروی خوبان شاد  
 خواند نغان کار دازایش  
 آفرین گفت بر خبان را می  
 وانگی زاختیا رطالع روز  
 نافه کشان خلق بهامروز نشیند از هجست دهر  
 و در کیند مشکین با نخله سندی طیبیت کرمی

روز شنبه که باد مشک انگی  
 شه بکیند سپرای مشکین شه  
 جامه را هم بر یک کیوانی  
 ماه مند و نژاد رومی جبه  
 خدمت خاص میان بست  
 کرد چون پاقیان بر عیای  
 نازنین کشت هم طویله شاه  
 ز اول باد تا که شام  
 شب جو بر رسم شه بهالم نور  
 شه زمیستی نمود رغبت خوا

شد بدمان مسج عالیه پیر  
 خانه رو همچو نافه مشکین شه  
 داد ترتیب عیبه افشانی  
 خاست از خواجگاه نازمهر  
 کمر بند که بجان دست  
 نقل ریزی و مجلس آرای  
 تان کرده قرآن زمزم و ماه  
 عشرت و عیش بود و باد جام  
 کرد غنچه فشانند بر کافور  
 هم ز کل میت بود و هم ز شرا

از اینده که در پیشگاهش  
 کشتی بود و دریا بلب  
 کشتی بود و دریا بلب  
 کشتی بود و دریا بلب























باد خورده می بجای آری  
 به جستی ز کار دانی شان  
 نقش کردی بجان معنی دو  
 بن و می در و نه فرور  
 شاد و خندان بیاد نهشتند  
 و اندامی در و نه در خوش  
 و استانی بقدر دانش خوش  
 بازگشت از دل خود پش  
 کو بیای خون مردم است در  
 گفت ز اندیشه درستی قیاس  
 پورش یافته ز شیکت  
 بازگشت آنچه روی داد زرای  
 دانه از بشت مطبخی ناز  
 کوشش میداشت سوی کهای  
 شد اندر جوی تقسیم  
 دل نازک کان پذیرشش  
 سر خلوت سرایشان در کرد

باور یغان نو به تنهاس  
 کوشش کردی دم نهایشان  
 مغر معنی که آید اندر بوست  
 شه فریستادند شان یکروز  
 همه با هم شطاط سپوشتند  
 چون می چند کرد هر یک نوش  
 بازی گفت سر یکی کم و بیش  
 آنکه به بود و جاکب اندیشه  
 کین می کادی کم است در  
 دو مین راز و ان کار شاکس  
 کین بره کو بیانه پاک رکت  
 سیم نقش بند عقد کشای  
 کین ملک ن ز شاه از ادب  
 ملک اندر کین دیواری  
 تا مران خورده کاید از سه حکم  
 زان سپه نیکه که کوششش  
 بس که جوشش در و نش ابر کرد

پیش

به سپه تن تیره وار چریتند  
 نامه فرود کین زمان نهشت  
 کشت تحقیق در بطن نهشتان  
 که چه آن گفت داند بر بود  
 شاه یک یک شنید و ماند خوش  
 کرده بد از مون کریشان کس  
 صبح چون راز جرح روشن کرد  
 شاه در جای باد و دوش  
 مرد خارگشت کین انکور  
 اول آن پنج بود کورستان  
 چون یکی باز خواند روشن  
 از شهبان باز جت راز بر  
 گفت کان بن بود پهلوی ش  
 بانگ بر زد برو به تنه ش  
 زمین سپاست که سینه آسان  
 کرد روشن شهبان بره خوش  
 دل ز تیار جان و تن بردا

با کب چون شست نهشتند  
 سرجه کشید باز باید کت  
 که شنیدت شه فسانه شان  
 باز گفتند چون کز بر بود  
 باده می خورد بادی پرچش  
 نزد سر کز از کراف نفس  
 صحن کردون جو سپه کشش کرد  
 باز جت آگهی ز باده خوش  
 برده ام از فغان زرد پور  
 کو بر افکند و خجسته شستان  
 از دو دیکر تفاوتش بر خا  
 زدن شان قلب چون بود  
 شیر پرو ز مهر مار خوش  
 کین زمانت سرا فکرم زکلاه  
 جز بجای راست شوان رت  
 کاوش از کناه چون سرشش  
 پرده انداز خویشش بردا







روشن و راست بود سرچیز  
 کین همه کارها که نهان بود  
 گفت یک تن که من جوهر دم  
 از می افزایش طرب باشد  
 باز چشم زدیکران احوال  
 روشن گشت کان شراب خوش  
 گفت دوم که من تیغ پست  
 دل ز یک لقمه شد شورش و تا  
 بوی خون پست در گردن  
 کفم این پیر بر سبک جوگر  
 سپین گشت از حقیقت کار  
 بر زبان راند شمشیر  
 بس جان قصه باز گفت که من  
 حربه دیدم ز تو بدانی  
 طلب راز شاه پیر کردم  
 از نشانی تخت تاجوران  
 باز چشم کی ازانت نبود

روشن و راست بود سرچیز  
 بجه دانسته شد کزان سان بود  
 دیدم افزایش غم اندری  
 چون غم افزون کند عجب باشد  
 بودم زین غمط جواب دسوال  
 دارد از خون خاکبان سرخوش  
 چون بر آتش خوردم بر دم  
 وز دانه روانه گشت لعل  
 پهلوی سپهر پلوی میگذاشت  
 یا خود از شیر سبک شد رنگ  
 گویم اگر باشم بجان نهان  
 که نباشد بهیچ حال کردند  
 تا رسیدم به پیش شاه زن  
 می زدم بر محک بنیاسی  
 تجارت نگاه می کردم  
 کا می را توان شناخت دران  
 خردم از شور با و نمانت نبود

صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست

صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست

نمادت سبک سخن بزبان  
 این نشانه که کس شای بود  
 کرد روشن فرا پستم بغیر  
 شد فرد شد بکیرت اندر خوش  
 گفت کرد از دینت شاهان  
 غصه تا عیان نبرد ز دپست  
 انگشت گشت حله را خندان  
 از شاد و سپتان با تمیز  
 باشا عیش موجب سست  
 یک کردند جان سپای  
 زین غمط خواست عذر  
 سر سپ از بخت شادمانه  
 سوی ملک پدر فراز شدند  
 پدر سپر شادمان یافت  
 بس که از خوشش دل بیکشت  
 کرد روشن بهترین بران  
 جبهه مشکین داد با همه جینه

که بودت دران حکایتان  
 بر نمودار بد کو اسه بود  
 که خیرت نسبت بهر پر  
 سخن از وی برون نیامد  
 رنج خون که کمان را  
 رخت همان باقه باید  
 کافین بر شام سرد دندان  
 یا قلم جبهه مندی همه چیز  
 سرجه پیش است سود بیشتر  
 شوان بند کرد بر یک جای  
 بس بهر یک سپر و عدد یار  
 ره گرفتند سوی خانه خوش  
 چون پدر باز سر فراز شدند  
 بار دیگر ز سپر جوان یافت  
 موی کا خور کوش میگیر گشت  
 بالش مشک و ام تاجوران  
 دیگر از الوای مشکین نیز

صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست

صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست  
 صفت روشن و راست







































در صف خدمت اختصار شد  
 چنگاه از کفایت و تدبیر  
 از خود کار او روای یافت  
 تا بدانی که سر کار خود است  
 آنکه ز رخساری از پیر و کران  
 چون زرد داشت لب از عالم  
 روز و شب با خود آن نشانی داشت  
 زعفرانی عجب ترین بخت  
 ز که اکسیر کاروان یافت  
 نگر آن ز که زعفرانی است  
 آفتابی که آسمان دارد  
 زعفران در فراش طلب است  
 شاه را چون نگار شکر خای  
 در را آورد شاه زرد قباش  
 مجلسی را استنادهای روز و شب  
 و با ماه سبز رنگ بقلانی لباس خضر پوشید  
 در دو شب که چرخ ریگان  
 داد کل را با طرز نکوش

یاد که از این سخن  
 موصی از این سخن  
 سینه از این سخن  
 یاد که از این سخن  
 موصی از این سخن  
 سینه از این سخن

شغلی از شغلیهای خاصش داد  
 پایه بالاشکشت پیش بر  
 از ملک شغل که خدای یافت  
 آرزو و باش در کار خود  
 از زرخود نهاد کج کران  
 رنگ زرد که تازه در جامه  
 جامه زرد زعفرانی داشت  
 کوه عاشقان پی سنگ است  
 غرت از رنگ زعفرانی یافت  
 در عیار آنجا ملک دانست  
 زینت از رنگ زعفرانی دارد  
 خن زعفران از این سب است  
 زعفران وار شد طافرا  
 زعفران سبای کشت بر طوالت

در دو شب که چرخ ریگان  
 داد کل را با طرز نکوش

یاد که از این سخن  
 موصی از این سخن  
 سینه از این سخن

کرد خرد و سپهر بوشی رای  
 راند با هم شین روحانی  
 باز برگ نشاط ساخت شد  
 غمزه زن کشت ماه سطلانی  
 مجلس عیش و کاردانی بود  
 چون شب تیره کشت کوثر سج  
 شامت و حریف هم است  
 گفت فرمان ده سریرت  
 کوید آنکه گران کفشتن  
 لبست سیم با نزار نشاط  
 گفت شاه جهان بکام تو باد  
 سر که بد بیدت خود بد میان  
 تحفه من که خاک راه بود  
 یک ازان سان که خروان اند  
 من هم آنچه از فرون و کم دادم  
 چون سوزش نام کرد سخن  
 گفت ز شایسته بوشی هشتی  
 افسانه گفت سینه بوشی هشتی

یاد که از این سخن  
 موصی از این سخن  
 سینه از این سخن

کشت ز شایسته بوشی هشتی  
 سوزی کسب سرای ریجانی  
 بر بط خوشش دلی نواخته شد  
 فتنه را داد شغل پنجاهی  
 تابش دور و دو سیکانی بود  
 در زمین در شد آفتاب جو کج  
 رفت پروان غمان مبرازد  
 که مکراب ز بسته ریزد قد  
 در شب تیره خوشش توان خشن  
 سود رخ را بیا رکاه بیاط  
 در جهان سرجه مست رام تو باد  
 دوزخی باد همی و دینان  
 کل سپه او از بزم شاه بود  
 بند کارا بزرگ کرد اند  
 چون ملک مکر است بخوانم  
 گفت وقتی روزگار کمن

افسانه گفت سینه بوشی هشتی

یاد که از این سخن  
 موصی از این سخن  
 سینه از این سخن



بود فرمان دمی بند پستان  
 سرجه در خیره وی کبار بود  
 داشت از مردی و جهان داری  
 ساخت میهمان ساری خوب  
 غریبی که آمدی از راه  
 باز چستی از و عجب دسر  
 تا رسید از قنارش معانی  
 جادوی کز دم فون پر از  
 شاه معان نواز خوشش  
 چون بیداخت زار جندی او  
 مرد و دانا ز شرمساری جود  
 زانجه می کرد شاه را انگاه  
 تا دم از گنبدای جانی رفت  
 شاه گفت آنچه در جهان ستر  
 از ستر پروران بخشش و برک  
 چون بود این کلید بر مردم  
 زمین سخن ده رو بیابانی  
 شهر و کشور ز عدل و پستان  
 که بدان ملک را قرار بود  
 خاصه آیین میهمان داری  
 یک بیک سازاد همه مرعوب  
 در فرودیش ناز و نعت و جاد  
 وز ستر نای او گرفتی بهر  
 زمین جهان دین ستر و آفر  
 مرده را جان تن کشیدی باز  
 دلتوازی نموش از حدش  
 جنت بهر ز بهر مندی او  
 داد پیرون سراج و روی بود  
 پیش از ان کشته بود شاه  
 سخن از مرک و زندگانی ر  
 گامی زاده را بدان گذشت  
 کب کردم مکر که جان مرک  
 بسته این در بخار ما کردم  
 زیر لب خند کرد پنهانی

این شعر را در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 سلاطین  
 طبرستان  
 در  
 قرن  
 دهم  
 قمری  
 در  
 کتاب  
 تاریخ  
 طبرستان  
 در  
 باب  
 سیزدهم  
 در  
 وصف  
 سلاطین  
 طبرستان  
 در  
 قرن  
 دهم  
 قمری

این شعر را در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 سلاطین  
 طبرستان  
 در  
 قرن  
 دهم  
 قمری

شاکر

شاه گفت ای خود بجان خست  
 شد مسافر بجله و رواندیش  
 غنچه کربازت و کمر پوت  
 چون دم غمزد و پندیر بود  
 که مرا چون محبت و جوی ستر  
 سر کجا در زمانه نیز کیست  
 اندک اندک بهر ده و شهری  
 تا رسیدم باو پستادی جنت  
 بنفون جان ز خود برون دی  
 عمری از خلق روی بچیدم  
 تا جان شد ز شرمساری من  
 سرجه ز من گرفت ام تعلیم  
 شاه کشاکش باری اول کار  
 کسی را بگشت خواجهرت  
 قالب مرده بر زمین افتاد  
 قدری کرد سو بسو پرواز  
 خسته بر خاست از زمین خندان  
 سبب خنم باز باید گفت  
 که شود پرده پوشش خنم خوش  
 آنچه بگفته بود باز نیت  
 گفت چیزی که ان کزیر بود  
 شرق تا غرب کشته شد کبر  
 که بشو و من در ان ریت  
 بر گرفتیم ز سر یکی بگری  
 که دم از قفل روح زد و پیر  
 در در کماله درون بروی  
 خدمتش را بجان سپیدیم  
 کین فون داد یاد کاری من  
 کر تو کوی ترا کنم تسلیم  
 آزمون یایدم ناچار  
 ز خود آمد برون و در روی  
 در زمان او پرید و این افتاد  
 باز در قالب خود آمد باز  
 ماند بیتی دست در زدن

این شعر را در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 سلاطین  
 طبرستان  
 در  
 قرن  
 دهم  
 قمری

این شعر را در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 سلاطین  
 طبرستان  
 در  
 قرن  
 دهم  
 قمری



حکایت  
 گفت اگر اگرم کنی زیر جف  
 و آنچه من دارم از جواب و کج  
 گفت و آنکه زگر که ام خس آ  
 آنکه او کیما ی جان دارد  
 عهد کردم که ی توقع خواست  
 کار و فوج عهد محکم کرد  
 در وی آموخت این فنون ساری  
 پس زدانش باز موند آمد  
 بنون جان خویش در وی بست  
 سخنی گفت و جانی برکت  
 پس در خود بدید باز نهاد  
 راه رفت شاه دولت مند  
 بن اندیشه گفت بادل خویش  
 چون زمین برین بکس رسد  
 شمع باشد سحر که چون او خست  
 حیف باشد که این چنین منم  
 چندگاه این خیال می سپید

یاد کاریم باشد از تو کوف  
 نیمه بیت آورم پیر  
 سحر من را خربست  
 زجر باشد که دل بران دارد  
 در تو آموزم این سحر که مراست  
 کار و دانش بکار محرم کرد  
 تا شش بازی نمود جان بازی  
 جیفه راحت و در فسون آمد  
 این ز پا و ماد و اوشت  
 کار و نوشن صدق باوشت  
 دید در پای سحر ساز نهاد  
 داشت پوشیده راز و کج  
 که به حاصل مرا از حاصل خویش  
 نفسی سوی هم نفس رسد  
 زان یکی صد جراح توان سو  
 کس نیاموزد و خاک برم  
 وین سحر در دشت می کجید

راز سرون فکند با سپور  
 خاص کردش بر فردان خویش  
 دور ماندند بادشاه و نور  
 خواست بندد بکوشه فزاک  
 کای سحر پرورد خرد بیش  
 سپیدی بکن با حایل  
 در میان برخلاف دارد عهد  
 کرم در شد ببالش سپور  
 دامن اختیار خویش گرفت  
 شاد و خندان بجانه باز آمد  
 باقی چند سرجه دانی کرد  
 خدمتش را جزیرستان بود  
 کاکمی داشت از حکایت شاه  
 آن پری حاضر آمدی در پیش  
 تا خورد آب کوثر از لب حور  
 بر سر تخت کشت سم زانو  
 صنم از جای خویش برت

تا بوقی که دل نهاد مسبور  
 در وی آموخت رفر جانی خوش  
 روزی از تلکاه در نجیر  
 شاه مسیدی به تیر کرد هلاک  
 گفت دستور خارج اندیشه  
 صید مر دست و صید که خالی  
 شه ندانسته بود کان بد عهد  
 او شد از قالب کرامی دور  
 بر فوس جت و راه پیش گرفت  
 لشکر از طرف و از آمد  
 در حرم رفت و کارانی کرد  
 صرسم کا ندران شبتان بود  
 خبر یکی نازین کار آگاه  
 ساز کردی جوشه غم خویش  
 رفت چون سوی آن حرم سپور  
 به نشاط تمام با نانو  
 بیاد تب وار برد مویش

نارنج



کمان خوانه تلخ دیگر یافت  
 دل بانو کم استواری کرد  
 رسد دست تو بدامن من  
 ناله پد کند سپهر کبود  
 با تو باشم چنانکه می خواهی  
 دست خود باز کش ز ستم  
 بس بود سایه ز سپهر بلند  
 جفت من آتش است یا شمشیر  
 ست صادق بجای کداز شوی  
 تخم بخشی ز دور قانع ماند  
 راند با آئین دشت بزد  
 در جگر سوز و دردش آبی  
 هیچ خردش ز جوششانی  
 پوید میزد جوی سپهر و پای  
 سیر و تر در میان سپهر تر  
 ساخت اندر نهاد طوطی جای  
 خضر را خود دم سپید داد

هم بسجای رکا را در رفت  
 خواجده جذائک پیش زاری کرد  
 گفت اگر خون فشان از تن  
 یک جندی صبور باید بود  
 کرد با غم که تو همان شای  
 وز هم آفتون او بروستی  
 که نظاره می شوی خرسند  
 و بر آموزی طبایع شیر  
 چون نکه کرد خواجده کانی روی  
 آفرین صد هزار بروی خواند  
 وان طرف آسوی بیابان کرد  
 جسته میزد بهر چراکاسی  
 کرد نه که دشت ویرانی  
 روزی اندر سواد صحرا بی  
 دید افتاده طوطی بگذر  
 کرم ز اسونهاد بیرون پای  
 جان شیرین بدان شکر خاداد

در سوار رفت

در سوار رفت و کشت در پرواز  
 فوجی از طوطیان دشت کرای  
 چون بدانش بزرگ دیدند  
 صید سازی بر دهنه جوبشت  
 فوج طوطی پسر به شد ز سوا  
 انگشتان نبود تا صیاد  
 بود صیاد تشنه در تف و تاب  
 داد مرغ مین بیاراپند  
 زین کز ندی که راه در جان رفت  
 صید کرد تا بخون صید ساخت  
 پیش از آن بیدارین چنین مردن  
 مکن گشتند کانه فرما سپه  
 گفت تو هر جز جان خویش کنم  
 همه خستند مرغ کاه که ار  
 مرد صیاد چون رسید فراز  
 دید که صید خضر که پنهان داشت  
 ماند حیران که این چه شایند

تا شود سوی شهر خویش فراز  
 کرد گشتند با وی از سر جای  
 بر سر خویش بگریزندش  
 دامی افکنند بود بر سر گشت  
 سبز در سپهر بر کشید نوا  
 رشته دام را شکستند  
 آب جویان بجوی رفت آب  
 که نمی دانم اینی زین بند  
 خبر بردن خلاص نتوان یافت  
 خویش را زود مرده باید سا  
 بو کزین خسته جان توان بدن  
 کردنی شد بجان زینبای  
 کر غیریم چشم بیش کینم  
 ماند بر پاپس کار خود پیدار  
 تا سر دام را کشاید باز  
 یک خضر بود کاب حیوان داشت  
 که از خود سر اسپشان پر بود

مدتی درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست

کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست

کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست  
 کجاست که درین کجاست که درین کجاست







کجا خجمن دارم اندرین سپینه  
 داشت آن رشک قله چشیده  
 در زمان پیش آن معاینه  
 مرغ گفت آنچه سیم بر در خواست  
 چون درم جمله در شمشاد  
 کرد اشارت باده شکروش  
 کان گل کز خیال کشت در  
 زمین محکم که کرد طوطی ساز  
 در تماشاش خلق بشت بشت  
 کشت نظار کی جان بسیار  
 ناز مسیاد سرجه افرون بود  
 تا خبر شد بشه کوی بکوی  
 حرم شک که بود بادل ریش  
 می گذشتش بکج تنهایی  
 غم می خورد و غم کپ زنده است  
 چون خبر یافت از نوا در در  
 کرد اشارت که خادمان حضور

نیت استاد من جز آینه  
 با خود آینه به از خورشید  
 پیش طوطی نه آینه را  
 بشمارید پیش آینه رات  
 عکس در آینه بکار آمد  
 که ز رنگ در آینه است کبش  
 فرد نیز از خیال دید جت  
 ماند حیران کار شعبه باز  
 لب کز دیند و کاه و کاه کشت  
 کز خیرید ارتک شد بازار  
 مرغ مرغ از حساب پیرون بود  
 زان شکر خوان مرغ شیر کوی  
 در وفاداری متافوخیش  
 روز کاری بناشکیبایی  
 مونی حسد خیال یارند  
 کین چنین مرغی آمدت بشه  
 زود زود یکش آورد زود

در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه

آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه

تارن

تارن پی دی وی پسکی  
 شویان شتافتند جواد  
 نقد قیمت بکف نهادنش  
 آوردند بهر دستانی  
 بانوش پیشی نمود بخت  
 با شکر لب بعد دل انگریزی  
 قفص ساخت بانواز زنا  
 چون شدی زاندم فراق طول  
 او بعد لایه در شیش سوت  
 بادادی بکار سازی بخت  
 بمجو خورشید تا شمشاد  
 مرغ زیرک جودید جالی  
 آفتی کز سریر کدش دور  
 آن کز قن بجرم آمو جای  
 وان بریدن بدشت پیاپی  
 وان کز دین بدام حیل کز  
 وان در آینه رو نمودن کاه

مونی باشد شش لپنگ  
 تا ستاند طوطی از مسیاد  
 ز آنچه می بت پیش دادنش  
 طوطی را بشکر ستاپه  
 او در افشاند یک گوشت  
 کرد شیرینی و شکر ریزی  
 بس بر آویشش بخور خواست  
 خویش را داشتی بدوشول  
 رفتی از وی غبار دوری دور  
 بود تنها عروس بر تخت  
 سایه هم نبود پهلوش  
 کرد پیدانان خود حایله  
 قصه خویش و قصه دیور  
 سبزه در سبزه کشتن آمو پای  
 در صف طوطیان حسد ای  
 بند خویش و ربای دکران  
 سپهر را کردنی بکس شمار

در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه  
 در این دیوانه که در این دیوانه

آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه  
 آمدن از آن که در این دیوانه



ملک قاضی از آنجا که بختش انجا بر د  
نارین چون شنید کاشش  
خاست از پیکان تخت جواب داد  
گفت کای منشین دیرینه  
سج دان که چندیدم رنج  
وین زمانه که با من نیست  
جنت هر کس ز حبس وی باشد  
مخ گفت آن درم که دشمن است  
جاره آن شد که از دم ترویر  
کوی او را که مرجه داری کام  
انکه جان سزیر سرز منی  
زین فسون دم دمی بانش  
قالب مرده بیش اندازی  
او چو پیرون رود ز خانه خویش  
نازنین کین نوید جانی یافت  
چون در آمد بوقت خود پستور  
خاست سرور و ان ز کوشه رخت

که دشمن در شدن تما برد  
خون یکید از شرف بر خا شش  
پوسه بردیت و پای طوطی داد  
مرسم درد و راحت سپینه  
تا زویت شدم سعادت سنج  
نیز کوی که نیستی در دیت  
آدمی جنس مرغ کی باشد  
غم جزو رکان کلید نیست  
خویشتن را دمی برای وزیر  
یکی شرط از ان تپ تمام  
چون می ریزی از تنی پتینه  
که بر آری ز کالبد جانش  
تا شوم محمد شش بد سازی  
من در آیم در آشیانه خویش  
مرده کوی که زندگانی یافت  
تا کند ماه را نظاره ز دور  
جای دوشش نیز خویش خجست

بپوشید کلاهش از آن  
زین کلاه نو از آن  
چو دیدم بودی در آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش  
بپوشید کلاهش از آن  
زین کلاه نو از آن  
چو دیدم بودی در آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش

فرستاده از آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش  
فرستاده از آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش

گفت پستور خیریت که دوت  
بچه خدمت چنین بگذردم  
کرد زیبا کنار حلیت جوی  
گفت نبود قرار کار مرا  
باز دیدم بدانش آگاهی  
یکت یک آرزو در دارم  
آزمون آنکه آن مباحث  
به فسون ز خود برون رفته  
آنچه بایستی اندر بودی  
کز تو پیم آنچنان سزنی  
من همان بنام جان سزیر  
خواجگش در دل آن تما بود  
چون کلید خزان یافت بچنگ  
پانچش داد کانه فرات  
به تیغ است جان خاک و شام  
انکه با شش سوی دسار  
کو بیارید زود جا نوری

بامن امروز مگر شست نه بروت  
که بدر کاست از جند شدم  
به تکلف جوشه ساران روی  
کادبت کرد شش سار مرا  
روشنم شد که تو همان شاهی  
تا ز دل شست تو بردارم  
که دم از قفل روح زود بروت  
در در کالبد درون رفته  
باز ره سپیدی خانه پیروی  
تو شش خاک بر سپردری  
خواهم جنت ساز و خواه کینه  
کار زو مذیک تما شا بود  
از ی کج سپیم شدی شک  
راضیم که چه حکم بر جانیت  
کز دل و دین بشش تو کشم  
بازی جانش کترین باری  
تا غایم نظان سزنی

بپوشید کلاهش از آن  
زین کلاه نو از آن  
چو دیدم بودی در آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش  
بپوشید کلاهش از آن  
زین کلاه نو از آن  
چو دیدم بودی در آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش

فرستاده از آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش  
فرستاده از آن  
چون تو چنین غافل از کار خویش







































کزین که ای ساقی ابرار خرم او  
 بر سر او جنت نظر از کام او  
 رفتی او جنت بیتر از گمان  
 رفتی او جنت بیتر از گمان  
 ای ساقی ابرار خرم او  
 بر سر او جنت نظر از کام او  
 رفتی او جنت بیتر از گمان  
 رفتی او جنت بیتر از گمان

میزبان باز شد بخانه خویش  
داشت در خانه نشاطت  
در یکی از آن شبته زمی سا  
چون شب آمد ب مجلس آرای  
رفت مردک ده پیشانی  
نعل و می یک بیک متیا کرد  
شاه با یک دو خاصکان حضور  
شب فروشته پرده ظلمات  
بانگ طنبور و فرکی در گوش  
چون شد از چوشتان باده سرانجام  
ملو بالانشین فرو خواندند  
راست کردند تا به نیم شبان  
شاهد لفر و زدید نواز  
هم بران سپان که در شب آید  
غم غارت خود مندان  
روی خویش که پی نای بود  
شبه بخارا آن طرب سازان

شد بدو خان  
بیت یک خانه در آن  
خانده نشان پسران نیاز  
جلال و کاموش پیش ازین  
سکاهی بدست ملک و کلبه زنده  
آدمی و آدشت بهنجی  
دین دوستی و عجب دلکش  
چاک رست بر سر تاج باد  
مرشد عزت است مملوح باد

[illegible][illegible][illegible][illegible]















نام خود از لوح جبارت بود  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور

بود باز کارکانی اندر روم  
 ببری داشت موثمنه و غریز  
 در عجبهای عالمش موسی  
 خانه داشت چون شت برین  
 بر مسافره که آمد از جاپه  
 سوی معان سرای خویش برد  
 جند که داشتش بهمان  
 باز جت از وی آشکار و نهان  
 آن جهان دید از سنگت سفر  
 ساحل در چنین مقامی  
 تا یکی روز بامداد بجا  
 در زمانش بخانه معان برد  
 خوانی از مرغ و پر به پیش آورد  
 گشت چون رغبت خوردن با  
 باده لعل ارغوانی رنگ  
 چون گذشت از شراب و رخی  
 سرگرا بود و قفسه نهفت

نام خود از لوح جبارت بود  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور

زود بجان نوبت  
 کوبت فقر است  
 آنچه ز صفت فقر است  
 در نظرش چون روی است  
 در نظرش چون روی است  
 در نظرش چون روی است

داد و ستد  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور

گفت بسیار زیر جبین کهن  
 از گشت زمانه دیدم پی  
 سر چه پس دیدیش از آن دیدم  
 زان عجب تر ندیدم ام بدست  
 مست شدمی و مردمان چو ماه  
 خاشاک کسوت بخش بدوش  
 کز خوشان خسته که دید باز  
 چون بخشش بخشش بودی بیت  
 کاندین کارگاه پر و سواکس  
 سپیمیا خانه عجب تقسیم  
 کم شد انگرس که شد در و شیدا  
 از پس جند که برون آید  
 یا جانده خوشش تاده سال  
 بهر مان بخشش کرده بدوش  
 همه کوید مکر فیه راز  
 خود نهد روی در تماشا شیش  
 بار دیگر در دنیا بد راه

چون بهمان نور سپید سخن  
 گشته ام پس که داشتم سوی  
 زان عجبها که در جهان دیدم  
 یک از سر چه دیدم ام بدست  
 کز دیار فرنگ شش راه  
 نیمه کوید و نیمه خانوشش  
 من ز کونین باز جستم راز  
 کین همه خلق را خوشی حیت  
 پانجم داد و در کار شناس  
 مست که ما به ز وضع حکیم  
 کندش را شمار نابیدا  
 آدمی کاندرو درون آید  
 یا بمیرد بآمدن در حال  
 اندران خاشی بود پیوشش  
 چون سخن را که کشاید باز  
 تا کسی کان طرف بود رایش  
 و آنکه در شد در آن تماشاگاه

مان بمان  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور  
 در آن روز که در روز کور















از سپیش که کرد جان میشت  
 بود ز اندوه فاقه سودایی  
 دست در خور و درد و شرم گدا  
 رفت چون خوان بکار خانه  
 سر طرف بستی پریشم ساز  
 مجلسی چون بهشت عالم نور  
 گرفتار شده در آمدی در بلخ  
 روی در روی یار جانی بود  
 بانوی باوان جوهر هستی  
 چون سپید خواجه گم شد ز شرا  
 شد ز سپید زلف شوقی که کرد  
 عاشقان بیای یارفت و  
 زان او شد عروس شیرین کار  
 او در آو بخت در دلف بخت  
 روی بر رو نهاد و دوشن  
 برد غارت بروج مروارید  
 شور در نقدان یار انگند  
 شمع پے دو در ابکار انگند

این شعر از سید علی بن ابی طالب است  
 و در وصف خواجه گم شده است  
 و در وصف خواجه گم شده است

خواجہ را آب در دمان میشت  
 یافتش چشم تنی بینایی  
 خورد جندان که میل خوردن داشت  
 ساقی آورد جام می در شیش  
 کشته ز اسبک خوش جوینوار  
 رفت روضان بهمانی حور  
 همچو پروانه سوختی بچراغ  
 در میان دور و دوپشکان بود  
 بهر زمان بگذر و بستی  
 اگر زور از سپید برون شد خوا  
 رغبت دل غافل ز پیش برد  
 کار با بوس و بکسار افتاد  
 در دمان و پاسبان طرار  
 کردن خود بطوق مشکینست  
 خرم کل کشید در آغوش  
 این سخن جید و او همی بارید  
 شمع پے دو در ابکار انگند

این شعر از سید علی بن ابی طالب است  
 و در وصف خواجه گم شده است  
 و در وصف خواجه گم شده است

شنه بود آب زندگان یافت  
 خواست تا در رود بچله ناز  
 ماه ابله فریب شود فرودش  
 کنت آسپه ترک آن توام  
 جاشنی باید از نمک برگیر  
 شربت کارد و دست زود ویر  
 تشنه کز آب سپرد جانش  
 چون ز سخا بهشت مرصوب  
 در نیاری ز میل و رغبت پیش  
 زین سببستان زیبا روی  
 سر که ز بیار آید بت به نظر  
 ماه جندان ازین نمط بر خواند  
 آنکه از غنم کنت پنهانی  
 آمد و با هزار لاله و لوپس  
 زان خود کمرش از فنون و فو  
 غایت از بیشکه بدستوری  
 در بر آورد یار زیارا

این شعر از سید علی بن ابی طالب است  
 و در وصف خواجه گم شده است  
 و در وصف خواجه گم شده است

با یه عمر جاودانی یافت  
 قفل گنجینه را کشتید باز  
 قبله دادش بعد از می خوش  
 نوش کن می که نقدان توام  
 تا دهن خوش کنی بشکر و شیر  
 دان که خور دی می و کشتی پیر  
 میل بود آب جویانش  
 داغ ز کلمی خند بجهه حور  
 که دمی کوشال شوت خوش  
 که کسیر من اند سوی بسوی  
 خاصه قت دست گیر و پیر  
 کاتش خواجه را فرو نشاند  
 تا نگاری جو سپرد و بستانی  
 در دهر دست و پای بر با بوس  
 تا دهنش را غاند جای گیب  
 رفت در جلوه کاه پستوری  
 کرد خوش جان ناشکیبارا

این شعر از سید علی بن ابی طالب است  
 و در وصف خواجه گم شده است  
 و در وصف خواجه گم شده است



















بسیار از اینها در دنیا است  
 و چون از اینها بگذری  
 از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز

من کم گشته ره بجای دایم  
 زین بس ارباب باشم بر تو  
 پستش که چون ندی دل  
 تا ازین زاویه بکام فریاد  
 کین طرف هر کجا که غارت  
 چون که طلب بال بکشت یزد  
 گفت بر آن که نیت از تو گزیر  
 هم برین دل نهاد و کرد سپهر  
 روزی از دست غم شده سپهر  
 سوزی او تاخت مرغ مردم خوار  
 کوه بر کوه پی پدید جو باد  
 تا رسید از هوا غباری تنگ  
 مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت  
 مرغ با مرغ جنگ در پوست  
 کرم در تنگای غار و دید  
 چون درون رفت تیر بر تالی  
 ره نه تاریک که روشن بود

بسیار از اینها در دنیا است  
 و چون از اینها بگذری  
 از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز

بسیار از اینها در دنیا است  
 و چون از اینها بگذری  
 از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز

بسیار از اینها در دنیا است  
 و چون از اینها بگذری  
 از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز

کای آسپه و کی تبیل  
 آمد از تنگای غار بدون  
 لاله و گل دیده هر جا پی  
 جوی بر جوی بر کناره کشت  
 نای گنجشک بر زلفه جنگ  
 پینه چون گل شکفتن از شاخ  
 تا بداند که این سواد کراست  
 تا بر آمد سپیده شب بیش  
 دید چو شده زاده می خفید  
 ره ز انبوه جشق غایت  
 تحت در میان زمان شد باز  
 بیشتر ز درون زلفت کسی  
 در دوندند مهتران سپاه  
 تاج زرین سپهر نهادندش  
 بیش بردند تو سپی جوسا  
 کوه و درنا را کردندش  
 تا کند قصر دولت آبادان

راه را می زشت میس بیس  
 تابش از منته و بک فزون  
 دید در بیش غار صحرای  
 کشت بر کشت روضه جویست  
 بر سپهر سپهرهای میا رنگ  
 خواب چون یافت بوی آبادی  
 پای در ره نهاد و می شد راست  
 ز اول باشت بود در تنگ خوش  
 چون پس آمد از آن زمین بهر  
 سوی دروازه حصار شتافت  
 پیش دروازه چون رسید فراز  
 شرف مردم از جوی بود پی  
 لشکری بهمانه بود چشم راه  
 بوسه بردست و پای دادش  
 طبع پیستد بر تنش زرقا  
 همچو شاهان سوار کردندش  
 رفت از آن کوه شاه نوستان

بسیار از اینها در دنیا است  
 و چون از اینها بگذری  
 از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز  
 و از اینها بگریز



باز من بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان

<p>هر روز که میان بخت و بدست              داد و پیر و خیال خاطر خویش              یارب این خواب یابنده است              خویش را بی بیستی بیستم              ورنه من زین بخت خواهم مرد              کنت کز سپینه دور در ابرام              که بدین پایه بر کشید ترا              سر کجا میسر و برابر او است              کس بی دولت و نان نظر نکند              ز رستماند و سپن بکند              کی نشیند بجای در خوشاب              باز گویم خاچه می دانه              که رود چون جبرائیل نوز              حاضر آیند پیر و ران سپاه              یابد از تخت و پادشاهی مهر              تازه کردیم رستم تازه زین              کس ز تو بیشتر نیاندیش</p>	<p>هر روز که جوهر سپهر نشین              خواند از آن هنر ان کی را پیش              کین چه نیک و سپای کار است              زانچه بر تخت ملک بشینم              این خیال از دلم بیاید برد              با بخش واد و کار شناس              کازد از رحمت آفرید ترا              آنکه تاجی ز بخت بر سر او است              دولت از دولتی که ز کنت              ز اسن آنان که مغرکان دارند              که جود و روشن است تاب              آنچه بر سپید شاه کیهانم              هست و پسی درین زمین شود              بر در هر بامداد بکا              هر که اول در آید از در شهر              تا از نقل پادشاه کمن              بیش در وازه مردم از خدش</p>
--	---

در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان

باز من بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان

<p>لا بد این ملک شد به تو تسلیم              شاه نوزان حدیث شاد و نیک              بود چون آتش نورانی              جریخ چون پاره کرد جاور روز              در رسید از حرم وکیل سپرای              خواند شش را میمانی ناز              خادم از پیش شمع زربدر              چون درون رفت بوستانی دید              ماه رویان به طرف جمعی              چون بدیدند روی فرخ شاه              روی تعظیم بر زمین سپردند              منت بت بود شاه پیشین را              هر شب آنرا که نوشته بودی              آنکه زیشان به پایه بالا بود              آمد و دست شاه را گرفت              رخ بریاسی از گل افزون داشت              دست گل بدست شاه سپرد</p>	<p>دیر ز کان پت این افکار              در نیکو در میان سپرای              ناکه شام در زرافشان              روی بنمود ماه جریخ افزون              خاک بو سپید و ایستاد پای              شه روان کشت سوی پرده از              شه به نبال از شادی پت              پرده و ز سره آسمانی دید              آفتابی به پیش سر شمع              لعل و یاقوت رنجه بر راه              نطق گلگون بگل برآموزند              هر کی قسده ماه و پروین را              شاه با او نشاط و مودی              و لغز بی کشیده بالا بود              ماند شه در جمال او شکفت              پای تا سپر لباس گلگون داشت              سوی خطوت سرای خویشش برد</p>
---	--

در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان  
 زانکه در این جهان بخت بدی که در این جهان























این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

گریه موزی آن پسون خوان  
 رام گشتش که سر چه گوید مرد  
 کاروان رفت راجان خواند  
 چون شد آن خوابش از خواب  
 پسین گشت کاخچه من دارم  
 یک بنایت چنانه کار  
 در حد مصر خانه ایت سیک  
 نقش بر جانور که گیری نام  
 جادوی کاو ل آن رقم داشت  
 که کشتی ز رازهای جهان  
 سر که خواهد که از کفایت رای  
 چشم بر بیکری نه یک پال  
 نقش سپین جو جلوله در کرد  
 چون شد آن نمونه را در بوم  
 کرت آن نقش هم نخس باشد  
 رام از آن ماجرا که دانا گشت  
 مسجد چون بکند ی پیکر

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

مرد و بید راه بیش گرفت  
 بان زرخ ارج می یازد شش  
 کام میزد بشعر و ویرانه  
 چون بر بیکری فکند نظر  
 نظر از و هم بر کاشت برو  
 چون بجنبیدن آن نمونه جیت  
 چون برون آمد از درون پری  
 کشت رزنده ز و درون رام  
 کنت آنم که کس کینه معلوم  
 راز من که ترانه معلوم است  
 هر چه دشوار تر می دانم  
 هر چه کم بکند اندر اندیشه  
 حاضرم با چنین توانایی  
 رام گشت این زمان می خواهم  
 دیو گشتش که چشم بر هم پوش  
 کنت بجای چون کشتود نظر  
 شب نهان شد بکجه ویرانه

ده سوی آرزوی خویش گرفت  
 دل کریان گرفت می بردش  
 تا رسید اندران صسم خانه  
 دید عفریت پکری منکر  
 تا یک پال چشم داشت برو  
 کر شش از بوم بر گرفت درت  
 دید اهر پنه سپاده پیای  
 کرد پر پیش که کیستی و کدام  
 که ز سپنم نشاند در بوم  
 کوه سپین بدست من موم  
 حکم کن تا کنم با سپ نی  
 نزد من سیت کمتر پیش  
 تا کنم بشت آنچه فرمای  
 که بشعر بر بود را هم  
 چون بوشید بر نشاند بدوش  
 دید خود را درون شهر بدر  
 زال و رستی و پستانی

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت

این کشته برعد که بتو پی  
 گشت خود تمام باید کرد  
 که در افتاد رام و خفت خانه  
 پیش وانا درست کرد خون  
 بر تو ناید اگر چه بسیار  
 تو خود انجا رو و بیا و بیا  
 کرده دروی کارش از کت  
 دروی از تیشه کرده اندام  
 در زمانی نهاد بنیادش  
 کرد در زیر سر خیال نهان  
 کرد و آن پرده را طپکشی  
 تا بجنبیدن آید آن تلال  
 بیکر شش را نمونه بر کرد  
 راز آن خانه خود کند معلوم  
 در همه کارها ت بس باشد  
 آن جهان شد که برو ز نخت  
 جلوه کرد گشت بیکر از نکت



























ای ز صفت ایل صفا دم زده  
 دلشده صفت ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری

بس اشارت بسوی دیو نمود خوابشان خود بوده بودت بر پیش یک برادر داشت چون که کردی به پند باز از نوای ترانه زانان چون کشد چشم بسته ز خوا محرابان سپرد فسر و برده شاه در ششم شد ز مادر پیر که تو در پرده بازی سازی آن کنم بر سرت برده راز بر تو کراشکار شدی کاری نه چنان که کراف و خود را می چون چنین شد بهر تو بدیارت رو کون تا ز کار پز خوشی این سخن گفت و کرد اشتهای چون جان دید رام برقع بند شه جو چشم اندازن حال انداخت	که بران خستگان دوید جودود دیو هم در برودشان با تخت رام از آنجا حاره برداشت حرش باو ز رخسته باز مردو تن خاسته نازک خان شاه دیدند و بزکاه شتاب مجسمه مان خود ز تیر که در بند گفت کای رزق پاز پر توید لعبت از پند دانی من بازی کت بگردید سپهر لعبت باز در نهان باز کو حرا بازی این چنینم گشت بر سوا سپه خون دزدان و باد غارت بازیای جواب بازی خوش تیغ زن تنگ در رسید جویج بر گرفت از قرقاب برند مندل آوده بود رخ نشانت
--	---

بخت روی دل زبانی  
 بخت روی دل زبانی  
 بخت روی دل زبانی  
 بخت روی دل زبانی

ای ز صفت ایل صفا دم زده  
 دلشده صفت ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری

تا بدوا شناختش بدرست که یه افتد نیز در کران رفت غلطان بر پیر پای بدر فرقتش از دیده در شمار گرفت مرد و چون گرم بود در پوست بوسه برد پت و پای میزدند داده شد داد آرزو خستی اندک اندک فرو خواند تمام وان بهمت پسر گردیدن خوش بازی دیو و آدمی نقاب حل بکران و سپیدی دستور بس بدان داغ بنده پاشش شه ز شادی جو بر کل بگفت هم بدود ادکاچه خواسی کن بر دور سوا خند و امن شرم بس برون کردشان ز کشور خوش پرده آمد برون ز عهده عهد	قدری آب جیت و رخ داشت نوره ز جو سوخته بکران رام هم غایت باد دیده تر بدرش گرم در کنار گرفت آنکه سحران ز هم بکست تا بدیری بهم در افتادند چون دو را به بهترین خستی با جسمی که بود در دل رام آن ز مادر و بال دیدن خویش قصه کل چشم بندی خواب آن بشهر اندر آمدن مسطور آن بدای پسرین کد خشتش پسر کدشتی که داشت آن کت آن دو نرفته را بکین کمن رام از آنجا که بود با آرم وادشان تو شته فراخ خوش دختر خواجه ران نشاند بهمد
---	--

ای ز صفت ایل صفا دم زده  
 دلشده صفت ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری  
 نام بر آورده بصورتی  
 جزو سبکی بودی ز نام اوری















کشت موش و صبور و زنی  
 پهلوی خویش بر پیریشاند  
 با پیون خواندگان پیون بازی  
 از پی خوابگاه کرد گزین  
 در شبستان خود شد نواز  
 وانچه صد پالیت حال  
 در کل افشانی و شکر چینی  
 که در آورد ناز تر درشت  
 که کل و میوه می بود زیان  
 پیر و کل روی را بر روی  
 شاه کان دید بر کشید خوش  
 خنده زد صورت ظلم زدو  
 باز شش اندیشه فراز آمد  
 نظری چه کند از جیب راست  
 و امدان نقش فیه در نظرش  
 راست کرده بچیمای سنه  
 گفت تا حرم است این تماشال

شه جوید آن جان جبهه نور  
 سر یکی را بلطف بالا خواند  
 کرد خستی بلا به بازی  
 بس کی راز جارعت چن  
 دیگران خواستند با صد ناز  
 شه جو کل را ز غار خالی یا  
 با شکر خنده شد بشیرینی  
 گاه بر سب پیاده سود انگشت  
 تا کمان در میان لاله و لاف  
 داشت طتی بکت کل خوشی  
 نازین شد ز بار کی پشوش  
 زان عمل که خود نبودش نور  
 شاه طتی خویش باز آمد  
 چون از ان چو دی صسم برخواست  
 چشم ناکه قادی بر ز برش  
 دید روینیه پیکری بر سپر  
 زیر متع فرو نرفت جمال

کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که

کشت موش و صبور و زنی  
 پهلوی خویش بر پیریشاند  
 با پیون خواندگان پیون بازی  
 از پی خوابگاه کرد گزین  
 در شبستان خود شد نواز  
 وانچه صد پالیت حال  
 در کل افشانی و شکر چینی  
 که در آورد ناز تر درشت  
 که کل و میوه می بود زیان  
 پیر و کل روی را بر روی  
 شاه کان دید بر کشید خوش  
 خنده زد صورت ظلم زدو  
 باز شش اندیشه فراز آمد  
 نظری چه کند از جیب راست  
 و امدان نقش فیه در نظرش  
 راست کرده بچیمای سنه  
 گفت تا حرم است این تماشال

کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که

آن نو آیین مثال قنقار زن  
 باز شاه از دل خیال اندود  
 بود تا روز با صسم به نشاط  
 کشت چون لعبت تلک خندان  
 آفتاب شبانه را فرمود  
 وانچه نزل عروس را شاید  
 بس بغیر مودتا وکیل سرای  
 خود جو شایان بر ستمول بخت  
 ناکهانش کشید در اغوشش  
 بار قاقم جو شنه نهد پرو  
 زیر دمان شسته شد جی  
 گفت کاخ کار کشت بشت مرا  
 باز شد پیکر سمن خندان  
 تازه کرد از طسریق دینای  
 گفت اچیت شاد باش این  
 چون نت را لطافت افرو  
 در سمن در گرفت شیوه شاه

باز در خنده باز کرد دمن  
 در عجب ماند کن شاید بود  
 راز دل را فرو نوشته بط  
 کرد پنهان عروس شب نذران  
 جاسیر چه که پیوی آخسر بود  
 شد محیا جانک می باید  
 شد بروی در کسیر آرای  
 با عروس پس در شت بخت  
 بپیش از شته کرد قاقم پوش  
 خار خاری در او فتاد درو  
 بیت از ان ته جو برقی از پیر  
 موی قاقم طید و کشت مرا  
 شاه را شد خیال صند خندان  
 با غلط باز خود غلط بازی  
 که بود موی قاقم شس سوزن  
 رو در آیین سن که ناجوت  
 آیین بر گرفت و کرد نگاه

کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که

کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که

کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که  
 کشته شد از دستش که



شاه رو برد پهلوی رویش  
 چون منم عکس شد در آینه دید  
 روی نهفت کین که ام کس است  
 در چنین روی که می گمیت  
 باز در خنده شد خیال یکم  
 با منم هیچ از آن خیال نکند  
 قند ز شب جو به نکل زد و دوش  
 قائم اندام را اشارت کرد  
 جایگاهش بمطری فرمود  
 اتفاقش خان قنادان روز  
 پسین ماه را بخدمت خواند  
 کلشنی بود زیر منظر خاص  
 حوضه در میان نیش بپسته خشت  
 ما میان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخته ز پاره عود  
 لعبت جند کرده اروی ساز  
 کرد لختی بهار سو پس بوی

تا در آینه بگرد پویش  
 پادشاه اگر معاینه دید  
 کش بدیدار چون منی موس است  
 جز تو عکس تو تیر حرم نیست  
 دل شد از آن خیال دیم  
 کام دل را نه و تا بروز نخت  
 کشت سلطان صبح قاقم بوی  
 تا شود سوی پرده راه نور  
 که ریش سوی پاریان بود  
 که بود هم بروز بزم افسرد  
 بیش خود با هزاران نشاء  
 ببلدان کرد در سبک رقاص  
 هشت درشت همچو جوی هشت  
 هر یک را کوش علفه زر  
 چون به در اچان کبود  
 چون بدریا سپاران چهار  
 در قماشای باغ و گلشن روی

شاه رو برد پهلوی رویش  
 چون منم عکس شد در آینه دید  
 روی نهفت کین که ام کس است  
 در چنین روی که می گمیت  
 باز در خنده شد خیال یکم  
 با منم هیچ از آن خیال نکند  
 قند ز شب جو به نکل زد و دوش  
 قائم اندام را اشارت کرد  
 جایگاهش بمطری فرمود  
 اتفاقش خان قنادان روز  
 پسین ماه را بخدمت خواند  
 کلشنی بود زیر منظر خاص  
 حوضه در میان نیش بپسته خشت  
 ما میان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخته ز پاره عود  
 لعبت جند کرده اروی ساز  
 کرد لختی بهار سو پس بوی

چون ز

چشم های فساح و روشن دید  
 بس باز و کرشمه بایست  
 که که می کنند در من تیر  
 آنکه ز شد چرا که نظر هم  
 خنده برداشت کان محال شید  
 لیکش هم نمده پروان برد  
 با بری جسد در پیکما پی  
 خنده و لاغ با جان حسنی  
 بر سپر حوض شد بنظره  
 وان هم لبتان در آینه  
 وان ز سر آب برگشتنشان  
 کز جان لرزه بر زمین افاد  
 که ملک را ز دیت رفتن  
 وانگفت اربدل غباری داشت  
 تا جو جشمش کشاده کشت ز خوا  
 بود با او خوشش دل همه روز  
 خواست کش متر کی کند تعین

چون ز کشین بکوش کشن دید  
 در زمان رو با پستین نهفت  
 کین سه میان در آتش ریز  
 من که از چشم مده بر حذر  
 این سخن باز کان خیال شید  
 ملک آن خنده را غلط نشود  
 کشت باز از ره فینون خوا  
 چون نمود از طریق عیش دی  
 صیتم لاله رخ در کرباره  
 با دانه که بسوی کشتی تاخت  
 چون نگه کرد غرقه کشتنشان  
 لرزه در شخص نازنین افاد  
 باز در خنده شد طلسم خان  
 یک چون روی دل بکاری داشت  
 ز و بروی بت ریمده کلاب  
 پس نکل و شراب جان افرو  
 آفرین روز ماه روز پسین

چشم های فساح و روشن دید  
 بس باز و کرشمه بایست  
 که که می کنند در من تیر  
 آنکه ز شد چرا که نظر هم  
 خنده برداشت کان محال شید  
 لیکش هم نمده پروان برد  
 با بری جسد در پیکما پی  
 خنده و لاغ با جان حسنی  
 بر سپر حوض شد بنظره  
 وان هم لبتان در آینه  
 وان ز سر آب برگشتنشان  
 کز جان لرزه بر زمین افاد  
 که ملک را ز دیت رفتن  
 وانگفت اربدل غباری داشت  
 تا جو جشمش کشاده کشت ز خوا  
 بود با او خوشش دل همه روز  
 خواست کش متر کی کند تعین

شاه رو برد پهلوی رویش  
 چون منم عکس شد در آینه دید  
 روی نهفت کین که ام کس است  
 در چنین روی که می گمیت  
 باز در خنده شد خیال یکم  
 با منم هیچ از آن خیال نکند  
 قند ز شب جو به نکل زد و دوش  
 قائم اندام را اشارت کرد  
 جایگاهش بمطری فرمود  
 اتفاقش خان قنادان روز  
 پسین ماه را بخدمت خواند  
 کلشنی بود زیر منظر خاص  
 حوضه در میان نیش بپسته خشت  
 ما میان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخته ز پاره عود  
 لعبت جند کرده اروی ساز  
 کرد لختی بهار سو پس بوی

تا در آینه بگرد پویش  
 پادشاه اگر معاینه دید  
 کش بدیدار چون منی موس است  
 جز تو عکس تو تیر حرم نیست  
 دل شد از آن خیال دیم  
 کام دل را نه و تا بروز نخت  
 کشت سلطان صبح قاقم بوی  
 تا شود سوی پرده راه نور  
 که ریش سوی پاریان بود  
 که بود هم بروز بزم افسرد  
 بیش خود با هزاران نشاء  
 ببلدان کرد در سبک رقاص  
 هشت درشت همچو جوی هشت  
 هر یک را کوش علفه زر  
 چون به در اچان کبود  
 چون بدریا سپاران چهار  
 در قماشای باغ و گلشن روی

شاه رو برد پهلوی رویش  
 چون منم عکس شد در آینه دید  
 روی نهفت کین که ام کس است  
 در چنین روی که می گمیت  
 باز در خنده شد خیال یکم  
 با منم هیچ از آن خیال نکند  
 قند ز شب جو به نکل زد و دوش  
 قائم اندام را اشارت کرد  
 جایگاهش بمطری فرمود  
 اتفاقش خان قنادان روز  
 پسین ماه را بخدمت خواند  
 کلشنی بود زیر منظر خاص  
 حوضه در میان نیش بپسته خشت  
 ما میان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخته ز پاره عود  
 لعبت جند کرده اروی ساز  
 کرد لختی بهار سو پس بوی

چون ز



شادان دیدار است و  
 نشان صیقلی است  
 بستانان در پیشگاه  
 شادان دیدار است و  
 نشان صیقلی است  
 بستانان در پیشگاه

در روانی که بود بر سر رود کشت شب پرده دار خرمگاه ماه جارم میان بخت بست شد روان تا بردن شاه یک خاک بوسید چون پرستاران تا خواندش زفت بر سر تخت جان به تسلیم بندگی میداد نه جو دیگر بتان به بوی تجسبی بود بآیین پرست خدمت شاه ز نکی شب زجر عکس خراب سوی برج شرا بجا روان کوشت را جار سوخته بخت داد با خویشتن قرار نفس معنیه میمان سرهای دلش از جارمین شوش بود ناز پرورد تخت تا جوران کر که ایان رنج پروردست	شادان دیدار است و نشان صیقلی است بستانان در پیشگاه شادان دیدار است و نشان صیقلی است بستانان در پیشگاه
--	--

در روانی که بود بر سر رود  
 کشت شب پرده دار خرمگاه  
 ماه جارم میان بخت بست  
 شد روان تا بردن شاه یک  
 خاک بوسید چون پرستاران  
 تا خواندش زفت بر سر تخت  
 جان به تسلیم بندگی میداد  
 نه جو دیگر بتان به بوی تجسبی  
 بود بآیین پرست خدمت شاه  
 ز نکی شب زجر عکس خراب  
 سوی برج شرا بجا روان  
 کوشت را جار سوخته بخت  
 داد با خویشتن قرار نفس  
 معنیه میمان سرهای  
 دلش از جارمین شوش بود  
 ناز پرورد تخت تا جوران  
 کر که ایان رنج پروردست

شادان دیدار است و  
 نشان صیقلی است  
 بستانان در پیشگاه  
 شادان دیدار است و  
 نشان صیقلی است  
 بستانان در پیشگاه

در روانی که بود بر سر رود کشت شب پرده دار خرمگاه ماه جارم میان بخت بست شد روان تا بردن شاه یک خاک بوسید چون پرستاران تا خواندش زفت بر سر تخت جان به تسلیم بندگی میداد نه جو دیگر بتان به بوی تجسبی بود بآیین پرست خدمت شاه ز نکی شب زجر عکس خراب سوی برج شرا بجا روان کوشت را جار سوخته بخت داد با خویشتن قرار نفس معنیه میمان سرهای دلش از جارمین شوش بود ناز پرورد تخت تا جوران کر که ایان رنج پروردست	شادان دیدار است و نشان صیقلی است بستانان در پیشگاه شادان دیدار است و نشان صیقلی است بستانان در پیشگاه
--	--

در روانی که بود بر سر رود  
 کشت شب پرده دار خرمگاه  
 ماه جارم میان بخت بست  
 شد روان تا بردن شاه یک  
 خاک بوسید چون پرستاران  
 تا خواندش زفت بر سر تخت  
 جان به تسلیم بندگی میداد  
 نه جو دیگر بتان به بوی تجسبی  
 بود بآیین پرست خدمت شاه  
 ز نکی شب زجر عکس خراب  
 سوی برج شرا بجا روان  
 کوشت را جار سوخته بخت  
 داد با خویشتن قرار نفس  
 معنیه میمان سرهای  
 دلش از جارمین شوش بود  
 ناز پرورد تخت تا جوران  
 کر که ایان رنج پروردست























زان شتابان بگرد خاک  
 هر کسی آسنی گرفت بدست  
 پاره کردند تا یک و یک  
 سرسپین بقبر خاک رسید  
 زاتش سپینا دران زاری  
 و وجه سپیاب رخت دید  
 این چنین گنجایست بجا  
 آنکه این اثر دما کند بدش  
 آمد آن کادش پست باز  
 خور و خنای حسرت خاک بوی  
 پاتق آن می که در زمینش  
 که بجز بال کس بر نهد خاک  
 بختش بجهت و جاره سپه  
 صدی از خاک را به پیر کس  
 خاک بهرام بختند تمام  
 باز گشته مردمان زان غار  
 رفته کومر خاک و خاک گشت

کما و کاوی در اوست و بجا  
 بگر کل درون درون می خفت  
 رخنای فسارخ در جهنم  
 جسته آرزو نکست پدید  
 جسته سپیاب کشت پنداری  
 یکبار کس نداده خبر  
 کی تواند کشیدن ز خاک  
 کی تواند کشیدن از سنگش  
 رفتنی را کس ندارد باز  
 که یکی خون از نوخت است کسی  
 چون کشد باز چون بجا گشت  
 بر نیاید نشان مردم پاک  
 زو نیاید برون نشان کسی  
 بهر زان خاک خاک بایندوس  
 بهر زان خاک بودی بهرام  
 دیده پر آب و سپینه پر غبار  
 زان محب ماند در دمان گشت

تمام این شعر را که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است

جند روزی بنم خود شنیدند  
 آخر الامر دل ز کم سوخته  
 بن درین کل که بهر مکنند  
 جرح کورست نیکون پسلی  
 کس ز کیستی کجا خبر یابد  
 کل که کورست کور بانان  
 غم دامن است و شخص مردم دامن  
 زو جورت آب بر کجا خواهی  
 دین مقرر پس رواقی بیرون  
 اندرین کبد آنکه حرم کشت  
 آنکه او چون کل است مقداری  
 ز ندکار بود درو دیوار  
 قلعه طینت از چه جیت افتاد  
 چون رسید پیش از محله بود  
 روز کار اندرون این بهت  
 چه برد و زد تا که شمع نبرد  
 که چه مرک از جفا پشیمان کرد

جامهای بکود پوشیدند  
 دامنشان داروی زواپشته  
 زمین فراموشش گشتان خند  
 دانی آخر که نیست پی پسلی  
 است قلاب را که در یابد  
 کور خانه است کور خانان را  
 کشتن جودام است خشنایام  
 دور نبود ز مردمان مای  
 بر سپر کور کبد میت کمن  
 غلغلی کرد جند روز و کشت  
 خانه سپین جواکند باری  
 مرد کارا حبه کار با یک کار  
 رود ویران شود چو پست افتاد  
 مرد بالاش خاک ریز چه سود  
 جان طلب می کند چراغ بدست  
 طرفه دزدی که دوستش شمع بود  
 پی و ناسپه عزازان برست

تمام این شعر را که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است

جند روزی بنم خود شنیدند  
 آخر الامر دل ز کم سوخته  
 بن درین کل که بهر مکنند  
 جرح کورست نیکون پسلی  
 کس ز کیستی کجا خبر یابد  
 کل که کورست کور بانان  
 غم دامن است و شخص مردم دامن  
 زو جورت آب بر کجا خواهی  
 دین مقرر پس رواقی بیرون  
 اندرین کبد آنکه حرم کشت  
 آنکه او چون کل است مقداری  
 ز ندکار بود درو دیوار  
 قلعه طینت از چه جیت افتاد  
 چون رسید پیش از محله بود  
 روز کار اندرون این بهت  
 چه برد و زد تا که شمع نبرد  
 که چه مرک از جفا پشیمان کرد

تمام این شعر را که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است

تمام این شعر را که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است

تمام این شعر را که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب است











در فدا و ز میل دلسا دور  
 ز یوری را که باشد اندر خاک  
 کوهی کان بدیج روی نیست  
 کاشتن کن بکروی پوشیده  
 تا بماند بوز کار دراز  
 بوی ایشان زمین را باید خوا  
 گفت اند آنجا که بایست  
 آنکه در ماکند به بد سبک  
 هر چه گفت از جاجوی بخسبان  
 کنید بر صدای عالی ساز  
 چون بدو نیک را فریادیست  
 خنک آنکس که تخم نیکی کاشت  
 که جزمین گلشن درو کار  
 لیک اگر غمگین و کار بود  
 دارم امید رحمت جاوید  
 مایه که خودی است در کردی  
 چون امیدم بگفت پردغان

خود بماند ز جهنم پستور  
 کس به داند ز ریت یا غما  
 جوهری قیمتش چه دانست  
 ماند از جبار پوی پوشیده  
 تا قصار از بخت دندان باز  
 شان نیست کرمی و من شتاب  
 که پس مرده بدنا گشت  
 اجزا و نیز خواست فردگی  
 بشود بعد مردن از درگان  
 هر چه کوی همانست کوید با  
 گفت و ناکت را نیز ایست  
 تا بر آرزو همان برداشت  
 میست در بوستان عقی خا  
 خار من جمله لاله زار بود  
 چون توان کشتن از درش نمید  
 کفر باشد رضا بنو مید  
 رستم از جوب درک فغان

در فدا و ز میل دلسا دور  
 ز یوری را که باشد اندر خاک  
 کوهی کان بدیج روی نیست  
 کاشتن کن بکروی پوشیده  
 تا بماند بوز کار دراز  
 بوی ایشان زمین را باید خوا  
 گفت اند آنجا که بایست  
 آنکه در ماکند به بد سبک  
 هر چه گفت از جاجوی بخسبان  
 کنید بر صدای عالی ساز  
 چون بدو نیک را فریادیست  
 خنک آنکس که تخم نیکی کاشت  
 که جزمین گلشن درو کار  
 لیک اگر غمگین و کار بود  
 دارم امید رحمت جاوید  
 مایه که خودی است در کردی  
 چون امیدم بگفت پردغان

چون که

411

چون کدر حشمدار ای  
 مرجه کرد از من و ز پیش دبش  
 یارب این نوع و پس زیار  
 جلوه ده بحشم دانایان  
 خاص کرد دانش در دل همه کس  
 این ذیل با ما که تا دامن قیامت  
 مژده دیگر ساخته آمد و جلد ما  
 فرادیش در جی جاع شدنی افروخت  
 بکودی فلک هر طایفه سفله  
 رنجت جندان خواهم در جیب  
 کردم این پنج کنج مال مال  
 کیمیای دگر درو بیستم  
 کیمیای مرا بوزن و عیار  
 رکب بی رنج را ز ندیست  
 جیده ام مصنوعی و لطفی نیز  
 راپت روشن دل از خطا گد  
 دل ز پوشیدگی بدان رسید  
 و ان خطا کاندرو کان رسید

شکر حق را که از سوز غیب  
 که از ان نقد قیمتی بیسپال  
 در سنج کس فرو بیستم  
 داند آنکس که پسند این کما  
 نیست اندیشه که بداندیشی  
 که علل هر چه دیدم از تمیز  
 راپت کردم مرا نجه روشن  
 وان خطا کاندرو کان رسید

در فدا و ز میل دلسا دور  
 ز یوری را که باشد اندر خاک  
 کوهی کان بدیج روی نیست  
 کاشتن کن بکروی پوشیده  
 تا بماند بوز کار دراز  
 بوی ایشان زمین را باید خوا  
 گفت اند آنجا که بایست  
 آنکه در ماکند به بد سبک  
 هر چه گفت از جاجوی بخسبان  
 کنید بر صدای عالی ساز  
 چون بدو نیک را فریادیست  
 خنک آنکس که تخم نیکی کاشت  
 که جزمین گلشن درو کار  
 لیک اگر غمگین و کار بود  
 دارم امید رحمت جاوید  
 مایه که خودی است در کردی  
 چون امیدم بگفت پردغان

بصورت



در قافی فسون و فصل تمام		غیرت بختری و بوقام	
در بد و نیک و گشت و گوی		خود بخوبی سخن فراموش دید	
راست کوی چون نمود کردم را		مرکی زد دمی برسم قیاس	
من قلب دور کرد ز در		که شدش هر چه در جهان معلوم	
در علاقه جهانش خواند		از کمالش فرو شد اندر خوش	
خو ده او زان جبران منت بود		مالک فتنه و کوفی و قریب	
راستی هم شهاب هم پیر		راست بخون الف میان شهاب	
نقد الحسد قبل ان تغد		از برون سود خان درون شود	
نیرین شارق الانوار		مداد هم آله داند و پیر	

یک یک این پنج نامه تاپان		عرضه کردم بحشم دانایان	
هر کسی را جان که روی نمود		خود بخوبی سخن فراموش دید	
هر چه ببینده راست را خرم دید		مرکی زد دمی برسم قیاس	
و آنچه در گستر از دلم کم خواست		که شدش هر چه در جهان معلوم	
زین همه ناقدان که شش		از کمالش فرو شد اندر خوش	
یک آن کا ندرین خرم پر		خو ده او زان جبران منت بود	
نیت الا که این جهان علوم		مالک فتنه و کوفی و قریب	
آسمان اعظم ز دانش خواند		راستی هم شهاب هم پیر	
چون فرو شد در کمال اندش		راست بخون الف میان شهاب	
بوی خفیه پیراج است بود		نقد الحسد قبل ان تغد	
بختمد در خلاف و کتک کتک		از برون سود خان درون شود	
بس که در علم راست تدبیر		نیرین شارق الانوار	
راستی پاکن اندر و بصواب		مداد هم آله داند و پیر	
چون از و موج ز دکلام احد		نقد الحسد قبل ان تغد	
روشن اندر دل جو مصباح		از برون سود خان درون شود	
رقم خیره نیش بر کافور		نیرین شارق الانوار	
او شهاب دل دشت را خیار		مداد هم آله داند و پیر	

در قافی



ف

راز مولود و عسفر و اجرام نقلش از تمام نقل بردن	در طبعی شاخته بنام عقلش از قیاس عقل ندان
بزرگ است سونو صدارت بزرگ است سونو صدارت	در رانی یک صیقل در رانی یک صیقل
صد اشارات در هر انگشتش دل او را بدان توانایت	ده جو میوط در یکی مشتش هر چه در دستش دانایت
زیر کمان چون صد گشاده دمان زیر کمان چون صد گشاده دمان	او جویبار از کرم فقر جهان او جویبار از کرم فقر جهان
پایه بر کار هم افکنده او با صلاح را نه خانه خوش	نور دل چون بسالم افکنده من بد و کرده عرضه نامه خوش
رج بر خود نهاده منت رج بر خود نهاده منت	دعای نیکو را رفته بر سر دعای نیکو را رفته بر سر
نی بهیسا نظاره بکراف لیکن از جسم دشمن دیده	نظر تیز کرده موی کشاف کر چه چون دوستان پسندیده











عطا تر ترک نعت فراخ  
 چه می باید از خون تو بی خاستن  
 که آن خواهم از تو که یادم خلاص  
 تواند از به بخشش خود ریان  
 فراموشی خود ز من دور کن  
 گزین جیبی بیرون جهانم نمند  
 بر دوازدهم پرم سوی تو  
 و کرن ز ماره بتود و دست  
 چه خیزد ز صدمت و صدمه زار  
 درون سپارده کبریا  
 که غوغای شیطان در اندر  
 بمثل شدن ن حد کبریت  
 که هم دیو و هم دیو مردم شدند  
 ز لاجول شیطان نزارند پاک  
 بدینال بنیبر ایم بتو

مرا چشم شکسته و پشیمان شاخ  
 چه دادم که در خشت و خاک  
 تو هم خود از خشتی بخش خاص  
 من از خود دم زخم چون خشان  
 ز یاد خودم پینه پرور کن  
 وجود مرا هستی ده بلند  
 دوم خود از خانه در کوی تو  
 اکنون تمام از تو نورست  
 ولی که ز خون تو نبود شمار  
 که در کعبه دار تو نکو سپه  
 بسوی خودم خوان فریاد رس  
 درین بادیه غول رزمین است  
 بپا و سروان کاه زمین کشند  
 تو دانی که این زمان هلاک  
 جهان بر که چون کرامیم بتو

وقت افغانی که صبح صادق و الشمس میخیزد از جلال خود  
 واهی که نوحه طاعن و القرا فایده از غرور و دافون او کمال یافت

رسول

رسول قوی حجت را سپهر  
 محمد شاه لا زور دی سپهر  
 ز دروازه شرع رایت فراز  
 بهمانی بیشگاه ایت  
 خدایی که نعتی پدیدار کرد  
 سپهری که پنی جو خنده با  
 ز باغ رخسار مشت بیتان  
 ساطین زن جند شه مرزبان  
 ز بردست را کردن اکن سخ  
 کرمین گز اچیان است پناه  
 زمین را کنش کسب پر از جود  
 بحضرت کمر بسته بر غم کار  
 وجودش ز دریای رحمت نشان  
 ز بانفش که تیغ عالم پناه  
 فلک خاک از پاش برداشته  
 همه لوح محفوظ در شان او  
 فروشته مشهوری از مسکن

بکشت در پست و بکلم استوار  
 گز و گشت میستی عمارت پذیر  
 ز کنج فلک کوه آمازی راز  
 طیفلی حوران او سرکه است  
 ز نیروی این سکه بر کار کرد  
 ز نوروی افروخت جندین فراغ  
 دران باغ روح الامین بلبه  
 یزک بریزک لشکر آسمان  
 نواز شش کن زبردستان مع  
 که ما کنیم او بود عذر خواه  
 جهان را تنش کیمیا وجود  
 میا نیچه با خورشش کرد کار  
 که رحمت بران بر در نشان  
 گز و کک شود نامهای سپاه  
 هزاران حسه دوزخ انباشته  
 سیاه و سپید جهان زان او  
 بر آورده نه خیمه رازان طنا











پناه وی از پای بر ترس  
 بدان تا خسر آمد به بالا زبست  
 گفت ز دیوار و اکیون سخن  
 زمین و ملک در ولایت حدش  
 ز بغین جوین شده تخت کبر  
 به چاری دل طبعی است فرد  
 بر اهل طلب در نمودار کار  
 ضمیمه شش در قرب را پر کرد  
 کران سبکی او به زیت بر  
 کره منس و تو مشه و ان پر  
 اگر بیش آفاق پر ز بود  
 جو دریا محیطی به پیرانش  
 ز سر جبهه غیش آب دمان  
 دم خلق او چون سباده بنواز  
 ز بانش ز لوح پمارانده  
 جواز شودش دل دم خوش  
 ز نظاره روی آن آفتاب

نمودار مسراج بغیری  
 نهاده قدم بر سر جبهت  
 شرف کرده از ژندای کمن  
 ولی کوشه بوری پسند  
 یکی کر پیش کشته دیگر پیر  
 کر و کرده درمان بیار و درد  
 بدستوری غیب فرمان کردار  
 پناهنده را داده پروردگار  
 بسی نجسه دیوار کرده فرد  
 شکم خالی و دل زنجیر پر  
 زابر کنش از زمان تر بود  
 مبر از آلودگی دامنش  
 باب وضو شست دست از جهان  
 نوازش همه وقت همان نواز  
 دلش عشق را کج از ان شکر  
 بعد فرمن پستی آتش زده  
 همه پاک جهان دودیده آب

پناه وی از پای بر ترس  
 بدان تا خسر آمد به بالا زبست  
 گفت ز دیوار و اکیون سخن  
 زمین و ملک در ولایت حدش  
 ز بغین جوین شده تخت کبر  
 به چاری دل طبعی است فرد  
 بر اهل طلب در نمودار کار  
 ضمیمه شش در قرب را پر کرد  
 کران سبکی او به زیت بر  
 کره منس و تو مشه و ان پر  
 اگر بیش آفاق پر ز بود  
 جو دریا محیطی به پیرانش  
 ز سر جبهه غیش آب دمان  
 دم خلق او چون سباده بنواز  
 ز بانش ز لوح پمارانده  
 جواز شودش دل دم خوش  
 ز نظاره روی آن آفتاب

و کلام

بر آلودگان چون زده موج پاک  
 بر و بار خلق از چاه سپیدار تر  
 فلک که به شدش نکرد بخیر  
 بجای کسی که ماند آن قدم تابدار  
 برای که آن پای دارد شتاب  
 مران ناتوان کرد دشمن زوریا  
 صفرا از و روشنی آینه  
 رسیده ز پروانه آسمان  
 جهان ز همه وقت پر نور باد

فرو شسته ز لایش آب خاک  
 کسی نیست از وی سپیدار تر  
 فلک را همان باز بجز سپهر  
 بلا پس نیاید ز گردون بریز  
 بتعطیم بود زین آفتاب  
 اجل زحمت خویش از و دوریا  
 دمش روشنی ده سپهر  
 چراغی بطلالت آخر زمان  
 زمین از در شربت معمور باد

در علو درجت و منزلت شمس لا طیر ظل الله فی العالمین  
 والذین هم مظلالم علی اندینا الی یوم الدین بالنبی الامیر

خردمان شوی خانه کنج ریز  
 بهر حرفی آرایشی سپار کن  
 پنچن را جان پای بر کش ماه  
 شمی کاسمان بر درش کاه بار  
 علا الدین اسپندر نجاش  
 محمد جهان کیر حیدر مصاف

بدر پستق الماس را در تیر  
 بهر حرکت کوش فلک باز کن  
 که بوسه بجات کف پای شاه  
 ز پروین و جواز افت نداشت  
 ز رفعت کرده و روان کرده رخس  
 که از بیش اوین فرد کوه تاب

بر آلودگان چون زده موج پاک  
 بر و بار خلق از چاه سپیدار تر  
 فلک که به شدش نکرد بخیر  
 بجای کسی که ماند آن قدم تابدار  
 برای که آن پای دارد شتاب  
 مران ناتوان کرد دشمن زوریا  
 صفرا از و روشنی آینه  
 رسیده ز پروانه آسمان  
 جهان ز همه وقت پر نور باد

فرو شسته ز لایش آب خاک  
 کسی نیست از وی سپیدار تر  
 فلک را همان باز بجز سپهر  
 بلا پس نیاید ز گردون بریز  
 بتعطیم بود زین آفتاب  
 اجل زحمت خویش از و دوریا  
 دمش روشنی ده سپهر  
 چراغی بطلالت آخر زمان  
 زمین از در شربت معمور باد

در علو درجت و منزلت شمس لا طیر ظل الله فی العالمین  
 والذین هم مظلالم علی اندینا الی یوم الدین بالنبی الامیر

خردمان شوی خانه کنج ریز  
 بهر حرفی آرایشی سپار کن  
 پنچن را جان پای بر کش ماه  
 شمی کاسمان بر درش کاه بار  
 علا الدین اسپندر نجاش  
 محمد جهان کیر حیدر مصاف

بدر پستق الماس را در تیر  
 بهر حرکت کوش فلک باز کن  
 که بوسه بجات کف پای شاه  
 ز پروین و جواز افت نداشت  
 ز رفعت کرده و روان کرده رخس  
 که از بیش اوین فرد کوه تاب















بهر خانه زو صلح و جنگ دگر  
 بهاری و صد کوی و خواسته  
 رقم پند و جی فرستادگان  
 سخن گزیده جانت بگرهوش  
 اگر عمر جاوید خوانی هم اوست  
 بدو آشکارا نخوان جان  
 ز جبین دهن نکته پروشاند  
 ازین نقد کز خوب فال نماند  
 بچندین صدف در خورشید تاب  
 کجاره برد پس بازار او  
 خزینه جو کجور باز آید  
 بکشتی کراو بر سر دربان  
 زبان کز جبین کج دارد که  
 نگار خیس در وفای مس  
 چه بد عهدی ای مردم ناپساک  
 اگر دانی اندازه کار خویش  
 عنایت نکر ز استان است

بگردل شتاب و درنگ دگر  
 عروس پست بعد ز یو آراسته  
 شرف نامه آدمی زادگان  
 چرا مردم مرده ماند خوش  
 و کر حشمت ز ندکانی هم اوست  
 بکوشش آشکارا بدیده نهان  
 سنوزش جو دیدیم ناکسته ماند  
 جهان پر شد کیه خالی ماند  
 ز دریای اوجیت یک قطره  
 که روشن کند قیمت کار او  
 کلید خرین ز بازا سپرد  
 دیان بیستاکرا که دادی  
 شب و روز با او و زو بهر  
 وز و خیسر نماند رای مس  
 که ملک چنین راند حق شناس  
 نکو سپه مکر شکر گفتا ز خویش  
 که گشت این ولایت از بر دست

این شعر از دست خورشید است  
 که در روزگار از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند

این شعر از دست خورشید است  
 که در روزگار از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند

کرم بن ز سیف الهی مرا  
 جو پایم بدین باغ رضوان رسید  
 کشدم در باغ آراسته  
 بهر میوه و گل که جیدم دران  
 که میستان جو جام مصفا خورد  
 ربودم ز گلستان بوستان  
 بساطی فکندم صبحه ای او  
 منه تمت خوان نیک و بدم  
 ایای خودم خوش کی آید بکام  
 و کر خجسته شد تا فرام ترست  
 بغیر مال فکر آنجمن من خجستم  
 کسی کو نکت خورد بر خوان من  
 بخوان کسان سپهر که کرمین بود  
 مران بر پای بدین نکو سپه  
 بزرگان که در کرد خوان من اند  
 خوش اندک و میهمان بشمار  
 بران کس مباد این حلاوت طلال  
 که داد اندرین ملک شامی مرا  
 در شش را بمن داد رضوان کلید  
 شدم باغ را پر و نو خواسته  
 بخیلی نکردم جو تنها خوران  
 مروت نباشد که تنها خورد  
 بسی سیب و نار از پی دستان  
 که پاکوفت عقل از تماشای او  
 که اجرا خورد پست بخت خودم  
 که یانیم خجسته است یا خام خام  
 که در شور با جاشنی کمر بست  
 با اندازه دروی ملک ریختم  
 فرامش گشتن ننگان من  
 ترش زوی میزبان بود  
 چرا سپهر که ریزم ز تداروی  
 تیرل ابد میهمان من اند  
 همه خورده و همچنان بر سرار  
 که خاشاک پوشد رایت لال

این شعر از دست خورشید است  
 که در روزگار از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند

این شعر از دست خورشید است  
 که در روزگار از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند

این شعر از دست خورشید است  
 که در روزگار از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند  
 و در هر روز از دست نماند







کرامت بخشش ندارم ز کس  
 ترا که خزینه به پیش و برایت  
 سزای پند باشد ترا زوی مرد  
 چه گوید کسی تا نکوید درم  
 مخالف که نماید بیار از مر  
 کتد ابلهان سپهر را حسیب  
 کسی که خلافت ندارد و خبر  
 برون حفظ از سیب یکن بر  
 نی و نیکو سرود دارند بند  
 مرا چون پند داند آیین و بهر  
 و کر باشد از ملک عالم پیک  
 سزای منکشی بود فرسخ  
 بشهر این مثل شهر عالم است  
 مرا صد فغان زین سزای خام  
 همه روز عمرم مخفی گذشت  
 نه دل گشت پدید از خواب ویر  
 جو در عالم دل مرا باز گشت

مرا بخشش از طبع بخشیده بس  
 خزینه مرا سپینه من بس است  
 چه سنجید ترا زوی زرقاکی زرد  
 که تا جند دریاست در کوسم  
 چه روشن کند قیمت کار من  
 بشت و غل سنج ابله فریب  
 معلیه نند نام خسرای تر  
 درون بین که از زمره دان بد  
 ولی سیزم است این آن شاخ  
 جو واپس آید آن خود بنا شد بد  
 تنی کیست تر باشد از من پند  
 چه میوه دهد دیگری راز شاخ  
 که سرکش سزایش روزی گم است  
 که نزد خرد سیت عیب تمام  
 شب من در افیانه کنش گذشت  
 نه زین مرز کوی زبان  
 که خفاش را با ضیا کار بست

زبان

زبانی که در درختی و درختی  
 جو زان می یارم که جان خوش کنم  
 اگر دولت آن جهانم نبود  
 جو نو کرده ام پیکه بیش را  
 من و کنج تنها سپه و کنج راز  
 بر آراسته توشه جان و تن  
 ز خاکشاک و سپس رفته صحن برای  
 بدستوری طبع دریا نشان  
 از آن می که جازا نهانی دسم  
 شرابی را پانم دل ریش را  
 خضر زان ریختی که خود نوش کرد  
 جو در جبهه زندک در کتاو  
 کون پن که از آب حیوان خوش  
 جو در بار کشتم غیت از قلم  
 وزان انکین شربت انکینم  
 وز انجا فوسن بیشتر تا ختم  
 کنون بر سپر سز پروری

ندانم که از تیزیش چون زیم  
 بدین سپهر که باری دمان خوش کنم  
 ز من این جهان را که یار و بود  
 چرا کم ز غم پیکه خویش را  
 دل از حوس و عقل از طبع بی نیاز  
 ز در یوزه سمت خویشتن  
 کشیده به امان اندیشه پای  
 در افتنم از کلک دریافان  
 برو عانیان دوستان دسم  
 که از مردن ایمن کنم خویش را  
 حریفان خود را فرا نوش کرد  
 با سپکد ز تشنه آبی نداد  
 منش زنده کردم در دوران  
 ز مطیع بانوار ادم علم  
 بشیرین و سپر و فرور و خیم  
 بمجنون و یلی سپر افرا ختم  
 کنم جلوه ملک اسپکدزی



ز دانا سران در که ناپسته ماند  
 منیر و در کعبه کوپای پیش  
 نظر چون برین جام ضبا کاشت  
 می از جباران می کران شوم  
 خیالی که در شرح این داستان  
 جود انا خود مندا آفاق بود  
 جوان مرع در عقد باز و نه  
 همه بیکری جسلوه کردار صبر  
 ز رازی بر افکند پیر پوشش را  
 یخن کز خود بر نیارد علم  
 جو خواهی که کم کردی انکشتیج  
 طسار قلم قصه خام را  
 پسیانان که کلکونه بر رو کند  
 مرا این موسی در دل افکند خوش  
 جو کردم پیچیدن اندیشه  
 جو که مرسمه سنت کو سر پذیر  
 ترا هر چه از روی ناید محال

نشانم بنوعی که دانه نشاند  
 که کج سوز داشت ز اندازش  
 سند صافی و درد بر کماشت  
 کجا با حسرتینان را بر شوم  
 رقم داشت از سکه راپتان  
 بخواند آن ورق کز خود طاق بود  
 پسچید و بس در تراز و نه  
 که سر جاکه باشد بود دلپذیر  
 که ناکت باورش شود کوش را  
 کش در قلم بلکه در کش قلم  
 باندیش کوی و میدیش هیچ  
 نوشتن بمک است دشنام  
 بنجدیدن مردمان خوشند  
 دلم چون کرد که مانم خوش  
 جدا با ورافیه و چه در  
 من از من پیچیدن نزارم کزیر  
 که بر کسی نه است این خیال

کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

درین

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است  
 کلامی که در این کتاب است

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است











که این با جان آن تیرزن بود  
 که هم نفس از آسن بود هم کلید  
 که دوزخ کلاش کند  
 ز مهرت بودن دادم از راز  
 بیزد که جز کلاش کنی  
 دکان کله دوزخم دور نیست  
 که مرزاده ماند با پای خویش  
 جوی باشدش آفران خوشه  
 پس از روز کاری شود  
 بی خوشه پر ز آری ز خاک  
 جمانا کند پر نکرد دشته  
 به پندار از وزت این چه کنم  
 بهرین یاد کار از من آری یاد  
 همان شد که دین را کنی با دست  
 جو سپاس خود نداری و بال  
 ز نقصان کامل نکره ارقام  
 ترا حاجی از بهر آن نام کرد

همه آویخته بیک فن بود  
 ز یک نخل شد خار و فرما پدید  
 ورق کا مل معنی سپاس کند  
 من این با جارا که بیستم طراز  
 که از جهم معنی نخاس کنی  
 و کینست را در و نور نیست  
 و لیکن تیسین دانه از زای خویش  
 که آن خوان بزدی تو خود توشه  
 جو یک جو یک پال کرده منی  
 کین دادم امید کای تخم پاک  
 اگر خواهد ایزد زلفتد بهی  
 منت کین رقم بر کنی چه کنم  
 که چون کردی از عقل دانه شد  
 درین ایستان رستمون نیست  
 کون که بهارت فرون است سال  
 جو در جاده بدر کردی تمام  
 خدایی که او مک و شام کرد

که مر

که هر مسج و شامی کنی بی کز  
 حرم شکنی در مقام و فنا  
 جو تو بویه با نفس لجه زن  
 در کعبه زن تا امانت دهند  
 رسی روکت آن سوراخ ای  
 نخواهی که انقی برنج دراز  
 قدم کوشش تا در پای ز  
 بچند از صفا صیقل سپینه کن  
 ورت دل سیکشت رو مانده صا  
 برو من بر چن ز تسبیح خام  
 نخواهی تن از فتنه در کش کش  
 بدین تو پسین مرکب سولناک  
 سران دل که با نفس یاری کند  
 برو جوانی جو پیران کرای  
 رسی رو که در نیک نامی کشد  
 مریز از خود آن قطره سپیل باد  
 پندار کان چند قطره نم است

به پیران کعبه دل طواف  
 کران سیک باشی جو که صف  
 به حاجی که اعسالی رهنری  
 همان سوی ران تا همانست دهند  
 وزان حالت رو شمای دهد  
 کن کتبه جز بر پستون نماز  
 دم از سیکه پار سپاسی ز  
 دل آمین خود آیین کن  
 جو آیین از خود نمایی خلاف  
 کزین دانه ناید فرشته بام  
 لکام از پیر نفس تو پس کشن  
 فاش شده تا نیستی بجاک  
 کشته است کو یک سوار کند  
 به پیریت خود تن بچسب ز جای  
 خیالی مبرکان بخامی کشد  
 که شد عسره در وی جو تو مده  
 که هر قطره کرد اب رنج و غم







در جهان صفت بخت را بدین گونه  
 بخت را بدین گونه که در این عالم  
 بخت را بدین گونه که در این عالم  
 بخت را بدین گونه که در این عالم

تن آدمی را به نیر و فو است درخت از دل آن بود و پیر پای گران سپند باید جو بلا و کشت سران باد کو خسته در شکوه اگر خم نه در برد باری شتاب جو پالغ باد او شش کیده کشت بهر کاری انجام را این نخت نیندیثی اول جو در پیشها نیندیش و به کن که بخرد بوی کد سر کی بیشه خویشتن بگوشتش متاعی بخت آورد کسی را بخت دغل رای نیت دود انک خود از پیشه نجیب جوی بهر کردن ز کسب حلال حلال انکی را دهر بر کروی منز کن مثل میت دریا و رود کدایی که شاد از سهر بهره و	قدم باید انکه قدم را ثبات که باش از سکونت بخیزد جای خس است انکه باز بجای کشت بنرپه زند بوسه بر پای کوه جو آتش بکیر چه حاجت آب در جان دل تا بکیر دولت بس انکه کر کن در آغا ز حیت پیر انجام بیش آید اندیشها نیندیثی و بد کینه بد بوی بقدر اندیشه خویشتن که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد نیالین را در کوه جای نیت که آنرا من نام باشد نه عیب به از کج بردن بفضی و وبال بکب من آب ریزد ز خوی من من را سپر نیاید سر و به از پاد شازاده بی سر	ترا آن منربیت باید بذات بران نه دل ای مشعل جان من بران کوه شو کو سرتاناک دل انکه آن نور بخشد فراغ نظار کن این سبک کو سر زود چنین در که از با لغان بردوش جو مانع شوی در سربازی من به از پند من در شته و ایت کن روترش که چه تخمت پند ز خواب جوانی جو کردی خواب جو طفلان غم از کوشالی ایدار دران بر و ر قهای دیگر قلم کیایی که روید بجهت او کوه جو خواهی بشادی و تیار بها منه زین وصیت برون بیگام بیاسپاتی و در ده آن خون جام جان کوش من پر کن از با نر خوش	که بخشی پس از دم کم آب حیات که شمع در آری با یوان من که روشن کنی منزل من بجاک کزین پیک کو فروزی بسیران نه پیک که بک در یای نور بطغلی ترا در کشیدم بکوش شناسی بنای کمر بای من دل در درشت است و هموار که تلخی بود طفل را پسودند بدین کوشال اندر آبی ز خواب ز پند بدر کوشش عالی ایدار همین پن که از من بر آری سلم بعضی زندی ابردار و شکوه صلاح خود اندر همه کار با وصیت همین است و بس و سلم که شد قرة العین مستان نام که پیرون رود پند و اندک کوش
---	--	--	--

دل صفت و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم

ترا آن

در جهان صفت بخت را بدین گونه  
 بخت را بدین گونه که در این عالم  
 بخت را بدین گونه که در این عالم  
 بخت را بدین گونه که در این عالم

تن آدمی را به نیر و فو است درخت از دل آن بود و پیر پای گران سپند باید جو بلا و کشت سران باد کو خسته در شکوه اگر خم نه در برد باری شتاب جو پالغ باد او شش کیده کشت بهر کاری انجام را این نخت نیندیثی اول جو در پیشها نیندیش و به کن که بخرد بوی کد سر کی بیشه خویشتن بگوشتش متاعی بخت آورد کسی را بخت دغل رای نیت دود انک خود از پیشه نجیب جوی بهر کردن ز کسب حلال حلال انکی را دهر بر کروی منز کن مثل میت دریا و رود کدایی که شاد از سهر بهره و	قدم باید انکه قدم را ثبات که باش از سکونت بخیزد جای خس است انکه باز بجای کشت بنرپه زند بوسه بر پای کوه جو آتش بکیر چه حاجت آب در جان دل تا بکیر دولت بس انکه کر کن در آغا ز حیت پیر انجام بیش آید اندیشها نیندیثی و بد کینه بد بوی بقدر اندیشه خویشتن که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد نیالین را در کوه جای نیت که آنرا من نام باشد نه عیب به از کج بردن بفضی و وبال بکب من آب ریزد ز خوی من من را سپر نیاید سر و به از پاد شازاده بی سر	ترا آن منربیت باید بذات بران نه دل ای مشعل جان من بران کوه شو کو سرتاناک دل انکه آن نور بخشد فراغ نظار کن این سبک کو سر زود چنین در که از با لغان بردوش جو مانع شوی در سربازی من به از پند من در شته و ایت کن روترش که چه تخمت پند ز خواب جوانی جو کردی خواب جو طفلان غم از کوشالی ایدار دران بر و ر قهای دیگر قلم کیایی که روید بجهت او کوه جو خواهی بشادی و تیار بها منه زین وصیت برون بیگام بیاسپاتی و در ده آن خون جام جان کوش من پر کن از با نر خوش	که بخشی پس از دم کم آب حیات که شمع در آری با یوان من که روشن کنی منزل من بجاک کزین پیک کو فروزی بسیران نه پیک که بک در یای نور بطغلی ترا در کشیدم بکوش شناسی بنای کمر بای من دل در درشت است و هموار که تلخی بود طفل را پسودند بدین کوشال اندر آبی ز خواب ز پند بدر کوشش عالی ایدار همین پن که از من بر آری سلم بعضی زندی ابردار و شکوه صلاح خود اندر همه کار با وصیت همین است و بس و سلم که شد قرة العین مستان نام که پیرون رود پند و اندک کوش
---	--	--	--

دل صفت و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم  
 کوشش و در از تو جیدیم



کما در صفت آفتاب دولت که چون پرتو که بر کند سنگ بنیاد  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب که داند و اگر روی باید درود که  
 شمع بر آورد و متجنا الله مقتبسین من نوره الی وجهه کما  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن  
 جو طبلان بهر کیر و بنواز خوش  
 بزین خوب تابان کوه در پست  
 که سر سپو به نتوان دری کرد با  
 می آوردن و مجلس آراستن  
 جشدین ز سر شاخ تر میوه  
 کرای کپک که بهاری بود  
 کنی یکدش که به زنا نیت  
 رسانی دم صبحکاش بکام  
 که از نور تو چشم به یاد دو  
 کسی را که سپا غریب نوشن  
 که تا چون توان آمدن پسوی تو  
 که پسوی تو یحی خان مو پس  
 چه سود از سو سپای ناپسودمند  
 بگویشش کی را نیایی بدست

چو کاش

دست در طبیعت بنویس  
 کما در صفت آفتاب دولت  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب  
 شمع بر آورد و متجنا الله  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن

کما در صفت آفتاب دولت  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب  
 شمع بر آورد و متجنا الله  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن

جو کوشش کند بر از بهر کج  
 خری که پسوی آتش راه چست  
 ولی جدا نیز پست از شمار  
 جو کوشنده را بخت باشد فروز  
 کسی که ز دولت کشاید فست  
 پیگر نشد مقبل و شاد کام  
 نه بر پای در خور و دکامی بود  
 پنهانی بزرگ نشد سر کپه  
 همه جانور سپر نکون شد پاز  
 پیر از کوه سر خود شود تا جور  
 اگر مار را من تیاج پست  
 اگر کوه مرت نیست سپر کوباش  
 جو از آده را خوش بود در کار  
 ز آژاده کپس زخم و شمن خور  
 جو فکرم سزا مذر کلاه آورد  
 جو پستی به پند راد و رباش  
 سران شعله که آتش تیز تر  
 ز یادت نند بر دل خویش رنج  
 سما جان جان بایدش دشت پست  
 که بیکار کا بل نیاید بسکار  
 به سنجاران کردش رسوخ  
 بدلالی بخت یا به مستع  
 که نتوان سپند بخت و دولت  
 نه سپر نه ای کلاسیه بود  
 مکر مردم اما نه سر مردی  
 مکر آدیه کوب بود سپر و زار  
 که طراد پس را تیاج روید زیر  
 ولی من آدیه کوه رست  
 جو کوه بود تیاج زر کوباش  
 نیاز از دیش کردش روزگار  
 که کپس خاد از سپر و سپور  
 خسر و مایه را در پناه آورد  
 کند هم نشینان خود را خواش  
 به پیرامن خویش کرد بخت

کما در صفت آفتاب دولت  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب  
 شمع بر آورد و متجنا الله  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن

کما در صفت آفتاب دولت  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب  
 شمع بر آورد و متجنا الله  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن

کما در صفت آفتاب دولت  
 دایاقت شمس و لعل آفتاب  
 شمع بر آورد و متجنا الله  
 کلیدی ده ای دولت کار ساز  
 ز باج تو نهند لکنی خواست  
 کلی جیدن از وی بهر شیوه  
 خوش آن میوه که شاخاری  
 جو در خانه بر فروزی بسراغ  
 و از کوی کس باز تاب زمام  
 به پشانی مردم از تبت نوز  
 مرا که نیاری بیک جره یاد  
 بیا موز در من ره و روی تو  
 مرا زین سوکس بر لب اندنیش  
 ولی چون تو نکشی از قفل بند  
 به بخشش توان بانو کردن



کسی کو بخت گراندهیش تر  
 شتره برجه پتاپت دگشتر  
 دل کشن بخون رسنونی بود  
 جو با پادشاه لازم شود  
 حلال است فرمان روارا خراج  
 شبان بکه از شیر شوی زبان  
 جو در سپهر و زربنج دلپایی  
 دلاکار دولت نه امکان است  
 بزناغ و زغن شوقیب آرنای  
 بنزد همه دولت است و بس  
 کسی کشن برین باید آسود دل  
 بود که جرم غم بیش چون زرم آست  
 کان کرم بد شد جو با بخت  
 مراد دولت پیشی شد پسند  
 چه کار آید آن پستی بی صفا  
 جرایستی را نیکم بر نور  
 پیکار ز ابرمدار باشد سر آ

بدولت گراندهیش بیشتر  
 سپردش خوش رقص از آن خوشتر  
 تو خون کن بته شش که خون بود  
 کرش تحت عودت پیرم شود  
 جو در غضب کوشد جام پت تاج  
 جو خون کرد قصاب شدی فلان  
 کسی کین ندارد چه خوش دل است  
 بخت در او بزرگین زان است  
 که در دام کس در نیاید حامی  
 که بر مال و پستی بود دسترس  
 غمی ماند امروز و فردا چهل  
 اگر زرب بود بیشتر زان غم آست  
 و گریخت آبی خود از آب است  
 که اینجا و آنجا بوم سپه گزند  
 که بیش از دوز و زنی ندارد  
 که همراه من خواست بود بگور  
 کند آدمی چیز نیکو شکار

جهان را زنی و زنی و زنی  
 ای دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین

این دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین

سر سپید جهان منم از قوت مال  
 که از قوت درویشی اهل کمال  
 حکایت درویشی که در قهقهه داسوی آسمان انداخت  
 و آسمان آنرا بهوا گرفت و او غرقه بیاد منی گذاشت

یکی روز محمود غار سپه گاه	جنیت برون را اندر سپیدگاه
خروشان قیسمان جهان در گرفت	جهان در جهان موج لکسر گرفت
خشن بوشی از خاصکان حضور	نمی کرد نظاره او ز دور
ز غیرت که صفارش در تاب کرد	سوی آسمان خسره پرا کرد
جو کرد آن سلب پار سپار آورد	معلق جهان شد که ماند فرو
نمودندش از غیب کانی ناپس	بخت کن عافیت را قیاس
درین بود کاسیباب شامی تمام	زد نبال شکر کرد سوشی حرام
ملک شش آورد تاج و پیر	زد درویش میکن بر آمد غیر

حاکم ز دروازه رایت	نیاری جهان سر قه رایت
بدیده بسی رفت خاک نیاز	که تا ز غرق رفت رایفت باز

چه پنداری ای کت بصر در پست  
 که درویشی از خیر روی کمتر است

جهان را زنی و زنی و زنی  
 ای دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین











بدرستی که در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند

بهر مد آن عرصه جان فسران	پیر پرده زده شاه کوشی
پیکوت کفی فسخ آرام دید	طرب خانه در خون کام دید
همه کوه بر آتوی نافه دار	مدهشت او گلشن وللازار
زمین پس که پر ناله شک بود	کل از بوی خوش صندل خشک بود
مگر را خوش آمد سواي جان	مگر بت بر ضبط جای جان
طلب کرد خرد خرد مندر جیت	بانه یسه دانا بگفتن در سبت
بخاقان چمن داد از او یکموم	بیامی که بولد را کرد موم
که بر با جو کرد از دکار ساز	در کار ساز و اقبال ساز
بهر سو که تو پس را بگنجیتم	ز بد خواه خون بر زمین گنجیتم
جو بر پشه و زنگ پیستم زنگ	بخون وی از تیغ شستم زنگ
وگر سوی ایران فرسختیتم	ز دارای دولت سر انداختیتم
وگر در عرب مشغول فرستیتم	دل مکران عرب پیوستیتم
و را فاد و غبت بهندوستان	کل فتح جیدم از ان بوستان
درین دم که بد قیاس را بکن	به پیستم بر کین خاقان چمن
اگر پسر در آری بغیر مان بری	بازادی از تیغ با جان بری
وگر پنه بپن سندی ابدار	بر آرام ز ترکان جیسی دمار
تو زان تیر نهشت ترکان بر	بدین تیغ یک نهشت سندی نکر

تا قی روی بود کامل چه  
 که در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند

بدرستی که در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند

به تیرار ترسو شکافیت خوی	من از تیغ سر پی شکافم خوی
فراوان به تنها جان خورده	می صاف می میهان خورده
کبون کت درینت شیر افکنی	خونینا بهیش آبی با چون پنی
نیوشده بستید و بر داشت	بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت	دل آزرده شد زان نمودار بخت
مه روز با سپینه پیر اس	ره ایمنی را می داشت پاس
جو آتوی چمن شد ز کشتن پتوه	شکم برد و بهناد بر تیغ کوه
شکم ناکمان کشتن از تیغ جاک	پراز نافه شک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه را در نهشت	که تدبیر او با خرد بود خشت
کشاد از کوه قفل بگنجینه را	برون رنجت اندیشه پیسره را
که تا این زمان ز آسمان بلند	نیامد بسیاره ما کز ند
کنون آمد ابری ز دریای روم	که دریا شد از سپیلش این روم
درین غصه ترسم جان زرد	که خورشید ما ماند اندر نهار
دلت که خرد یافت نام آوری	چه سپند صواب اندرین آوری
که دشمن جو با ما شود کیسه جوی	بگویشیم یا باز تا بیم روی
جهان دیده کار آزمای کهن	زمین بوی سپه زد و ماند از سخن
دعا کرد اول که با دوت ز غیب	مه آرزوهای عالم بحیب

تا قی روی بود کامل چه  
 که در این عالم از او هیچ کس نداند  
 که او معجزه دهنده است و در این عالم از او هیچ کس نداند



عند مشورت در بیان کرد  
 که بختان فتنه از میان برد  
 ای دل از خست سادت یکتی  
 ز باغ غم ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش

جهان زیر فرمان رای تو باد زمین باز پرستی که فرمود شاه بشری که از اندیشه حرف هیچ زبان بند کردن بصد قول و بند حدیث که آن سودمندیت و راست سران طعن کشش تلخی انده فرود طبعی خوش گشت در خاک بل شنیدم که این شاه نو خاسته بھر سو که لشکر تاراج برد کسی کشش ترا و برابر نهاد یمن است مارا نمودار بخت حریفی بر ایت از در کارزار پیروز نه زیباست بازو مند نشاید شدن با توانا برزور فرستاد باید ز پستاده که دریا بداین دردم را علاج دل آسین سازد از رانی دوم	فلک چون زمین زیر پای تو باد صوابی که دامن ندارم نگاه سخن هر چه گویم نیاید به رخ بسی بز کتار ناموس و دند ترش کشش از تلخ باشد خطاست به پیری شود در و شش کان جود که آب حیاطت داروی تن پیری دارد از دولت آراسته هم او رنگ بر بود و دم تاج برد ز بیم سپیکش بر زمین سپید که با بخت یاران نکوشیم بخت و لیکن حریف آزمایست کار که بر پل توان فکندن گزند که بولاد سپیکش تراست ازور درون نقش بندی برون ساده دل خشم را با ز جوید خراج بروغن زبانی کند بجوم
--	--

بخت ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش

بخت ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش

کرشن شد اندیشه شتی در لطف را جاره سازی کینم در شش دل شود ناوک انداختن همه حال با بخت یاری حسین بر آشت خاقان ز کتار به بد و کت کای پر شوریم مغر چه کم دیدی از با بفرزاسک که با صحنه نکرده دیت آزمای اگر جنگ کرده طاعت کینم جو تر بیان بود شش بکن خواست سپان بهر بیکار کردیم سیز عروسی بودی شش آنکه شاه ز بردت را ملک عالم عطا کسی کو کلاه کینم سپه بشاشی زده پای بخت عالج جراسپر باز تم تسبیح هلاک که با شش کی رومی خام است	ستاییم ما هم ز ناداشتی همه برک همان نوازی کینم ز دنیا را باید سپه پیاختن رضا بخت از کین کار حسین شد از غصه کلگون خوش چون ظالی ندید مکن پای غم در آیین مردی و مرداسک بسوی زبون شوی رسنای ز شکسته بکینی قناعت کینم جرابایدش شکر آراست نه بهر کلگون کردن اندر کریز کشد کرد تخت از عروسیان سپاه بشاشی ز بونی نمودن خطاست سپر خویش را در میان سپه بسپس آنکه دم چون زبونان که نام بزرگان در آرم خاک که با بخت کاران شود شست
--	---

بخت ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش  
 ازین ابل طلب غاکش











[illegible]

سپا خود نمایان پیوده کوی  
 کسے را که حردی بود اندک  
 ز نیروی سپے لاف کردن ز  
 جو در که کشتن خجالت بود  
 جویت نه از زبان درصاف  
 بشیر بولا دکن دست برد  
 در کر پی خود ناسپ و کام  
 که جنگ پر سیز باید سز و ن  
 دلیری بسنجار کردن نکویت  
 بسنجار کن کار سر بیش  
 بجایی که سنجار باید نه زور  
 نه آسان توان رفت پیش دلیر  
 شتابند کشت نباشد درنگ  
 درنگی که آن تیر بر جای نیست  
 شتاب و درنگی بیک نام خویش  
 دلاور که بود سپلح آزمای  
 جو کوشنده در کین بود زرم

که باشند در ز که زرم حوی  
 اگر صد کند زان نکوید سپنج  
 ز نادان بتر دیک مردان را  
 بنا کرده کشتن چه حالت بود  
 کن رخس تیغ ز بار ز لاف  
 که از خنجر کوشین کس نبرد  
 بکودی بخون ریخود تیسر کام  
 ولیکن نه جذان که مانی زبون  
 جو کار او نقد کار کردن نکویت  
 که ناید فن سوزن از تیش  
 شود شیر سچاره در دست مور  
 که دشوار دیدن توان بدوی تیر  
 ز پی سپیکش پا در آید بیکند  
 عدو را قوی کردن از زای تیر  
 سلامت دهد خرد انجام خویش  
 ز پی دست خود در آید ز پای  
 بود تازیانه بکف تیغ تیر



قوت روزی کن و در قوت بخت  
 پیش آن دید که در قوت بخت  
 دیدن تو به کجای که در قوت بخت  
 قوت روزی کن و در قوت بخت  
 پیش آن دید که در قوت بخت  
 دیدن تو به کجای که در قوت بخت

جلا بیا آن تر کش و تیغ بخت بر سبک جبهی بشاخ کوزن جو دیت یک نیت در داری پسر را بود تیغ و جوشن پناه جوشگر بود نصرت افروغ بود فروزان شود که جراتش زاده یکی تیر کا پاشش دان بخت و لیکن همه کوشش اندر قال مشو شیر کیر از کین و کمان بر زم از ز سیر و زی آید ثمار و گریار بود ظفر با پسته دلیری که نصرت بود یارو از ان روی شیرست سیرت فرای نترسد ز خیر و آمو که کس ز می دولت مرد و خدای عزم نیاید ز جمد این سیاحت بحیب	که دشمن پس بی پیان زدیت که شیرش با خن کند سپهر زن کند تیغ تو خصم را یاری بود جوشن و تیغ شامان سپاه به تنهایی بیش حد چون بود جو یک شد با شد نیار و پسته جو با ده بود که توان بخت ز پیرایه فسح جوید جمال که میت این می از شیشه آسمان کلو پنه ز کوسه بر آید غبار پشان کارند به پسر سوزنی نیارد کسی تاب دیدار او که فیروز مژد آفریدش خدای فرام شوند از جبه یک نیت که نصرت بود یار و روز ازم که ناکه پدیدار کرد در غیب
---	--

حکایت پادشاهی که در برابر سحر کوس نزد نویش بنو بکاه سحر سباید

در غایت چو شاد بخت  
 چو زلف و خن و خن و خن  
 چو زلف و خن و خن و خن  
 چو زلف و خن و خن و خن

بخت

چو باده بود از نو و نو  
 چو باده بود از نو و نو  
 چو باده بود از نو و نو  
 چو باده بود از نو و نو

شنیدم که سپهر بخت بلند از آنجا که رایت بر اختر کشید رسید اوستم از پیش بر غم جنگ شه رو میان داشت محلی بریر برود اندرون کر می آفتاب رسید از صف سحر بخت کوش به تندی درون راند کیر خبان یک چشم زد با کدراش برود جو سپهر بخت برودند خویش از ان پس کران فتح دل شاد کرد تو مردانه کن رخسار مت روان کرت میت بازوی سمت دراز و کر میت بر کشتن نیت	جو شد بر سپه ملک فیروز زند سوخی سرور و روم لک کشید که کالی اندر میان بود تنگ دونه جو آمو جند جو شیه جان آتش تیزی داد آب خرد شدن مادیانش کوش که کوشنده بست از کف غان بهمان خصم اسکار اش برود بداندیش را دید در بند خویش بشکرا نه فتحش آزاد کرد کرت فتح با شد خود آید روان در آغوش تیت آنجه داری باز خود افکند اندر صف خود بخت
---	--

کند افکند کند در آفرگاه که سموس یعنی کبیری چینی و بهمان  
 طویل طولا نیش بسته در پایگاه حشمت خویش آفرید و کشادگی  
 واکیش را از پند پند آفرید و نوارش کردن و میدان باقی  
 آن مانع لطافت و جوان خویش را دست و پای به کف

در غایت چو شاد بخت  
 چو زلف و خن و خن و خن  
 چو زلف و خن و خن و خن  
 چو زلف و خن و خن و خن











کز دین و دنیا و هر چه در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان

جو بود و نذر و دوسر من و دست نمودند بسیار جولان کری ز نیزه بشیر بر بند و دست بدستش فرسید و روم زاد بدین حال او چینی گرم کین جو زو یک شد تا تیغ جو برق در انداخت روی کمانی کند جان کندش از بازوی نوک نمی رفت پویان بل شیر کیم بر اسپ کند زاده سوار دلب ملک را خود آن فال نسج نمود بسی کج وادش بغر خدکی جو لشکر بدید آن نوازش کری برون آمد از میمنه پردلی میر جوشتی بر خون نو بهار حایل در اکلده پیغ بدوش کان بسته و ترکش را بسته	خراشی نیامد کس را دست کسی را بنود از سبب برتری هم از سر و دستن نامویی تخت که زبان شد از پیش چنی جوب ز گرمی در ابرو در آورده چینی که زبده را زخم زید و برق که کاه چینی در آمد به بند که بر بودش از باد و دوا خاک بخاک اندرون شیر جکی اسپر سکار خود اکلده در پیش شیر که فتح اول از سوی او رخ نمود غنی کردش از کج بخشندگی بکین لشکری کشت مر لشکری پرازا کشت و بادش آب کلی بر بر ابلق تند چون روز کار جو برش بر چون پری در سرش جوان شیر از زیستان خوان
---	--

کز دین و دنیا و هر چه در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان

کز دین و دنیا و هر چه در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان

جو آشفته دیوی بدیو اسکی خدا را جو در دل نیایش نمود بس از پیش دستش سخن کش کرد که لشکر شکن طرد روی منم بهم و دزم از پشت پکان کی که دار و پسر من کین کپتری جو زین کتن پر تنی کشت مرد فرس را ند بر طرد چون ارژا بیک خبرش در عدم راه کرد اگر جیستی تاخت بروی جنگ به تندی بر آورده بالای دوش جو بر طرد شد تا شود مرد کوب بشیر تا دست یا بدشتاب برون تاخت دیگر سوازی لیر در جیستی تاکه نیمه روز فرستاد خاقان به نیر ووش نسر داز مایی کیستی نام	در آمد بمیدان مرد استکی خداوند خود را پستایش نمود حدیث تنو مزی خویش کرد که در حله لشکری بشکنم بس چینی را جو چن قبی که تابی سپری بند از هم سری سپر اندازی از جینی کشت فرد دلاور کردش رسیدن رما اجل را بد و راه کوتاه کرد بدان سان که بر رسید ماسی کی کوزشش پهلوی جوش که کوبش آمد برون شد جوب ز شمشیر طردش کشت از سر ز بولد سندی در آمد بر زیر نیامد برون تا شود کین توز دلاور سوازی ز پهلوی جوش کز اسیب او کوه کردی خرام
---	---

کز دین و دنیا و هر چه در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان  
 دل در پیش دارد و دل در میان



برآمد جزا و سپیدی ز نپید  
 ز بهر سز بپسته ز بهر لاف  
 بگشیش نیور و طسود و لیر  
 سیکند تیرونه بر جارسید  
 بل جیستی از جوش صفای خوش  
 جان زد سپندان در تکی کا  
 روان شد بل و کیز از قلوبم  
 بیک ضربت نیرینه دوز  
 و لیر افکن و کیش گشت خفت  
 چنین تا جمل رومی بخت کوش  
 و کس سیکس را نیامد موس  
 پیکند ز جودید آنگنان دستبرد  
 جو شمشیر خورشید شد در نیام  
 ز شب پای به جرسج و الاز  
 دو لشکر ز کوششش عنان تا  
 طلایه برون شد ز مرد و سپاه  
 پیکند ز کران کوه فیروز بود  
 جو بر پشت طلاس باز سپید  
 سلاخی که کار آید اندر مصدا  
 کشیده کمان سوی او شد جویر  
 ز بولاد حیت و بخار رسید  
 برون را اندر شش سبک پایش  
 که از باد پا او کند شش کرد  
 جو سپیدی ز بولاد و نخل نوم  
 برو نیز شش گشت خشنه دوز  
 بیک جیش او نیز در خاک خفت  
 ز یک سپر و جیشی تی شد ز شش  
 که در معرکه بیش را اندر کس  
 جواتش بر او زخت جون خفت  
 برون تا خت او هم سپیدار شام  
 علم ز بر شد پای به بالار رسید  
 سوی بنگه خویش شتاب خفتند  
 بشجون به خواست راه  
 همه شب در اندیشه روز بود

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

که زد اگر بیش را اند بنگ  
 حریفان دران بازی اندیشه  
 وزان سوی خاقان ریس چیر  
 بمن کرد چپین پیر انداز را  
 اگر خفت و کرب پیدار بود  
 جو در کسند آمد براق سپهر  
 جان خورده شد ز ظلمات دم  
 اگر باره شیران بخوش آمدند  
 کشیدند از قاف تا قاف  
 دو خیر و میان دو قلب سباه  
 همان پر دل دین بر غم کاه  
 سنانش ز خون ریز بیشین بل  
 جو خود را خاقان خود را سپود  
 سیاری برون آمد از رو میان  
 بکرمی بر آخت چون برق تیغ  
 نگاه و سپاسی بر برش جودود  
 بکردن زنی تا خت بر هم تیز  
 که پهلوی زنده با دلاور ننگ  
 که بر پیلایت بیدق کف  
 شتابنده در خون جگر چیر  
 می داد دل سپرد و جان باز را  
 همه شب در اندیشه کار بود  
 بهر آبی ز زمین بیار پت جبر  
 که نعلش نیاد و میهار سم  
 بشیر افکنی در خورشید آمدند  
 بکوشش نهادند جانها کف  
 جت را پست کردان شکر پناه  
 بر انکیت از صحن میدان سبار  
 سیولا و غسرق از کله تا بغل  
 بر دی مبارز طلب کرد زود  
 بر بسته چن بیت کرده میان  
 که برق از شش آب گشت تیغ  
 بر آورده سپر بر سپهر کبود  
 بینداخت بر کرد نش تیغ تیز

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید

دانه در زبان بخت ای در حیرت  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید  
 کس بوی ز تواید کس بوی ز تواید



















در روزی که پیکان زهر کشید  
 یک درک همان شد از یک درش  
 ز شمشیر جاک افکن تابناک  
 طاق سپه از کز بولا و بند  
 بگشاده سپهنا از سپهان  
 ز غلطیدن کشتگان درضا  
 سپهر سپهر شده روی صحرای چین  
 بجز سو ز آواز زانگان  
 ز تنهای صد پاره و شش شش  
 سراپسند کا ز ادران ر پیچ  
 بگوشتش دیران شمشیر کیر  
 بکند ز خود آستین چو اژدها  
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری  
 بران تن که ز خیمه نخت کوش  
 بهر سو که شمشیر او کار کرد  
 جو دشمن دوی در بر خویش  
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

دو دروازه مرک در تن نهاد  
 برون رفت جان از در کوش  
 برآمد ز سر جانی جاک جاک  
 می خواند اهل را بیا بیا  
 یلان زان میگشاده تاشا کبان  
 شده بسته بر بسته چون کوه  
 زین قشش بی جان جو دیار چین  
 شتابان شده کرک زان امان  
 شده طبع بر کرک و رو فراخ  
 شد از سپیل خون بسته راه کز  
 بر غمت دوان پیش شمشیر تیر  
 غمان کرد چو سپید شیران رنا  
 سگاف در اکنه در لشکری  
 روان شد سرشش پای کوبان  
 یکی را دو کرد و دو را جا کرد  
 زمانه سرشش را همان پیش  
 بی شیر را کرد همان کور

در روزی که پیکان زهر کشید  
 یک درک همان شد از یک درش  
 ز شمشیر جاک افکن تابناک  
 طاق سپه از کز بولا و بند  
 بگشاده سپهنا از سپهان  
 ز غلطیدن کشتگان درضا  
 سپهر سپهر شده روی صحرای چین  
 بجز سو ز آواز زانگان  
 ز تنهای صد پاره و شش شش  
 سراپسند کا ز ادران ر پیچ  
 بگوشتش دیران شمشیر کیر  
 بکند ز خود آستین چو اژدها  
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری  
 بران تن که ز خیمه نخت کوش  
 بهر سو که شمشیر او کار کرد  
 جو دشمن دوی در بر خویش  
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

در روزی که پیکان زهر کشید  
 یک درک همان شد از یک درش  
 ز شمشیر جاک افکن تابناک  
 طاق سپه از کز بولا و بند  
 بگشاده سپهنا از سپهان  
 ز غلطیدن کشتگان درضا  
 سپهر سپهر شده روی صحرای چین  
 بجز سو ز آواز زانگان  
 ز تنهای صد پاره و شش شش  
 سراپسند کا ز ادران ر پیچ  
 بگوشتش دیران شمشیر کیر  
 بکند ز خود آستین چو اژدها  
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری  
 بران تن که ز خیمه نخت کوش  
 بهر سو که شمشیر او کار کرد  
 جو دشمن دوی در بر خویش  
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

در روزی که پیکان زهر کشید  
 یک درک همان شد از یک درش  
 ز شمشیر جاک افکن تابناک  
 طاق سپه از کز بولا و بند  
 بگشاده سپهنا از سپهان  
 ز غلطیدن کشتگان درضا  
 سپهر سپهر شده روی صحرای چین  
 بجز سو ز آواز زانگان  
 ز تنهای صد پاره و شش شش  
 سراپسند کا ز ادران ر پیچ  
 بگوشتش دیران شمشیر کیر  
 بکند ز خود آستین چو اژدها  
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری  
 بران تن که ز خیمه نخت کوش  
 بهر سو که شمشیر او کار کرد  
 جو دشمن دوی در بر خویش  
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

در روزی که پیکان زهر کشید  
 یک درک همان شد از یک درش  
 ز شمشیر جاک افکن تابناک  
 طاق سپه از کز بولا و بند  
 بگشاده سپهنا از سپهان  
 ز غلطیدن کشتگان درضا  
 سپهر سپهر شده روی صحرای چین  
 بجز سو ز آواز زانگان  
 ز تنهای صد پاره و شش شش  
 سراپسند کا ز ادران ر پیچ  
 بگوشتش دیران شمشیر کیر  
 بکند ز خود آستین چو اژدها  
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری  
 بران تن که ز خیمه نخت کوش  
 بهر سو که شمشیر او کار کرد  
 جو دشمن دوی در بر خویش  
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

به تندی بران پیل تن را ندید  
 در انداخت خرطوم را پیل  
 دویدند فوسچه دیران دوم  
 کشادند از آن کوه باران سیر  
 دوالی ملک نیره ز د جهان  
 شد از رده پیل شکن فیت  
 در افتاد در لشکر خویش  
 جو دیدند روحی بدان حالت  
 بغایب نمودن از راه بود  
 بکند دران مطرح بی فصل  
 ز یاران کرشش نامی روی  
 چه کار آید آن یارنا ساز کار  
 بدشواریت یارشایان بود  
 بگر کار سپه یار که کار کام  
 نه منی که درگاه کاه خرا پس  
 جو کار او فت حاجت آید یا  
 سه روز تا شب دران رنجیر

جو ابری که آید بریای بیل  
 که در شمشیر جکی در آرد شکست  
 جوطقان آتش تاراج موم  
 که از بیل مان برآمد فیس  
 که شد غرقه در کوه آسنان  
 باز زدگی را اندر و تافت  
 شکست آن همه قلب لشکر شکن  
 بر فتنه خندان بد نباشان  
 که مرد اندک روز سپکا بود  
 بغیر وزی نخت رت از صفا  
 کجا رسته کشتی دران داوی  
 که سنگام نیتی نیاید کار  
 با سپا نیت خود فراوان بود  
 که سپه کار سی نکرد تمام  
 بیک سپک نتوان علف کرد  
 چرا با تو چون کار رفتند چه کار  
 دور و بی سی رفت شمشیر تیز

به تندی بران پیل تن را ندید  
 در انداخت خرطوم را پیل  
 دویدند فوسچه دیران دوم  
 کشادند از آن کوه باران سیر  
 دوالی ملک نیره ز د جهان  
 شد از رده پیل شکن فیت  
 در افتاد در لشکر خویش  
 جو دیدند روحی بدان حالت  
 بغایب نمودن از راه بود  
 بکند دران مطرح بی فصل  
 ز یاران کرشش نامی روی  
 چه کار آید آن یارنا ساز کار  
 بدشواریت یارشایان بود  
 بگر کار سپه یار که کار کام  
 نه منی که درگاه کاه خرا پس  
 جو کار او فت حاجت آید یا  
 سه روز تا شب دران رنجیر

به تندی بران پیل تن را ندید  
 در انداخت خرطوم را پیل  
 دویدند فوسچه دیران دوم  
 کشادند از آن کوه باران سیر  
 دوالی ملک نیره ز د جهان  
 شد از رده پیل شکن فیت  
 در افتاد در لشکر خویش  
 جو دیدند روحی بدان حالت  
 بغایب نمودن از راه بود  
 بکند دران مطرح بی فصل  
 ز یاران کرشش نامی روی  
 چه کار آید آن یارنا ساز کار  
 بدشواریت یارشایان بود  
 بگر کار سپه یار که کار کام  
 نه منی که درگاه کاه خرا پس  
 جو کار او فت حاجت آید یا  
 سه روز تا شب دران رنجیر

به تندی بران پیل تن را ندید  
 در انداخت خرطوم را پیل  
 دویدند فوسچه دیران دوم  
 کشادند از آن کوه باران سیر  
 دوالی ملک نیره ز د جهان  
 شد از رده پیل شکن فیت  
 در افتاد در لشکر خویش  
 جو دیدند روحی بدان حالت  
 بغایب نمودن از راه بود  
 بکند دران مطرح بی فصل  
 ز یاران کرشش نامی روی  
 چه کار آید آن یارنا ساز کار  
 بدشواریت یارشایان بود  
 بگر کار سپه یار که کار کام  
 نه منی که درگاه کاه خرا پس  
 جو کار او فت حاجت آید یا  
 سه روز تا شب دران رنجیر

به تندی بران پیل تن را ندید  
 در انداخت خرطوم را پیل  
 دویدند فوسچه دیران دوم  
 کشادند از آن کوه باران سیر  
 دوالی ملک نیره ز د جهان  
 شد از رده پیل شکن فیت  
 در افتاد در لشکر خویش  
 جو دیدند روحی بدان حالت  
 بغایب نمودن از راه بود  
 بکند دران مطرح بی فصل  
 ز یاران کرشش نامی روی  
 چه کار آید آن یارنا ساز کار  
 بدشواریت یارشایان بود  
 بگر کار سپه یار که کار کام  
 نه منی که درگاه کاه خرا پس  
 جو کار او فت حاجت آید یا  
 سه روز تا شب دران رنجیر















کجاء کس غصه را رخت بند  
 تو امر و زان کن که سود آورد  
 بآمرزشی مجرمان کن شمار  
 ترا چون زیزدان بزرگی عطا  
 که اول تو قف کنی در قصاص  
 و لیکن جو قاب پراکنده است  
 جواز هم شدن این خاک زینت است  
 که کن که تا ما در مهر پیچ  
 که جلا و خونین بپیشیه تیز  
 کجا دید قصاص زنج شبان  
 چه باید بود از کسی که سپار  
 چه باید جان پکری کا پستن  
 در خستی که عمری بر آید بگذرد  
 که مرد صد گشته اندر ببرد  
 جو بر خود نداری روانه شری  
 پیوزد کسی را خب و دیگران  
 بهر جانور زخم جان من

که خود بیکجا امین است از کزند  
 که بسپندی از تو فود آورد  
 که امید داری بآمرز کار  
 به تعلیل و پیسم سیاحت خطابت  
 توان کشتن آنرا که ندی غاص  
 نیاز و فرمان تو ز نفع کشت  
 نکرد و پنهان سگشته در پست  
 بران طفل خود جند بر دست رخ  
 بر آرد بیک حله زور و پیچید  
 تیر زن حبه و اند غم باغبان  
 ماعی که نارد بیازیش باز  
 که توان از ووی آرا پستن  
 توان در یکی لحظه بخش بکند  
 یکی ز نفع کن مات خوانند مرد  
 کمش تیغ بر کردن دیگری  
 کرد پست و پستی که سپید بران  
 چه جان که تا خود توانی زن

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

کوشش

کوشش اندران کرتی خون رود  
 بخون ریزد شمن مشو فتنه دوت  
 بر زم آن کسی را شمر که خمینه  
 ز بون کشته را تیغ و خنجر زن  
 بد نیال آموح پویی جو تیر  
 که غرت از خشم غارت نمود  
 غرزان که خشم و لیلا خون  
 اگر جند کرم بود غصه پیچ  
 اگر خنجر آشامد و دور باش  
 جو مرد از سز سست مطلق غمان  
 جواری به بند آورد و مار گیر  
 تحمل به سنگام صفا خوش است  
 بطلف انکی کوشش کای تبا  
 بران نیک نجات مزار آفرین  
 ز رستم فزون بود پیرا بکرا  
 پیوری که در حله پوید سنج  
 پیوری که کوز بون مشش بود

که جان باز ناید چو پروان رود  
 ترا نیز خوشت آخر میوست  
 که با هم پستی بود هم پستی  
 بود بر کمره شده شتر زن  
 اگر شیر مردی بی شیر کیر  
 چو شد خوار اگر خشم رانی چه بود  
 شتر و ارغار مخیلان خون  
 مردان کز فود خوردن آید بچ  
 کلوی مشد نیاید خراش  
 نترسد ز نجاشش دشمنان  
 نواز د جان خوینی را بشیر  
 که صفای برون رنجین ناخوش است  
 جو آتش نگیرد چه حاجت باب  
 کز افادگان دور دارند کین  
 که در مانده را دیت در خون نبرد  
 بر افاده زخمی نیار در شاخ  
 به از مردی کوز بون مشش بود

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز  
 در این روز که در این روز











سوزی روزی در سبزه های بون  
 کجاست آنکه بوی دانه بون  
 عسلکان را تو شوی دانه بون  
 و نه راه تو کل دانه بون  
 جسته ز نام قوتی کل دانه بون  
 غار ای دانه بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 حسیب صفا کردن  
 آفرین و از اجا استسما  
 مناجات در سبزه های بون

ز بازو کسی را سبزه پاشه ز ترکان جبینی تکی شمر بر آگور و روی تاراج دیت سلاح انکار از آن سبزه تیغ بزبان زینهار استوار کند نگو شسته کن تیغ بی سبزه شود جو در ناید آماج تیرش کشند سپه نامزد کرد و خود بارت بدام او نکلده شکار خان بغیر زه کون جسیج بر زکلاه قزاق کند همان کشادند باز که ن بود او بود پیدایند تا کشیدند بروی جو بر کل کتاب تن خاک آبیست به نور شد بنم زانویی به سپهر پیر شد که از جان او دور دار کرد می کرد همان نوازند که	فروراند باز و بر افراخت خودش از صف رویان شد بر در افاد در قلب خاقان نکست سپکد ز بزم خود تالی دروغ به پیا نشان زینهار کشند و کرکس مردی بر او بر شود به نیرنگ و سنجار سیر کشند جو را ییشین بدین گونه دسارت پیر افراز کشته ز کار جهان بنیروز و آید سوزی بازگاه بغیر خود تا جا به داران به باز کرامی سکه عله شاسوار بس از سپین شخص خورشید جو کرد پوری ز تن دور شد ملک دست گرفت و بالاس خواند دشت داد و سو کند ما خورد همه روز بابرک پازند که
---	--

علف خورده در سبزه های بون  
 از دل کشته است و لیکن  
 جاشی شیرینی دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 سبزه های بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون

سوزی روزی در سبزه های بون  
 کجاست آنکه بوی دانه بون  
 عسلکان را تو شوی دانه بون  
 و نه راه تو کل دانه بون  
 جسته ز نام قوتی کل دانه بون  
 غار ای دانه بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 حسیب صفا کردن  
 آفرین و از اجا استسما  
 مناجات در سبزه های بون

جو آمد شب تیره همان روز ملک میزبان دار از جیب بر بغیر خود فرمان ده و شام جهاندار خاقان بیدار بخت بخواب خوش آید شدی سراس چنین شب بسی بدل شادخت شب روز باخسرو مهر تو سپاه سپکد زبان سان کن خوا در آن ره که بغیر و تاج بود همه لشکر چنی از پی پیری کروی فرا شیده تیغ و تیر به بنگاه روچه کران تا کران ز بسیاری رخت واپس شتر کسی کو بجان فغانی نداشت زمین خیس چن چیزهای غریب ز سپهر و دیبا و خروجر کرانهای ز غایت برون	بر فروخت به شمع گیتی فروز بدامان همان فروخت در که همان کند سوزی پیر خرام بخورگاه خواب آید از اوخت که بودش امان سپکد ریاس بامید آزادی آزاد خفت ندانست شب را بهشت روز بغارت می تاخت در جوت را سپه تا دو منته تاراج بود در آید بزینهار اسپکد ری کروی بزنجیر خوار پیر زمین شد ز بار غنیمت کران دل و دین مغان کشت بر نهان خانه پی تاعی نداشت که دل را بهر قوت و جازا نصیب ز کافور و عنبر ز مشک و عنبر بدیدار زیبا بقیت فروز
--	--

علف خورده در سبزه های بون  
 از دل کشته است و لیکن  
 جاشی شیرینی دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 سبزه های بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون  
 ای دانه بون کل دانه بون



نام ادبی غنچه بودی دایه  
بنودش غنچه بودی دایه  
چرخش غنچه بودی دایه  
مهرش غنچه بودی دایه  
نام ادبی غنچه بودی دایه  
بنودش غنچه بودی دایه  
چرخش غنچه بودی دایه  
مهرش غنچه بودی دایه

زده توده توده در سرون نه سپرمایه جندان در آید بار جدا گانه بختی شاد چن کنج سپکد زور بختی شاد جو آسپه شد لشکر از ترک تان سپکد زورین روزی ز باد ز فرخنده رایان و سنج بیان سپتادند فرمان بران و بری خروش نیکان برآمد باده جو شد انجن زانجم آراسته طلب کرد خاقان آفاق را جو آمد بر او رنک و لاش چیت بفرمود تا حرب در روزین که و سپوی بارگاه آوردند کسی کو کند رشته تانی نهان جو فرمان شه سپوی لشکرید ز کالا و از مردم و جار پای	ظرافت بجزن جواهر که در یاد از آمدن سپس شمار که خمت از ان باریت زمین دو عالم یکدیگر آختند کسی را بختش نیاید نیاز بر او رنک شد چون جم و کیتاد بر آراست باری برسم کمان بزرگان کشیدند صف سوبی زمین سپای شد خرو ز کلاه فرو زنده شد ماه ناکا پسته کره باز کردار و طایق را دو سپر و از یکی نه نشاد غنیمت بدست آمد از شاه چن کم و بیش در پیش شاه آوردند رهن در کلوش بر نواز جهان غنیمت ز سر جانی در رسید بقدر سپه فریک پر کش جای
---	--

تو خانه

کلیات آن بند کنگره است  
چون دولت عفو شد  
چون دولت عفو شد  
چون دولت عفو شد  
کلیات آن بند کنگره است  
چون دولت عفو شد  
چون دولت عفو شد  
چون دولت عفو شد

جو حاضر شد اسباب چن مرجه بود نوازش ز غایب فرون کردن بفرمود تا لشکر بی قیاس دویدند چونیدگان تن بدتن ز سر جانب از بخت و آلائی همه جینیان با همه برک و نیاز جو شد بر سر رخت خود سر یک بر شدند بر حکم و فرمان شاه مناعی ز خربس پیش از شمار نجا مان خاقان اشارت نمود دویدند فرمان پذیران جو باد جدا گانه اسباب بر کارگاه زری کان تلف شد بغاری کرافیاری از تو پس کشی کم جو زان مرد میهای مردم نویب جهاندار بر خاست از جای خویش ز همان نوازی شمارش گرفت	اسیران چن را طلب کرد زور در پنهان کردن برودن کردن و هر رخت و کالا بکار نشان طلب کار سپرمایه خویشتن بدست آوردند کالای خویش بر رگاه شه می رسیدند بانه نشد هیچ مناج کراند کس شد از خاصه شاه چن عرصه که در دست آورد دستر گاه که بر حکم خط با ز جوید زور مطمئنی کم گشته کردند یاد همه بار کردند از بارگاه فرو دندش از کنج اسپندی فرس برد با بار دم پسته دم ر نهیده دلا ترا در آمد یک بتعظیم شد بیش متاخی خویش نوازشش کمان در شمارش گرفت
--	--



















راز کوی از لب خاموش بزم  
بیب روی برو بماندند  
دست در گدن سم جان دادند  
منجاری در میان داند  
دینار و دینار  
تربیت بقا میسر  
ای سواد که سون و فک  
سوز غیب ز طوق تو ملک

درازش که در پیش تو ایستاده  
دیده ام در پیش تو ایستاده  
دیده ام در پیش تو ایستاده  
دیده ام در پیش تو ایستاده

بدونت جونی وزان سیکه شترکت در یابکان توام په اربنده خویش خوانی را جو غر جان دید جاره پکال درین ره که سر در کلاسی رست	بدین جاشنی میمان کیسه شندل کرم میمان توام وزین بند که وارمانی مرا بغا فرمانی بریدش دوال پنا سنده بی پناهی رست
--	---

غریت سکندر سوری دیو لاخ یا حجاج و بعضی ماستیغ  
کوه و قمار غامر کشیق و کمانه مخنه بلا اناسیت  
انرا سن کرانک و خشت بولاد سسد بستان

کزارش کر نش ویرینه پاز که چون حیره شد کار فرمای دم ازان دل که دولت پکال آیدش گرفت آن طرف نیز یکمیر زور ز طاعت باکایان تاج داد جو بر عرصه روشنی دیت فیت جو زان پیسه عرب نشاند پوی جبهه روشنی کرد روی پنچ کوی دیرینه حالیش	جان بند داین بریا ز طراز بمشرق درون بولبی زروم غریت بوی شمال آمدش بدریای خزان در او کف نشور سپر و سپی را بتاراج داد بتاریکی آب حیوان شست جنیت ز طاعت پروان جهان بهی از خویشتن دیت شوی که جادوگری کرد از انداز پیش
--	---

بیکه خوار می خوار می  
ست و تو بیکه خوار می  
باز و تو بیکه خوار می  
باز و تو بیکه خوار می

عقدیت و کبر و غیبت  
سبب تعلق از غیبت  
سبب تعلق از غیبت  
سبب تعلق از غیبت

ازین پیش پروان نیکند راز  
نم از جبهه زندگان کشد  
که بپند و کوش مانی کدشت  
من ار شیشه شویم چه آید رون  
من از ریزه جیسی ندارم کریر  
بود عاقبت قوت موران بکاک  
خس و غار سینه فروشانند  
ز تار یکی آب حیوان برون  
پسب از روش و پیچ پیردا  
سیم باد پان شده شمشاخ  
که نایاب شدن جواب جیت  
ز تسکی دل سمخان کشته تنگ  
شکم خالی و دل کران بار بود  
سپیکه دانه جو به که انبان در  
جو بیستیش محتاج نانی بود  
تولمانا تری کند زیر دیت  
دش پریدان کز تری که تیت

بشیر که بیت این ورق را طراز  
جو زین نکت راه معانی کشد  
ازان جبهه بر اسپایی کدشت  
جو کدشت اوی بشیشه درون  
جو تاراج شد ز که برخوان میر  
جو دستان کد خرم از دانه پیک  
کل از بوستان باده نوشانند  
جو آند جهاندار دریا درون  
دران ره که نطی نه سوار داشت  
ز لور و لور و سپه و سپک لاج  
حلف را جان بر عدم شد برآ  
فراخی ز مطبوع بودن بر نیک  
کسی را که صبح کن دنیا بود  
بجایی که باید شکم کرد پر  
توانگر که مانش جهان بود  
جوی تو شکی در تن آر دیت  
اگر آدمی پادشایاری است

باز و تو بیکه خوار می  
باز و تو بیکه خوار می  
باز و تو بیکه خوار می  
باز و تو بیکه خوار می























دل پر دوزخ آید و کون از او  
 پایی چون دوزخ آید و کون از او  
 دل پر دوزخ آید و کون از او  
 پایی چون دوزخ آید و کون از او

جود در پید اسپندری رفت مهر	بیاجوج بازی در آمد سپهر
فروزنده شادمانا کاسته	جواسپند ز موب آراسته
مهر شب مک شیشه می شکست	همی رخت کوه را و از جنگ
بهر جرمه کجینه می نشاند	عباری بهر سپینه می نشاند
نواهی جکا و ک زر و در باب	همی کرد خون در رک ز سر باب
کرشمه کمان ساقی نیم پست	بخون ریز میستان بیاکه پست
جومی داد پیاغوشینده را	دل از دست می برد پیته را
ندیمان خوش طبع بیدار مغر	غرل خوان شده بر غمطهای مغر
از ان جملان خوش نگر کوی	شده بزم چون بوستان تازه کوی
ز پس شمع کوه عالم افروز بود	شب تیره روشن تر از روز بود
جودیت سخن ریز شد جوش	بر آورد بولاد رخشان بوش
بکه تر جهاندار فیس و زمند	بر آورد رنگ شای بر آید بلند
عنان داد دل را به نیک انتری	باندیشه پدا اسپندری
بغزانه پرسید کز سر دیار	همیا کند جمله اسباب کار
ار پلوی دانا فروخت کج	بدین داور کشت پر مایه کج
بهای متاعی که پابسته بود	بدانان جوینده داد نذر بود
دویدند جویندگان سوبسوی	ز بهر پس و آسن و سرب روی

کدامین است که در این جهان  
 ای که در این جهان است  
 کدامین است که در این جهان  
 ای که در این جهان است

دل پر دوزخ آید و کون از او  
 پایی چون دوزخ آید و کون از او  
 دل پر دوزخ آید و کون از او  
 پایی چون دوزخ آید و کون از او

همی که خسر و از زبانیستند	خریدند جدا ک در یافتند
بآمن ز آسن اگر بود هم	جواب روان می فاند نیم
و کجای از روی یا ز آسنی	شیدند کاسه و یا مده پی
جو آسن فشرده در شکلی	ر بودند چون سبک آسن بای
ز بهر پاسی بدان کوه سخت	کشیدند سه به بدرگاه رخت
جو پا ز عمارت شد آراسته	ز دلها شد آن بار برخواست
نشستند بولاد و کاران روم	که بولاد بر دستشان کثوم
ز نالیدن بگ کرکشت کوش	ز پسندان بیوق بر شد خوش
دمی کرد ده کوه را که کم کرد	نه آسن که الما پس را نرم کرد
بغایغ دل جا بجا تن زدند	همه روز و شب خشت آسن زدند
جو در کور با نخته شد کار خشت	جهان سبک کل بر آسن شست
خداوند فرمان بغرم در پست	به بنیاد سپنج میان کرد پست
سپه خشت حسنی با بنوه کرد	غریت بدرو از ده کوه کرد
جب رایت در کوشش کرد	بس و بیش در کاوشش افتاد کرد
جنان تیشه زد مرد بولاد جنگ	که آتش برون آمد از ان جنگ
ز بس کامنش سبک را تاب	ز تخت آتری تیشه را آید
ز کاویدن سپنما در شنا	نخست آسن آمد برون انکه

کدامین است که در این جهان  
 ای که در این جهان است  
 کدامین است که در این جهان  
 ای که در این جهان است











کفایت باطن از نظر احوال  
 ای که در ده زبان بدوین  
 این نشان از کلام و توفیق  
 که زبان است در ده دیده  
 از ده صدق و صدا در ده  
 دل برتری رخ کاغذی جز

با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق

پستان در جای پنی سپه جوانم از ان قبله خل است چنان دزه دزه یک جانند بهم کردن تار خولاه راست بر دشت بان خوشه خوشه بدست خزینه بهم تو خوش خاصیت بمنم از دست روزی رسان در خستی که دور افکنده بر کوشا کند کشت و ستان جوی خوشگی اگر ابر بارنده کرد و بخیل کسی که پیسم کان می کند بکر تا جبه خون خورده از خوش از ان بار صد کوه بر کشت خوی را که بیکار خورنده کشت بخور از بخت امروز با هم بود جور روزی خوری به فردا پای اگر مایه داری بسر اتم خوری	و سپاسده و شوار یابی که چیدن خوش و ریختن مشکل است کسان توده توده بیجا و مند جو دیبا شود بخشش شاه راست و بدست تنگ آب پاشی که در در خور کوشش خواص است که بجز آبایش سفیان کند پای بر زیرستان فراخ جهانی بمیرد ز پی تو شکلی نه بر آب خود دجله ماند نیل یزدوری جسر جان می کند که نقدی بدامانت آمد فواز کم از صد یکی در شکم خورده است دو جو در شکم به که مدفن به که روزی در روزی هم بود که نا اعمیدی بود بر خدای جو خشنده داری چراغ خوری
---	--

راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت

جور روزی

کفایت باطن از نظر احوال  
 ای که در ده زبان بدوین  
 این نشان از کلام و توفیق  
 که زبان است در ده دیده  
 از ده صدق و صدا در ده  
 دل برتری رخ کاغذی جز

با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق

پستان در جای پنی سپه جوانم از ان قبله خل است چنان دزه دزه یک جانند بهم کردن تار خولاه راست بر دشت بان خوشه خوشه بدست خزینه بهم تو خوش خاصیت بمنم از دست روزی رسان در خستی که دور افکنده بر کوشا کند کشت و ستان جوی خوشگی اگر ابر بارنده کرد و بخیل کسی که پیسم کان می کند بکر تا جبه خون خورده از خوش از ان بار صد کوه بر کشت خوی را که بیکار خورنده کشت بخور از بخت امروز با هم بود جور روزی خوری به فردا پای اگر مایه داری بسر اتم خوری	و سپاسده و شوار یابی که چیدن خوش و ریختن مشکل است کسان توده توده بیجا و مند جو دیبا شود بخشش شاه راست و بدست تنگ آب پاشی که در در خور کوشش خواص است که بجز آبایش سفیان کند پای بر زیرستان فراخ جهانی بمیرد ز پی تو شکلی نه بر آب خود دجله ماند نیل یزدوری جسر جان می کند که نقدی بدامانت آمد فواز کم از صد یکی در شکم خورده است دو جو در شکم به که مدفن به که روزی در روزی هم بود که نا اعمیدی بود بر خدای جو خشنده داری چراغ خوری
---	--

راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت  
 راست کور است و در بخت

کفایت باطن از نظر احوال  
 ای که در ده زبان بدوین  
 این نشان از کلام و توفیق  
 که زبان است در ده دیده  
 از ده صدق و صدا در ده  
 دل برتری رخ کاغذی جز

با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق  
 با تو من روزی پیش ده از عالم صدق























دگر ره به چن و خورشید روم  
 همان عشرت دی ز پیر تارک  
 رسیدند باز آن پری پیکران  
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می  
 بشادی همه روز سپا غوز زدند  
 بهنگام شب عاشق رفته موش  
 بیک بر این گونه تا جند کا  
 همه عمر از آن پس بت سیم ق  
 پیکر ز کز میان جهاندار بود  
 بجزگاه ذوق و طرب بجا بزم  
 حریفی بدان گونه در خور نداشت  
 جهان خورد و خوش خورد و بدود  
 تو نیز از توانی میمن سپردن  
 که فردا است چون خوردند و نه  
 بجا که اندرون لقمه جگر نداشت  
 بجام طرب زنده کن جان پاک  
 بیا ساق این کجند نشاط  
 شستند با هم خود و کل موم  
 همان یاز شب عالی آواز گشت  
 کشیدند صفا کران تا کران  
 فرایند شد خرمی سپه به  
 کجی جنگ و که بر لب تر زدند  
 بت دوش را بت پیمان دوش  
 توان کرده بودند خورشید و  
 نمودی از آن جنت شایسته ط  
 پرستار خود را پرستار بود  
 بصرای نجیره میدان بزم  
 و کرداشت با او بر این دشت  
 بدین نامه نام کو سودا کرد  
 جهان را بخور شد و بدود  
 بشما نیت خورد باید بی  
 جز آفتون و حضرت دگر خورد  
 که محتاج جو عادت مردم بجا  
 که اندیشه را در نور و سپا

دگر ره به چن و خورشید روم  
 همان عشرت دی ز پیر تارک  
 رسیدند باز آن پری پیکران  
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می  
 بشادی همه روز سپا غوز زدند  
 بهنگام شب عاشق رفته موش  
 بیک بر این گونه تا جند کا  
 همه عمر از آن پس بت سیم ق  
 پیکر ز کز میان جهاندار بود  
 بجزگاه ذوق و طرب بجا بزم  
 حریفی بدان گونه در خور نداشت  
 جهان خورد و خوش خورد و بدود  
 تو نیز از توانی میمن سپردن  
 که فردا است چون خوردند و نه  
 بجا که اندرون لقمه جگر نداشت  
 بجام طرب زنده کن جان پاک  
 بیا ساق این کجند نشاط

دگر ره به چن و خورشید روم  
 همان عشرت دی ز پیر تارک  
 رسیدند باز آن پری پیکران  
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می  
 بشادی همه روز سپا غوز زدند  
 بهنگام شب عاشق رفته موش  
 بیک بر این گونه تا جند کا  
 همه عمر از آن پس بت سیم ق  
 پیکر ز کز میان جهاندار بود  
 بجزگاه ذوق و طرب بجا بزم  
 حریفی بدان گونه در خور نداشت  
 جهان خورد و خوش خورد و بدود  
 تو نیز از توانی میمن سپردن  
 که فردا است چون خوردند و نه  
 بجا که اندرون لقمه جگر نداشت  
 بجام طرب زنده کن جان پاک  
 بیا ساق این کجند نشاط

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی  
 شایسته جوهریانی که اندر فعل ایشان شایسته  
 و کیف دیگران مکر بوده باشند و کشتی بکمان رسید و چون آفرین  
 ملک او باشد بغیر فیضاف توان کرد مثلا اگر ده کس در ملکیت آن  
 سخن گویند از امر او مقول است عیتر جوهر همان یکی تواند بهار  
 وضع واضع است و نه دیگر ما چون اعراضند جندان بجای نباشد  
 دل روشن آینه شد عیب  
 بهر بیشه بیکری نو کند  
 بهر صفتی کایدش در گرفت  
 جوی کار بکداری اندیشه را  
 ز خود قابل باید انگیزستن  
 مثل کز تو آسگری در سر  
 جویان کمنه آید نو دیگران  
 مثالی در کن بجهت بخوش  
 جوهر صفت آمد ز دانا بتو  
 که مردم خیالی بر آرد ز حیب  
 بهر پیکری ز پوری نو کند  
 نموداری از خود بر آرد بگفت  
 تراشی دمی عاقبت نشسته را  
 نه در قالب دیگران رنجین  
 ز آرایش تیغ و پیکان بر  
 درین فن تویی سپید و دیگران  
 که خلق کند پس رو کار خویش  
 بهر بین تاج و ترقه از و بتو

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی

به تاب طبعی نو کنم  
 بیامیزد با ساز کن جنگ را  
 رسی کیر کز ذوق آواز وی  
 و زان مجلس آرای خیر و کرم  
 بنالین در آوازه پیر آسک را  
 حسه بیان کردند محتاج وی































در این روز از پیشانی آدم افشان عالم افشان  
 کلام زن تو بوی کشتن افشان افشان  
 سحر از پای خود از آن کشتن افشان افشان  
 سحر از پای خود از آن کشتن افشان افشان

رخسار من از درد بیدار شد جواش فاش شد ز درد بیدار شد جهانی شتابنده در سر گذر به انداختن مار به سر گذر جو دور سپید ز به پایان رسید هم به هم پیشین نکه داشتند جوشد دزد با با پنهان یکی فرنگان ره زن ز بیچاره یکی نهانی ز آینه داران شدند شبی بر خانه شدند از تناسل همان شور دریا ز سپهر تازگیست از آن پس جان کار دانی گشت ز ما نه که درد بیت بر کینهها بیایا قیاس از پی دلخواه می صاف کا بد جو ما را بین بیامطر با جسته خوش نواز بزبان زبان راه مان گشت	خرامنده شد راه روی کردند پهنه گشت ابراز با دم شد از کشتی نوح ی پی هم تر همان آینه نیز بر عکس کار جهان برد کرد که خدایان رسید بدان آینه پاسبان داشتند نماند از آینه بر دین گشت فرومانده گشتند بچاره یکی بران آینه ابرو باران شدند کشادند و انداختند شمشیر همان ره زنی پیش از اندازه که داند جان پکری کرد راست بسی دید ازین گونه آینهها دل آکنین من آینه پاز توان دید جان آشکارا بین بزاری سکه قول نکش نواز که شد راه زن به جوی خفت
--	---

حکایت صوفی و عارفی که در راه  
 وی مجسم خالی ترس و بیای  
 هلاک کرد که در بیاید  
 صوفی را معین می بود  
 پدید آمدن توکل  
 روز در بادیه می بود  
 یک شبی زنده از جوی آب  
 آمدش در میان شمع سیاه  
 در ساختن شمع غلامی بود

توش

سفت دی دیوانه و آینه شدن زنجیر کب و بستن شدن جیشها از  
 خس کشتی بار و ذکر و ناله با ناله خود میشد و کوی منکامها و  
 آتش و شعور خلق در هوش و سوزن شدن روی بر تنه باره پدید  
 و کمر شدن بهشت بوستین بوستان و تحریص معاشراستوی قوت

هم از تاب آتش سم از تاب بی بریشم زن پیاده زان خوبر که جانی پستاند بهر لایه اگر میش ازین جوی ابله بود ز عشرت دم جلد شو بهر مند در دوزخ یا قوت خشنده را گرفتند هر کس سبکچ پناه کت آب زنجیر در جویا خزان کرد بازوی بهر دراز که چون ژاله دندان کد از تن که سیاه لرزنده را یکم بقعر زمین رفت ماران فرو ز سوی خراسان بهستان	خوشا که گرم در راه دی می روشن و پاتی چون شکر کتابی و نقی و دم خواب کسی کن تماش سمره بود شواله ای مرد عشرت پسند بخت کیر جام دم فشنده را در آمد ز پستان شد تیر ماه دی آمد بد یواکی چون بهار کن ابر رستم کمان گشت با جهان آینه جان نواز گشت بجوی روان دی حبه تعلیم کرد حصاری شده ماسیان ز رود که زین مرغ نزار از بوستان
---	--

کما ی بدل جوی من که ده قیام  
 کنت صوفی جوی من که ده قیام  
 کنت صوفی جوی من که ده قیام  
 کنت صوفی جوی من که ده قیام



در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری

بخانه زن و مرد بشین شده و شق بر دشت شقه مترن خود شیر در جرم روبرو کلیمه را کشته باراکرم بلا پس از کتاها خوش آید مثل که جگره اپت دروغ مقام دوان دیت کرد کیش درون رفته زانو درون شکم طلب کرده خورشید را در چراغ همه جا می بوش خود شیدین جو سودای نرد و پستان دراز کون زلف کشت آنکه او خالی بود جو مرغان پستان بر آبی و نا که کاری ندارد و بخر خرمی نند در طرب مایه خویشین یکی در پنهان افکند در خام یکی در غیب نوش نوشد شراب	بهشت آموان نیز شکیں شده فک بر فک چه کستران بگویم شمشیر پیر ما که چون همه پس ز زمین تن کرده نرم ز تونی شده بر دایند بران کس که باد مخالف وزید ز باد مقام کس کینه کش بر مننه تنا ز تن بوش کم شب آن کو ز بوشش او دروغ فرومایه لرز زدن چون پدین جو چشم چنان در کوباه باز شب از کوتی مرغ بی مال بود بر آتش همه طق مسکانه دار درین مومم آترا شمار آدمی بمقدار سپرمایه خویشین یکی لعل روشن فشانجام یکی کوشن ارد برود و رباب
--	--

حکایت سکی که گرفتار با ایندنا گرفته ناکر دست کلاه است  
 یکی بهر سپکجا زمان روز است  
 سکی نیز مرداری اندر دین  
 کمرائی دید جسته ز جوی  
 را کرد مردار و شد در شتاب  
 جوانان خورده شد دیک سیکجا  
 می بر لب جوی شد پوی زن  
 به تندی بروی زمین شد پوی  
 جوانا شد افتاد ماسی در آب

در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری

در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری

یکی تره و تره در نان نند یکی هم بخاشاک جا خوش کند یکی با سکاری شود تو شبیه نه از بیش و کم در خوشی کرد که نمت بسی بدل یاران کنند بهم دیشی چون خودی هم خوش که از سر چه دارد شود بهی نند بکم خکن و بی غی بیشین فراخی کجا سینه از خوشی تنگ علف کی رسیده تا به را از خراس بجان کند نش مرد باید براه کمت نیز ترسم که بر دیش	یکی تره و تره در نان نند یکی هم بخاشاک جا خوش کند یکی با سکاری شود تو شبیه نه از بیش و کم در خوشی کرد که نمت بسی بدل یاران کنند بهم دیشی چون خودی هم خوش که از سر چه دارد شود بهی نند بکم خکن و بی غی بیشین فراخی کجا سینه از خوشی تنگ علف کی رسیده تا به را از خراس بجان کند نش مرد باید براه کمت نیز ترسم که بر دیش
--	--

حکایت سکی که گرفتار با ایندنا گرفته ناکر دست کلاه است  
 یکی بهر سپکجا زمان روز است  
 سکی نیز مرداری اندر دین  
 کمرائی دید جسته ز جوی  
 را کرد مردار و شد در شتاب  
 جوانان خورده شد دیک سیکجا  
 می بر لب جوی شد پوی زن  
 به تندی بروی زمین شد پوی  
 جوانا شد افتاد ماسی در آب

در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری  
 در این جهان چو کشتی در باد و دریا  
 بود صوفی بادر بستر ساری ساری















✓ 13.

[illegible]



کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی

جهان است که جاده آدمی هیچ جو شده هزار اندرین راه کم است ولیکن سپهران پیرایه و شوش بحر فی و دستار رویی کنند کسی کش سرشته آمد بدست رقم بکه بر حرف ابر کشند ادب را آنکه دارا کر میسر رای	بر روازه کبریا جیت هیچ جاده از کیدل مردم است دل پی خود را نماند کوشش بکار خدا نکت که کوی کشند لبش بر رخ مهر جاویدست ز پیوده کوی زبان در کشند خدا را نداند کسی جز خدا
---	--

حکایت زالی که هزاری هزاری گشته نمود

یکی را ز زالان پوشیده حرف خبر یافت رازی ز بازار او می کرد از چشم خوار نظیر پیر سپید آن زال دلاکرای بختا که ای کوزشت کهن که در ذات صانع زلف طهور بخندید فروت و بکریت زار دلت گشت ز زوی داشتی برای که کوبین دروی کم است	بفرود خدا بود کار می شکر در آمد بنظر راه کار او که تا جیت آن پویه جی سر که مان داری آگهی از خدای پیر سپید پس از چون می این سخن شد از گفت من جمله آفاق پر بدو گفت کای غافل از سپهر کار زبان در سخن زمره کی داشتی چه جای سخن گفتن مردم است
---	--

در خفاست که در این عالم  
 در خفاست که در این عالم  
 در خفاست که در این عالم  
 در خفاست که در این عالم

کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی

پرتاب کردن سکه در استوان کیش خود را که بابت زه بود  
 بهر ای پیکان سوی نشانگاه یونان که در دهر و دهر ایشان  
 در روند و عقده عقیده باطل را بکشاید و پیش آید از آه و دهن  
 و در کردن یکبار اجماعی سوی چشمه و در و بانگ گشتن آفرینش و گشتن  
 با زبان کند و سوهان شدن چیده شاه دهرمان چرخ قیصر کردن  
 کند آفرینش که یونان و دهرمان دکن با من و دسپت  
 راست لشکر که تا از شست تنها که سبی برایشان نهند و هر یک در  
 یونانیان از بیخ کوه و روی تافتن و معیان از ترسانه شمشیر  
 ایشان و که مرشد کنند و کوه را بر دین و دهر با زبان دوزخیان محبت

طراز نفع قصه روم و روس که چون شد پیکر ز راه غم همه کمر ناز بدان سپان که خواست جویان کونه شد مردم از سر بلا حمایت سوی نیک را مان گرفت به پیرانه را بیت جوته باز جو گشت اندران حاجت حاجی از اینجا شتابنده با کوس و بل	چنین است پیرایه این عروس ز هر جنس مردم رقم شوی بشمشیر حجت می کرد راست که یارین پذیرفت یا جز دایه پی خستن کرگرایان گرفت سپر پرده در باب ابواب نشیننده را کرد فرمان پذیر روان کرد در رای لشکر بیل
--	--

کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی  
 کار عالم شد در عالم بودی



در سوئی منتظر و کاشانه گزاف  
 از دل سینه زدنی به روز  
 بس از کوه کوهی آمد از راه  
 از جنبه راست افغانی  
 از کوه و دشتی را به غنچه  
 بعد از آن دو کوهی خانه دید  
 راه جسته به صفا

بچشم افکنی حیت کرده میان خبر داشت کان سلب لباس بکستنج کوی زبان کرده باز تیر و کیش آن غلیظ کهن پیام آوری راز کارا کمان پیامی که دین راه وایی به بد و گفت تا باز کوی در ست فرستاده راست بکشد کسی را که سوی رعایت رای شود بهر مزار نشن صفا بدین خیمه کراش کشند نشاند پیر فلسفی بر سپان و راین ره بنام شد کز اندیش فرستاده شاه بر داشت راه پیری بود شاهزادگان ز پهلوه کوی زبان تا نگارند در سینه بی سراس	پستینه زده در خون یونانیان ز یزدان ندارند در دل سراس که مارا کلید است بر کنج راز نکو تر ز سیغبری در سخن روان کرد نزد یک آن کمران بر آیین پاکان کواپی دهد که بایده خیال کز از سینه است فرستاده راز است کوه هم از تیغ من هم ز چشم خدای بدین زند و سرایز اقصا خداوند یحییایش کشند ز معلول علت بتا بدین سزا بینه اندیشه خویش را به یونان رسانید پیغام شده بخت کار اندران کار نام ز فرمان و فرمان عیان خطی عور با پس روی سپاس
--	--

ز دهر و دهر بابل و دیو  
 در صورت بخت و شانس  
 در آن سبک و سبک  
 داشت آن کوه و کوه  
 در دهر و دهر

در سوئی منتظر و کاشانه گزاف  
 از دل سینه زدنی به روز  
 بس از کوه کوهی آمد از راه  
 از جنبه راست افغانی  
 از کوه و دشتی را به غنچه  
 بعد از آن دو کوهی خانه دید  
 راه جسته به صفا

بکرمای خلق فتوی بکار پیرای و دیگر سپاری کم است طلب نیست زایر و برادر پرست نبوشند و از خیال جهان همه مردم از رای سپین او ز ده یک سپاری درین خانه ز و سپاس دیوانه زمین دیوانه جو برخاست از مردم امید هم جو رفت از سپاس پسرش کام قلمون جو بشیند پیغام شاه ستیزند پیران یونان زمین کشت دند زانده نشانه بکار کز آنجا که بینایی رای است دل که کشت دانه ای راز به محتاج پیغمبر دیگریم چرا پیغمبر بخود نظر گاه بنور خوره به یزدان بریم	که پاینده شد کردش روزگار بخوبی و زشتی خدایی کم است کند هر چه هست از جهان هر گشت بخود کاکلی کرده مطلق جهان یقین بسته بر قول ز کین او نه اندیشه از دوزخ و نه آرزو خرامنده هر یک بکام سران کجا ماند آیین عصمت سلیم نه پوشش بهنجار باشد نه کام بیایند شد از زیر کان جاره ز رومی در بر و کفند چن جواب فرستاده شهریار سپر آسمان در ته پای است سپر سپید کس ندارد نیاز که ما بر سر خویش پیغمبریم خود پس بود مشعل راه بسوی فرستادگان نیکم
--	--

ای بنال حسین جان و دم  
 ای بنال حسین جان و دم  
 ای بنال حسین جان و دم  
 ای بنال حسین جان و دم



در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار  
 در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار

<p>خزنده را جاره فرسندیت          کیه آموار پیک و لیری کند          فرو دشتی چون تو بی شکست          چه جاره کیز زنده را از کیز          کز زنده کی به زور آوری          کز زنده کاه کور خدایان کم است          که صیدی که آید پستاند سرش          کجا پل بر کوه بود چو مور          بهر کوه صد غار کهنه و پست          بهمان کجی پسر و آید پی          بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ          که پی کمر بسته و تیغ دار          کز و چون بر آیی نیست کلاه          جو بشیند کتار خود را جواب          شیشه سخن را فرو گفت باز          به تندی فرو ریخت تلخی ز کام          کند بسته بر خیم راه خلاص</p>	<p>اگر هست ما خرد مندی است          بدین آموار شاه شیر می کند          اگر کدزی کار ما جنگ نیست          و کز با فرو دست گیری بستینه          جو بازو ز میدان فستادوری          درین کوه پایه که پایان کم است          چگونه کند پی سپهر لشکرش          هزاره بود تو سکنه بر زور          بهر غار چون جابه پرن کوست          کوه شکر کزین سوکر آید پی          پیکر ز کارد سپاهی کرار د          سم آفرینار است این کو پیار          کلوخی مین خوار کافت بر راه          رساننده نکسته با صواب          بدر کاه اسپکز آمد فراز          جهانداران با تیغ تلخ خام          بغرود تا فوجی از قلب خاص</p>
--	--

بدر کاه اسپکز آمد فراز  
 جهانداران با تیغ تلخ خام  
 بغرود تا فوجی از قلب خاص

در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار  
 در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار

در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار  
 در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار

<p>خان لشکر اندر ریحیل افند          بغمان فرمان ده تاج و تخت          ز مردان کوشنده کارزار          خدنگ افغانی که سنگام جنگ          کمر بسته و ترکش آراسته          به تیزی جو در کو پیار آید          بهر سو سواری ز فرس زانگی          می آید از کوه بی سنگ زیر          فرو چسبن از باره ناچار بود          پیاده ز سر فرو جبه کوه تنگ          همان کوه میان نیز از آستین          نکردند سپیدی دران کار سخت          جو مور و تلخ کشته انبوه پر          طرف بر طرف بهر یکبار با          نشسته ره دان و آینه کم          می موی در موی آونخت مرد          دران موی جو جیش بی دروغ</p>	<p>که موش کداری نیل افند          بزرگان بکشتی کشیدند رخت          کذا را شد از نیل نجبه نزار          نشاند سپه فار در فرنگ          جو شیران حبسید افکنی غایبه          بدمان کمپار خار آمدند          می شد بهر دی و مرد اسپک          بکوه کران پیک می شد دلیر          که ره بر شتابنده دشوار بود          می تا خستند از کین پی در کین          ستادند در کینه کا بستینه          قهر دند در پیک پا چون درخت          ز مور و تلخ بلکه انبوه تر          کمینها برون میزد از غارها          بهر سوی کردند صد استم          جو موی که در یکدگر چ خورد          دو صنف سجدندانه شانه تیغ</p>
---	--

در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار  
 در سر زینت و دوغای خوش  
 از دود بخار و دود بخار  
 سال تو به دود بخار























فونی جان قطره زان پیمانی  
 از کجا میسر است ای فانی  
 که در عالم غایت و سرافراز  
 از کجا میسر است ای فانی  
 فانی جان قطره زان پیمانی  
 از کجا میسر است ای فانی  
 که در عالم غایت و سرافراز  
 از کجا میسر است ای فانی

شانه حرف و اندیشه  
 که آمد فلاتون جو پیرون آرب  
 بنودش پیریاری مردمان  
 ز سر بوم برداشت آسنگ خورشید  
 و باز از آشام و خور بند کرد  
 نیایش کرد و راز گشت  
 سنانی ز کیش که آمد برون  
 جان گشت کوشده در بند  
 ز شب زنده داری دلش تیره  
 فروغ از در روشن برون داد  
 همه مردم از سیکه کار او  
 بر آمد میان همه خاص عام  
 ز نامش که در شهر و کشور رسید  
 پیکر که بودش خرد پیش از آن  
 که از کار داران نوتا کن  
 که بودند از آن بجهر ز بوم  
 از سبط کران کونه داند بود

چنین کرد ازین بخت خوانندگی  
 تن خاکی از موج طوفان خوا  
 روان شد سوی کوه چون کانی  
 جو سپهر بخت بر سنگ خورشید  
 بشاخ کجا پسینه فرسند کرد  
 بر از اندران پرده و سپار گشت  
 سوی راستی شد دلش خون  
 که شد پیر و از از سپهر افکندگی  
 چراغش جو خورشید و خشنود  
 نماند اختر روشنش در نوب  
 نمود ندر غمت بیدار او  
 فلاتون حکیم آتیشش نام  
 حکایت بگویش پیکر رسید  
 خبر داشت از کار او پیش از آن  
 نبوشده بود از فلاتون سخن  
 بشاکر دیش فیلوفان روم  
 هم از لوح او حرف خوانند بود

نظر لطف لیلیان  
 علی شش بر کشتن شاد دین  
 خال او در یک چشم بخت  
 ب او در دین و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین

باید از آن مرد بسیار دان  
 که چون گشت خاکش آب اندرون  
 کران کونه مرغی بای رسید  
 با بشو را آمد از آن آب خور  
 ز نذر بر ملک کیمیا حکیم  
 بهم ز انوی و سپکاش دهد  
 نند پیکش اندر تر از وی خوش  
 نماند خانه حکمتش را قیاس  
 پیرمان عقیقش مزمزم کند  
 بکیشش را همیشه آرد و زود  
 کران کان برون آرد الماس را  
 روان گشت و انا جو کار اجمان  
 نشسته را زان نشان باز  
 که ما را پست سوت بیدان  
 ز دانش دمی بهر جان ما  
 که دزه ندارد پیر آفتاب  
 ز غوغای عالم شدم کوشه

موس داشت اسپند کاروان  
 دلش ماند از غم تاب اندرون  
 بیونان نکر چون تباهی رسید  
 جو آگاه شد کان خود پیشه مرد  
 موس کرد که یک پیکر و سیم  
 بهمدستی خویش را کشید  
 کند و ز نش از زور بازوی خوش  
 فرو پذیرد از جان حکمت شناس  
 خیالات خام از سرش کم کند  
 دلش که سوا نیز نمرود بود  
 فرستاد پنهان بیباک را  
 لغزبان فرمان روای جهان  
 نشان حیت سوی فلاتون نشاند  
 پیام پیکر ز بدو گفت باز  
 پیر و کر که اسب بهمان ما  
 باندیشه دادش فلاتون خوا  
 من اینجا که کشتم ز دل تو کشه

باید از آن مرد بسیار دان  
 که چون گشت خاکش آب اندرون  
 کران کونه مرغی بای رسید  
 با بشو را آمد از آن آب خور  
 ز نذر بر ملک کیمیا حکیم  
 بهم ز انوی و سپکاش دهد  
 نند پیکش اندر تر از وی خوش  
 نماند خانه حکمتش را قیاس  
 پیرمان عقیقش مزمزم کند  
 بکیشش را همیشه آرد و زود  
 کران کان برون آرد الماس را  
 روان گشت و انا جو کار اجمان  
 نشسته را زان نشان باز  
 که ما را پست سوت بیدان  
 ز دانش دمی بهر جان ما  
 که دزه ندارد پیر آفتاب  
 ز غوغای عالم شدم کوشه

نظر لطف لیلیان  
 علی شش بر کشتن شاد دین  
 خال او در یک چشم بخت  
 ب او در دین و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین  
 در منون خانه و دین















چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور

که تقسیم دانا اندازم نگاه نه بیند در اکیلی اسپندری که این عاریت دارم آن خانه بی بهتر از زشت پیرایه پوش چه محتاج بکینه چون منی است اگر کج نر جوید اسلحه بود کجا سپر در آری بشن جان که در دولت مانداری نیاز بتو سپت ما را نیاز تمام که محتاج باشد سپکندرتو ز تشنه نداری ز لالی دروغ بد که حجب ناخوانده همان است که انجا و اینج بود سپودمند در انجا نام کارم روایی بد همه بار عالم تبارک را بگوین کرانی سپر چون برم که بتوانم این بار برداشتن	نه آن پادشاه من از کرد جا کسی کو خسر در بود چو حسری به از ملک من دانست در پسته نکو رو که زیور نه بندد بدوش دولت کو بهر نکته کج افکنی است کسی کش کج خوره بود ترا چون جانیست در دل نهان جانی بفرستک خود فرساز نیاز تو گرفت از مازام بین پای چون داد اختر تو سپر دگر درون جو دریا و میخ دلم را ز تزل که بر خوان است در آتوزم آن تخت زانرو بند در آیین ملکم کو اسپد دهد نهاد پست تاج مبارک مرا رسم پیش بار کران سپرم طریق نای از خرد داشتن
--	--

چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور

چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور

بخشود که در کارم در آرد حکیم از خیال خوش زیر کان پیوزشش که کت کای که خدا همه خبر و زاری میسر بکیتی تو آن پادشاهی و پس بکرتا حبه پان فنج آیین بود جو این در تو بی کت کس میر ترانه کار دانی بحیب پر آتوزیت که سر سوزیت نه از نور که جند شدی سراغ جو خورشید تاب از سها دام خوا ولی مهره انرا که میل کبی است مرا هم جو فرمان شکر کردیت اگر مایه کم دارد و کرمکوف دی زنده کن سوی کونید کوش	که خشود باد از تو کرد کار برون ز زر روشن از ترکان ترار است کویم بفرست و رای پنجن خوش نیاید کردار و کیر که خشود غیب خواهی و پس کسی کار زوی دلش این بود بکتن حبه محتاج پند منی ز تیقن اقبال و توفیق غیب کی اندازه دانش چون نیست نه از کرم شتاب خواهد چراغ اگر صبح بروی بخند و روایت بکتره نوازی بهانه بی است نهم بار کردن که آن کردیت کشم قطره پیش درای فر نکو خاص فرمای و بدرایش
---	---

نه امر دانه افلاطون نافع معقول ما ویر بهت محلهای استقام  
 عقلی سکندر امر ناینت بچینان مغامرات جات تعلیم کردیت

چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور  
 چنان داد و دین از دولتش دور



زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس

نخست آنچه فرض است بر شهر بهر شادمانی و تیار جو تیری ز ندجان بدیش را و کر خور ز خجی بر دیش زن در آن حضرت ارزاه و اندکی ز نیرنگ این چ روز خیال نه اندازد اندر سپهر آن دورا نه شامیت که ماه تا ماسی است ز ملک خدا داده دشت دکن جو دات خدا آنچه داری بت جو دانی که از پرستی است کار بهر کار از آن کس طلب یاری تو بی که چه شامش به روم و نک که گرجا و جکل شده پزاسن است در آن بزم شامان چه مسمی بود شمش و لایت همه عالم است بیا بستم پوش که اندر جهان	همان شد که از دود بود و پیکار به یزدان حواله کشت کار نه جید توانایی خویش را ز ناک و کربان ز ناک و کربان کند چون در کربدگان بندگی که نادان نند نام آن کدو مال که ز دل طعنه زوعن و شداد را در بندگی زن که آن شامی است ز ما در حبه آورده یاد کن خدا را پرست و مشو خود پرست نظر سوی ایزد پرستان کجا که دارد نهان با خدا و اوری نکو نگذاری ز درویش نکو ولی بوی او از دگر کلشن است که پرستش ز مردار دنیا برد ز درویش صاحب ولایت کم است جهانیت در زیر موهنمان
--	--

با طراف جهان و نیا  
 با طراف جهان و نیا  
 با طراف جهان و نیا  
 با طراف جهان و نیا

همان

زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس

سران نامه کافون بود و درو مین جرشه کان سرای رده نه آیت درویش و مرد خدای بیلیش بشینه برکش ز دوش مین کان کلیم است تن پوش او جو دانی که برداشت ماسی فروش هم از دام ماسی دل این کتک بخت فقیری که مان از در شاه بیت بهشتی بود شاه درویش خواه مدوزان که اجوی در نیک و بد ازان رنگ نوشت فراوان گاد کسی کوبی جبهه شامان کند نو مینده دزدی بود جفره جوی شمش کوشد از شربت خود خراب ز می دور شامش روم وری بود بر ملک نیکه سر که میت کسی که خود آگه نباشد و مش	چه آگو بود جسم آمو درو که ز و بوری که کدایی به اپت که بهر درم بیش شده بیای که پوشیده از دیت بشینه پوش که آن دام مال است بردوش ز بهر درهای ماسی بدوش که ماسی جو داشت آبش بخت بیا یزد آب خودش دشت کشتی است درویش در کوی شاه که از پا دشامان نجوید مد که تومی خوری او کند نوشن باد نه اندیشه نیک خوانان کند که افیون دهد پاسبان بکوی کی از وی عمارت شود خاک آبت که عالم دروغ سرق و او غرق می ستون چون بینفته شود خانه بیت چه آگاسی از جمله عالمش
--	---

زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس  
 زدم مار که دود و دود بهر صید ماس







در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

بدان شوازی کینه و کینه خواه	که نی تیغ رنجبه شودنی سپاه
بشت اندرون تیغ را جای کن	ولی رای را کار نرسدای کن
ز آینه رای سینه جال	در آینه تیغ چه بود خیال
کش پرزایی که بخسده زنده	که پل چون بر من خود زنده
دورست به یزدان بود روزمند	نه بیش محتاج رای بلند
توکل پس از نیت نگر پس	فرس زیر و نیزه بدبال پس
علم خیره از اگر از پس بود	علم در پس شیر دم پس بود
جوقا در سدی حیره و در یزدان	مزن دشته بر پیکان زبون
ده تیغ را بر سپاست زبان	که آسپسته ناید بخون مرزبان
بجان این مثل زندگانی ده	که جان نجی از جان پستانی است
جو فیروز مندی تواند معاف	کنم هر که از کرد دلهما طاف
برای از ره لطف کرد همه	باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمت کران کن هیچ	ز بد خدمت نیرد امن هیچ
اگر مرد بیدار پروردنی است	کران خواب را نیز غم خوردنی است
به سدار بایده خداوند تخت	که پی برک برکن باشد در
شهی کو نداند سپه پروی	فرو داشت از پای سپه پروی
ز لشکر بود زور شامنشان	کی خود به تنها کند جهان

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

شویخت کیر از خدا داده	که کرد و غلام تو از داده
بردی کند خدش بنده وار	ولی رایگان جان و بد وقت کار
شنیدم که از کار پردا حسن	کم آرام دارد ش از تاقن
جوشگر ز فرمان شه یافت دور	رو در کرب کیمه سوراج مور
ولیکن ندانی که در اتفاق	نه زیباست تکلیف مالا طاق
شتابنده را راحت خوش باد	که خاکست فرزندان آدم نه باد
ترا باد پایان ز اندازه پیش	بیدیش از ان لاشه پیش
ترا بارگاه بریشم طباب	خبر بر پس از ان سوزش طباب
ترا تو شش دان پرز طوی تر	نظر کن به پی تو شش بار بر
جو کجینه صد ولایت ترا	منورت دویدن ز بهر جرات
زرنجی که بر سپینه بار آرد	باندازه کن که کار آرد
کسی رنج در حاصی چون برد	که از رنج او دیگری بر خورد
خوش آن کین ورق را خنجر	که نکذاشت از بهر پیکان هیچ
جهان جو خالیست کایکیت	که بنماید نیاید بدست
اگر پا و شاکار عالم گرفت	و کر پی نوا هجره کم گرفت
جواز بهر فرس و اندر بسیار	جهان مرد و نادیده کشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب	یکی را نیاید خود از فاخته خواب

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار























که بپوشد از آن اسب که در پیشگاهش  
 جان درین سادای در آید  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش

بشد طای که دارای خدمت پذیر	باشد در آن خدمت سخت گیر
که آیم کند جانم از لطف شاد	و کس نیندیم یار و بیاد
ملک گفت ما را رضای کوسین	بیاد و برو بر نیارم نفس
کمر یک نپس کان بر آوردیت	ترا نیز گفتار من کردیت
چون رج میگون کفرستم بزد	کنون شور دارم بدریای شور
چکان و پاکان و سینه بران	بسی هم غن منند اندران
تو هم چون بر سکه درین دای	ز تو نیز پی خواهم این دای
نخندید ازین نکت و نا جورق	بخنخن غرقه را باز غرق
جو یک ره نکندی بدریا درم	ده یاد آن آشنای دیکرم
دو باره نیشتاد کوری بحاه	جوینا بدر یافتد نیت راه
ولی من جوین خانه کردم کما	چه هر کم بدریا چه در کما
بجایی که شش بازرگان در	بدریا کند خویش را خاک بهر
که آوده چون من از لوث خاک	بدریا درون پاک کرد و جبک
رضا دادم این بندگی را بجان	که آیم بدریا بشاه جهان
بهر سو که روشن کنم راه را	کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه و سارک	یکب دیت او بپوشد باز
از آن پس که از کاه و آنا کوه	رسیدی سوی شاه دریا شکوه

که بپوشد از آن اسب که در پیشگاهش  
 جان درین سادای در آید  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش

که تا از آن اسب که در پیشگاهش  
 جان درین سادای در آید  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش

نی

که بپوشد از آن اسب که در پیشگاهش  
 جان درین سادای در آید  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش

بشد طای که دارای خدمت پذیر	باشد در آن خدمت سخت گیر
که آیم کند جانم از لطف شاد	و کس نیندیم یار و بیاد
ملک گفت ما را رضای کوسین	بیاد و برو بر نیارم نفس
کمر یک نپس کان بر آوردیت	ترا نیز گفتار من کردیت
چون رج میگون کفرستم بزد	کنون شور دارم بدریای شور
چکان و پاکان و سینه بران	بسی هم غن منند اندران
تو هم چون بر سکه درین دای	ز تو نیز پی خواهم این دای
نخندید ازین نکت و نا جورق	بخنخن غرقه را باز غرق
جو یک ره نکندی بدریا درم	ده یاد آن آشنای دیکرم
دو باره نیشتاد کوری بحاه	جوینا بدر یافتد نیت راه
ولی من جوین خانه کردم کما	چه هر کم بدریا چه در کما
بجایی که شش بازرگان در	بدریا کند خویش را خاک بهر
که آوده چون من از لوث خاک	بدریا درون پاک کرد و جبک
رضا دادم این بندگی را بجان	که آیم بدریا بشاه جهان
بهر سو که روشن کنم راه را	کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه و سارک	یکب دیت او بپوشد باز
از آن پس که از کاه و آنا کوه	رسیدی سوی شاه دریا شکوه

که تا از آن اسب که در پیشگاهش  
 جان درین سادای در آید  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش  
 ز کس جان را بپوشد که در پیشگاهش







در این بزم که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه

بود مایه درد سپهر در زکام برخت او قد کار دشمن کند جو در تب خورندش زبانه تماشای آینه پند نخت که زرنج و زرد طلفان گشت همه جای پش پش پش پش تماشای مینای دل کنند میانجی بخش چشم کز کوی را کم و بیش میندزد و یک دور نه میندزدون از دور پرتاب بیک لحظه میند جان و مین جو دل کور باشد ز سپهر چه بود بگوید بکدام دیدن دروغ	کلاهی کز درد سپهر شد حرام چراغی که او خانه روشن کند شکر که علاوت بجان آورد ولی مرد باید که در خوب و بد تو این مشوای که خود انداخت شناسندگان که در علم اند بگره کجای که مترک کنند جو در کار میشش نه روی را بی چشم سپهر کوز نقان نور اگر دیده جندیت دانش پذیر رمی را که از آسمان تا زمین سپهر توان نور چشم از خود به مینایی دل کز کز فرغ
--	--

**حکایت بصیرت کوهان که بیجا صفت بیل کردند**  
 شنیدم که کوری و سپهر بیل  
 جو کشتند بر سبیلش دیت پای  
 کسی که کرایش بخیر طوم کرد  
 نمودند رعبت بیدار بیل  
 ز دندان خسر طوم تادیت پای  
 سگرف از دمانیش معلوم کرد

در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه

در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه

در کوز دندان نشان کشید پستون خواند پاینده پاودیت جو برد او را فاد کتارشان درو پی که مینایی دل نمود خیال بخت استخوان کشید شکم پای بر پستونش به پست نزد بر غلط سکه کارشان به تختیق چون دیده شد رایت	این سخن گفتند با دوشان کوه خویشتن واران عوفی در جالب کردن و بهر شمر ز ایشان سر و دمر جعت آن اختر بلند کوشید حرکت خویش و بطلع سعدا هله افلاک را تمام کردند در خانه سلطان و حوت تحت شعاع خویش هر که کرد و در وقت آن آفتاب در دریا به مغرب نزدیک شام
--	--

بخارنده لوح این داستان که چون فتح اسپند رجیه دیت بغیر وزی آفاق را کرد برام جواز بیج میگون پروخت کار بران شد که در تری او دشتاب دران حال کز بخت ز خند فال برون برده از خط خاک بخشش	چنین راست کرد از خط رایتان در آورد کردن کشا ز اسبیت بشمشیر گرفت عالم تمام تمنای دریا شش کشت اسکار تماشا کند قهر دریا در آب دشت را غان کیر کشت از خال بدریای مغرب رسانید خوش
---	---

در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه  
 در آن مجلس که در پیشگاه پادشاه















بهره‌داران و از مردم و از کجا  
خبر کشیده مع کر و ن کرای  
کر زین زان همه به تعبیه  
به پناه تمام آنچه پرداختند  
جو بر غم آن شد خداوند تاج  
بزرگان درگاه را پیش خواند  
که تقدیر بر ما جوین در کشد  
جان خواهم از خاک جهان حضور  
کسی که با ما درین دواوری  
اگر سوی اخلاص رای آورند  
نخست آنکه در غیبت تاجور  
کنند آنچه باشد پلست در آن  
فزاینده دارند بر جان و تن  
دوم آنکه از بودن پهللال  
که آیم ازین کوکجه در از  
و کر و عین ما شد از جای خوش  
جو در خانه را ایند ازین جزو دوم

از حیوان و از مردم و از کجا  
خبر کشیده مع کر و ن کرای  
کر زین زان همه به تعبیه  
به پناه تمام آنچه پرداختند  
جو بر غم آن شد خداوند تاج  
بزرگان درگاه را پیش خواند  
که تقدیر بر ما جوین در کشد  
جان خواهم از خاک جهان حضور  
کسی که با ما درین دواوری  
اگر سوی اخلاص رای آورند  
نخست آنکه در غیبت تاجور  
کنند آنچه باشد پلست در آن  
فزاینده دارند بر جان و تن  
دوم آنکه از بودن پهللال  
که آیم ازین کوکجه در از  
و کر و عین ما شد از جای خوش  
جو در خانه را ایند ازین جزو دوم

دران باغ خندان که در شاد  
سوارش بود و خندان که در شاد  
چو در شاد بود و خندان که در شاد  
دران باغ خندان که در شاد

دران باغ خندان که در شاد  
سوارش بود و خندان که در شاد  
چو در شاد بود و خندان که در شاد  
دران باغ خندان که در شاد

سیم آنکه کر مایه شویم  
پس در مایه میمان پیوند ما  
پس در مایه میمان پیوند ما  
که آن زاده کارایش مه  
همه سپه و از آن بعد که نه جد  
جوشه را زانده میمان کارشان  
کسی را که دید آن خبر در خاص  
که اینده را پیوی دریای شور  
بناغ دلی زان میایون سپود  
جب در اپتش خضر و الیاس هم  
فلاطون و داندکان در که  
مند پس ز یک پوشده تخمه پای  
حکیمان دانا ورق پیچ پیاز  
حریفان بی در قدح ریختن  
ندیمان موزون فیه پیکال  
پیران سر یک از روم و یهود  
ترنم سپریان رومی پیرو

دران باغ خندان که در شاد  
سوارش بود و خندان که در شاد  
چو در شاد بود و خندان که در شاد  
دران باغ خندان که در شاد

سیم



درین شادمانی و نیک اختری  
 بختی کشتی ز آسیب موج  
 ز مهر سپید که پایان شد  
 گروسی بهر جانبی در شتاب  
 گتاور شده باو پای بی جهان  
 جو رفتند از آن کوته بار و دوام  
 بفرمود دارای تاج و سپهر  
 روزه دوری غایبان حضور  
 دیر آمد و شرح مقصود کرد  
 فرور بخت بر رسم و رای بود

خرامان شد آو و رنگ اسپندری  
 بر آمد سپر باد بانها باوج  
 در آن ملکه کس غم جان نداشت  
 ستمی خستند آید جوین در آب  
 بدست صبا باز داده غافل  
 بدریادرون پنج پال تمام  
 که احوال بر کاغذ آرد و سپهر  
 نوید سلامت رساند زود  
 سپر خانه را غصب آلود کرد  
 بدریادرون جاسرای که بود

فتنه کشنده سر گذشت بحر و اوصاف سفاین و مضامین که در میان  
 لفظگان و کلمات نمایان و غافل سلاسل آب  
 و رطب و یابین جای آباد و غراب و ماجرای مغان آبی و کلنگان باغ  
 و این حاصل حواصل هر آبای عذاب سویی با نرنگان خاک معلق کردن

پنچ را بخت از ره دین داد  
 خدایی که در مردم پر خسر داد  
 یکی را در پوی خنک شتاب  
 یکی را کند غرق در قهر آب

بنام جهان اسیرین کرد یاد  
 پدید آرد اندیشه یکتا و بد  
 یکی را کند غرق در قهر آب  
 یکی را کند غرق در قهر آب

درین شادمانی و نیک اختری  
 بختی کشتی ز آسیب موج  
 ز مهر سپید که پایان شد  
 گروسی بهر جانبی در شتاب  
 گتاور شده باو پای بی جهان  
 جو رفتند از آن کوته بار و دوام  
 بفرمود دارای تاج و سپهر  
 روزه دوری غایبان حضور  
 دیر آمد و شرح مقصود کرد  
 فرور بخت بر رسم و رای بود

درین شادمانی و نیک اختری  
 بختی کشتی ز آسیب موج  
 ز مهر سپید که پایان شد  
 گروسی بهر جانبی در شتاب  
 گتاور شده باو پای بی جهان  
 جو رفتند از آن کوته بار و دوام  
 بفرمود دارای تاج و سپهر  
 روزه دوری غایبان حضور  
 دیر آمد و شرح مقصود کرد  
 فرور بخت بر رسم و رای بود

خرامان شد آو و رنگ اسپندری  
 بر آمد سپر باد بانها باوج  
 در آن ملکه کس غم جان نداشت  
 ستمی خستند آید جوین در آب  
 بدست صبا باز داده غافل  
 بدریادرون پنج پال تمام  
 که احوال بر کاغذ آرد و سپهر  
 نوید سلامت رساند زود  
 سپر خانه را غصب آلود کرد  
 بدریادرون جاسرای که بود

خرامان شد آو و رنگ اسپندری  
 بر آمد سپر باد بانها باوج  
 در آن ملکه کس غم جان نداشت  
 ستمی خستند آید جوین در آب  
 بدست صبا باز داده غافل  
 بدریادرون پنج پال تمام  
 که احوال بر کاغذ آرد و سپهر  
 نوید سلامت رساند زود  
 سپر خانه را غصب آلود کرد  
 بدریادرون جاسرای که بود

کی

کسی را که کرد او بهر اروان  
 و کخواست کس را بختی هلاک  
 بتری و خشکی ز عکس بجار  
 بهر جانبی کادمی را پست  
 پس آن به بود راه تا بنده را  
 جو شد کشته مرجه آن بود کسیر  
 بهین اختر دولت اسپند رو سپهر  
 درین نامه با آرزوی تمام  
 سلامی که از جان بر آرد خوش  
 بدانند که چون به نیروی بخت  
 نه ما را خود افاقه دزین سوخام  
 توانا گشتن میرد چون توان  
 بدو نیک عمر آنچه پیچیدنی است  
 سرانجه آسمان بجز ما در تقاب  
 ز غیب آنچه در جبهه پست خو  
 بخاک از اجل کرد در کس شتاب  
 شدیم آرزو مند خاک سپهر

بدریافوست و نش چون توان  
 ز در یک شمشیر برد سوی خاک  
 نه تنها نم بن جمن صد سزار  
 کرایش نه از خویشین کردی است  
 که معذور دار و دشتا بنده را  
 کون باز کویم راز خمیر  
 کز و کشت رویشن همه روم و رو  
 ز اقبال ما در پذیرد سلام  
 کواپی دهد زانده سپینه جوش  
 ز خشکی بدر یک شیدیم رخت  
 که تقدیر برد از کف ما زمام  
 تواند که باز ایستد ناتوان  
 چگونه نه بیسیم کان دیدنی است  
 نهان داشت آورد این آب  
 کجا شسته کرد و بدر پای غر  
 کشان کرد ما را اجل سوی آب  
 بیک میل سپهر بیک میل راه

کسی را که کرد او بهر اروان  
 و کخواست کس را بختی هلاک  
 بتری و خشکی ز عکس بجار  
 بهر جانبی کادمی را پست  
 پس آن به بود راه تا بنده را  
 جو شد کشته مرجه آن بود کسیر  
 بهین اختر دولت اسپند رو سپهر  
 درین نامه با آرزوی تمام  
 سلامی که از جان بر آرد خوش  
 بدانند که چون به نیروی بخت  
 نه ما را خود افاقه دزین سوخام  
 توانا گشتن میرد چون توان  
 بدو نیک عمر آنچه پیچیدنی است  
 سرانجه آسمان بجز ما در تقاب  
 ز غیب آنچه در جبهه پست خو  
 بخاک از اجل کرد در کس شتاب  
 شدیم آرزو مند خاک سپهر

بدریافوست و نش چون توان  
 ز در یک شمشیر برد سوی خاک  
 نه تنها نم بن جمن صد سزار  
 کرایش نه از خویشین کردی است  
 که معذور دار و دشتا بنده را  
 کون باز کویم راز خمیر  
 کز و کشت رویشن همه روم و رو  
 ز اقبال ما در پذیرد سلام  
 کواپی دهد زانده سپینه جوش  
 ز خشکی بدر یک شیدیم رخت  
 که تقدیر برد از کف ما زمام  
 تواند که باز ایستد ناتوان  
 چگونه نه بیسیم کان دیدنی است  
 نهان داشت آورد این آب  
 کجا شسته کرد و بدر پای غر  
 کشان کرد ما را اجل سوی آب  
 بیک میل سپهر بیک میل راه


کسی را که کرد او بهر اروان  
 و کخواست کس را بختی هلاک  
 بتری و خشکی ز عکس بجار  
 بهر جانبی کادمی را پست  
 پس آن به بود راه تا بنده را  
 جو شد کشته مرجه آن بود کسیر  
 بهین اختر دولت اسپند رو سپهر  
 درین نامه با آرزوی تمام  
 سلامی که از جان بر آرد خوش  
 بدانند که چون به نیروی بخت  
 نه ما را خود افاقه دزین سوخام  
 توانا گشتن میرد چون توان  
 بدو نیک عمر آنچه پیچیدنی است  
 سرانجه آسمان بجز ما در تقاب  
 ز غیب آنچه در جبهه پست خو  
 بخاک از اجل کرد در کس شتاب  
 شدیم آرزو مند خاک سپهر



مدا افتاد  
چو دیده روی یکدیگر  
میشم از دو جانا ویر می شد  
میدل از دیر دین سپهر میشه  
کشت وصل اندازد آیت  
چو آیمش نباشند از پیش  
بزدوی دل شود از دوستان  
همان نامی که در سپهر می خور و در  
بودن نشسته گاهی از آن خود  
کست شتی نشسته سدل از آب

مدا افتاد و  
چون بدید روی یکدیگر  
نیشتم از دو جلدت و بدیدم  
خود را از روی بدین  
حلاوت

دین راسنی کا شکر فرست  
کہ دودی کو شکر در  
دل و نام شد در عین شکوہ  
ولی چون در دنیا بزم  
کین بود کزوی که کارش  
زیادت بنوری بر گوی خام



چون این نامه را که در دم ریش  
تو بکار کردی باز سر آغاز



۲۱۰

به می را که رفتند تا پنج پال  
 بشکر که آمد شتابان جواب داد  
 فرود آمد آنجا که خاک کرده بود  
 دویدند بپسندگان سپوی او  
 بدلقو پی طعمه دلپذیر  
 ملک زاده زان بیک رخت یار  
 شاری بران مرغ میون نشاند  
 کرامی ترش داشت از صدمای  
 بر دانه کوه را انداز کرد  
 دیر آمد و نامه را سپر کشاد  
 بجز حرف از آن موج دریای پر  
 جو نام پکند درون شد بکوش  
 نچست از جدایی زبانی گریست  
 بس از شادی مرده زندیکه  
 طلب کرد نام آوران سپاه  
 نشسته بر فرش دیبا و حسد  
 صراچه در آمد بجان پروری

دو منت که شد شش به نیروی پال  
 خورش گاه دیرینه را کرد یاد  
 دل تپه و مغربه خورده بود  
 کس آن که بودند ره جوی او  
 گرفتند و بردند پیش پیر  
 شکفت بر مونس پیکان  
 به تقییم برشت دیش نشاند  
 کس فسر و او بوسه زد گاه پای  
 پس از پای او نامه را باز کرد  
 سپر گنج پوشیده را بر کشاد  
 بکوشش نوشده می رخت در  
 جگر کوشه را خون در آمد بکوش  
 خود از جرخ پی کرد زار گیت  
 بیار است بر می بغر خندیکه  
 ز آینه کان تنگ شد بارگاه  
 جو کل تازه که دندرخ ز آب  
 منعی به نیرنگ و افیون کری







ز آسب یک شیر آید زبون  
 نماید پس از دیدن عزیز  
 دهر تشنه را آب حیوان بکام  
 بر مننه تن را حیرت و فر  
 خورش کربوس است ملامت بود  
 که چون میرساند شبنم را بر و  
 جگر خسته کرد و دل آزرده نیز  
 جو پل از تمنای سوز و پستان  
 میان کل و لاله خور دیم چه  
 که یک مرغ از ایشان نه پیم  
 بیچاره گشته غارت کرای  
 که دور فلک در نوشت این ساط  
 که اول دهر شربت آخر خار  
 کزان سمرغان بنید ایوان  
 کون رفته را باز جستن خطا  
 که بسیار جسته و کم یافتند  
 نه تیری که پروان پرید از کان

فروغی از جسد باشد حرون  
 رفیق از جگر تپت و بدخوی و تیز  
 بدشت اندرون جسته و ام  
 یکلمی که مویش بود پسینه کز  
 تن از فاقه چون ناسیجا بود  
 جدا ماند کز از و پر پس سوز  
 مراد وری از دوستان عزیز  
 فرو مردم از حیرت و پستان  
 کیانی که بر رویشان پی پی  
 کون سوی پستان چه پویم فرخ  
 تنی کشت از آن رویان پرای  
 نشانی نه بسیم کون زان نشاط  
 ز ناله ندانند جز این هیچ کار  
 بزاری جبر اخون نکرید رمی  
 کدشت آنکه با هم نشستم و خا  
 بررکان پس رفته نشسته خند  
 نه بعد از شدن باز کرد و روان

سجای بودی

کجا بودی ای مرغ فرخنده سپ  
 نش دی کجا میسندارند کام  
 کجا روز راحت زبون می کند  
 بعیش و طرب هم غان کیند  
 که ام آب دید است در جویان  
 جواز ما خرامی سوی خانه باز  
 بدریون چشم باران من  
 فغان زان حریفان صحبت کسل  
 یک نامه هم نکردند یاد  
 مران نامه کز یار جانی بود

چه داری خبر زان جویان چه  
 سفر تا چه جایت و منزل کدام  
 شب آسایش خواب چون می کند  
 بر یگان و چه میمان کیند  
 دل تا چگونه است پهلویان  
 بیاران بر این ماحسرای دراز  
 تماشا کنی روی یاران من  
 که یک ره ز ما برگرفتند دل  
 که دل خوش کم زان جایوان  
 طرب نامه زندگانی بود

**حکایت مجنون که نامه لیلی بر تن بست و بتشریک پیست**

شنیدم که مجنون دل سوخته  
 جان تلخ کردش فلک صبح و شام  
 ز سر کوته دار و انگیختند  
 ز بخت و شربت جو کد شکار  
 یکی کنت مرتب کز اندان پیش  
 یکی کنت تعوید از افسون پست  
 به بیماری تب شد افروخته  
 که چون ماه نوشد با پی تمام  
 خراجش بخت نیامیختند  
 بتعویید و افسون در آمد شمار  
 با فسون توان دور کردن ز خو  
 که ناله راتن در پستی ده است



افغانی که در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او  
 در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او

چون گفت پادشاه پسر مرا نه دلم بر من پس است ز بهر جان روزش آمده بود شفا بیشتر یافت چون شش بود فیون جاپت و توفیق	چون گفت سر کس ز سر کس که خرد و عاقل جباری است سواد که لیلی فرستاده بود طلب کرد و بر سپینه خویش بود سران نامه گزینار کویدین
--	--

رسیدند کندی در نقطه کاه محیط و خود را خود در شیشه  
 کردند و بتوکل با توکل آب در غمره میافروشتند و در زیر پرده  
 نزدی خیالات قهرمان آب را نظاره کردند و از آن آب کوفتی میبردند  
 و سویی عنین آنک کردند و بکوان رسیدند و عرو

پیرانیده مرغی ازین بستان گزان پس که ایکذر کامیاب شتابان پی شد بزم در پست جو شد جارسال در کربش باز شدا و نیز و دیاجه شاه برد ملک زاده رازان کرامی سواد همان اولین عیش بر کار بود و زان پس وجود ارای دریا بود	پیش چنین کرد باد و پستان روان گردان به پای قباب شتابنده تر ز آنچه بود از نخست بر پیغی در کتبت منشور راز نمودار دریا کو هر سپرد جهان بر طرب مرده تازه دا از آن بیشتر کاوین بار بود پیرسال در عسبه آب کرد
--	--

شاه که در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او  
 در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او

افغانی که در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او  
 در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او

پسادی که تازه پرداختند شدا و نیز و نامه که با خویش داشت خمیری که نو میدیش بود بار جوزان بیشتر راه پیوده کشت بکجید در جاره جاره ساز بجایی رسیدند لرزان چوید همه سپنج رویان شده زردی بود آدمی که جبه خستی دیر بس از مردن انکس علم فروخت جو هر کس دران جای بچار که کپنی گزان رد خبر داشتند جهان دارا که حبه چناندار بود خدا را بر ماند که یاد کرد نخست از غلاطون بلیناس را جودادند قفس دعا را کلید دران عاجزی تونس پیکان شبانکه که برقع بر افکند ماه	عقاب دگر در هوا تا خستند پذیرد نامه را پیش داشت قوی دل شد از بخت امیدوار ز نامه کشتی قاصد آسوده کشت که توان پیامی فرستاد باز که باز آمدن را نباشد امید بخرموج از جان و تن دشت شوی محال است گز جان توان کشت که او قیمت زندگانی شانت بحیرت فروماند بچار که نیایش کنان دشت برداشتند ولیکن ز خاصان در کار بود حصار دعا ایمن آبا و کرد پناهنده شد خضر و الیاس را کلید در جان آمد پدید فرومانده راکت یاری ران پوشید کیتی طراز سپاه
---	--

شاه که در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او  
 در این شهر است  
 سلطان نظری بطلبش  
 آمد و دو ماه از او  
 تا بدو ماه از او



















بمن از تو بگو که در این عالم  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه

ز خستندگان که رفتند پیش  
به جانبی که کد زکاه داشت  
بگذرد و سست بران جاری  
چنانکه با آن دلی زورمند  
سلامت در آورده بوشنای  
میانجی دران معرض عسکرها  
بخندید و در پرده کردش سوال  
نخاطر مسوز این تنه کنی  
شه ارج بدل داشت پیش ازین  
هم از عافری بشت را خم نکرد  
بدو گفت گای در نهان برده ار  
بیان سپروش پسندید گفت  
چنین روشم گشت از الهام  
یک شو که جای کرانیت نیست  
تو دانی که در زیر دریا شدن  
وراز و عده رفت کرمی  
پس ز زیر دریا شدی زه کرمی

دست غلظت از غلظت  
بزرگ غلظت از غلظت  
بزرگ غلظت از غلظت  
بزرگ غلظت از غلظت

چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه

چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه  
چو در آینه بزمی که در آینه

چنانکه از ازان با پنج سولک  
دش داد که نیده راه بین  
از اینجا که دورست امیدمان  
منورست بسی دلفروزی بود  
ز آبت نیا بود پاتا به کرد  
و کرد دل بنظاره داری سنوز  
بس از ره نوشتن مجذوب شتاب  
بود جانور کا بدو در خیرام  
همان دیده کاندیش در روی کم  
دلا و تو بودی درین داوری  
زمان پهل و دریا ز انداز پیش  
تو با آنکه دیدی عجبها سپس  
و کرباشدت زین عجبتر نیاز  
ملک کوش بر گفت مدم نهاد  
جو بشت دجتم و جب رایت دید  
چه مید گفت بهارش بر آب  
بریا درون مائی خورده دم

ز پهلوشه آمد به هم هلاک  
که ترسان بود مرد کوتاه بین  
برون تانیاسی نیاید زان  
جال غریز است روزی بود  
مشود پست کت روزی است خورد  
بریا درون خام کاری سنوز  
چه دیدی دو منقه دو سپه کرم آب  
تاش نه پنه نیایه تمام  
نه اندازده دید مردم است  
که دل داد بر دیدت یآوری  
همان به که خاکی کنه جای خوش  
من از تو عجبتر ندیدم کس  
یکی دیده بر بند و بکشی باز  
بهرمان او دیده بر بنم نهاد  
همان دید چشمش که میخواست دید  
برون جیت از برج حوت افتاد  
برون آمده یونسی از شکم





جوابی پس و خضر اکی یافت  
کشیدند قارون را بر زبر  
بواجستن در دریا نواز  
تاعی که در درج کجینه بود  
جان پرستی کشته یعقوب یک  
کرامت شش باز مانده زور  
بزرگان که دید دیدار او  
شدندش تعظیم آیین پرست  
نهادند بالش زمیکن جریب  
بدریا زریج و وبالی که بود  
نیوشندگان چون صدف جلد کوش  
درین بود که حسن فیروزه و  
که فرمان بدین گونه دارم رعب  
رسی کادی شده پال تمام  
بکوتا بر آسنگ راه دراز  
پتن بسته بود ارج بر جان ک  
ولی چون دلش سوی دیدار بود

سوی یونس خویش بشافند  
نه قارون بل کان یاقوت وز  
دمان صدف را کجا دند باز  
مصور خیالی در آینه بود  
برآمد جو یوسف ز زندان تنگ  
نمک وار یکداخته ز آب شور  
بمانند در حیرت کار او  
بسی بوسه دادند بر پاود  
برآمد ملک تکیه زد بر سپهر  
پرسیده می گفت حال که بود  
داناها جو سپور اخ کوثر خوش  
پروش آمد و مرده داد خوش  
که زودت رسانم تمن نجیب  
شبی در میان کن بمنزل فرام  
زهر سوی در حبش آید جهاز  
که خاکش دواندمی سوی خاک  
غم جان نه جذاش شوار شد

محو جان

سم او جان سوی راه جوان خوش  
اسیری که تیار بحسبان خورد  
زندان درون مرک با دوستان  
برسم ره آورد می برد پیش  
مکن باورش کر غم جان خورد  
باز عمر صد ساله در بوستان

حکایت مردی که در انبهای وفای دوستان  
خواست و بی دوستان عمرها وفا یی میخواست

شنیدم یکی را ز اهل اسیه  
بشارت رساند از جیت باز  
بجاک که از مردم سم نفیس  
نیوشنده راز بکریت زار  
نشسته من و دوستان بر کدز  
بروی غریزان توان شاد دست  
پیکر که کیستی خداوند بود  
جان تا خستی کرد عالم جواد  
چون شکام رفتن فواز آمدش  
ازان مرده خوشش دادش سرود  
مران که یکگزشت دمانی بود  
پیرش که صافی کند سپینه را

بجاویدی عسر نوشد نوید  
که با من که ماند جو مانم دراز  
نماند کسی هم توانی و پس  
که ناید چنین زندگانی بکار  
بود مرزبان مرد پنه تازه تر  
جوان خیت بن رستن بهر چست  
بهم صحبتان دیر سوند بود  
که یادش بودی ز سوند زود  
بدید از خوشان نیاز آمدش  
پیرش ز شادی در آمد خوش  
نمش حبه زندگانی بود  
بشود ز دل درد و دیرینه را



بسیار از آن که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

بفرموده فرمانده تخت کیه  
 بدین غم لشکر زد در یکشنبه  
 بفرمان فرمانروایی خان  
 بن جوب در حبش آمد بر آب  
 شبازوی از رفتن بی خبر  
 دوم روز که حبش در کشت روز  
 شنبه کشتی بهر سو قطار  
 فروماند بسینده ره کرای  
 که رامی بدان دوری دیر یاز  
 همه پس دری در تعجب کشاد  
 کسی را که باشد تین رسنای  
 سگفتی که دارد حواله بغیب  
 در آن لحظه کامد بفرزند که  
 بهر بیکری تازه کشت آب یک  
 جو دیدند صحرانشینان دور  
 سگشته دلا زافزون کشت  
 بکلزار آمدند باران رسید

که در حبش آمدند چون پیر  
 سپاد بان بر تریش شدند  
 روان کشت کشتی ز جایی خان  
 عجب کاب آهسته بل در شتاب  
 جو بر آب در یاز و دند رنگ  
 نگوشت خورشید کیتی فرو  
 که پیدا شد از دور در یکبار  
 بحیرت در آن کار حیرت فرا  
 بگونه بدین زودی آید باز  
 مکر پاک دینان پاک اعتقاد  
 دو عالم دو کاشن بود زریا  
 تو عیش کنی کفر باشد عجب  
 بران مردگان مرده زند که  
 فراخی در آید بدلهای تنگ  
 در فشان درفش سپید زور  
 بدریای لشکر در افتاد بود  
 نشاطی بامید واران رسید

بسیار از آن که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

زمر جانی

بسیار از آن که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

زمر جانی آمد می سیل خیل  
 زابوسی خلق بر بوم و درز  
 می تاخت سر غم کش متحن  
 پیکر ز جو بر شط در یار رسید  
 رسیدند گردن کشان سپاه  
 جو کشته شاد از شاطط حصو  
 همان بود اسپند را سپند زور  
 جو چشم بدر در جگر کوشه دید  
 نظر سپوی او کرد و بگریست زار  
 ستاره نشان چشمه آفتاب  
 بر آمد ز دریای زنجار کون  
 ز سپر تازه شد زاد سپر کون  
 ز مرده دیده سیلی بدر یار رسید  
 همه تشنه شاه در یانشان  
 جو بسیند باغی خزان شده  
 بیخبرده در بویت خوش شوک  
 بگریه تپاش قد خم زدند

شانه شد سپوی دریا چو پیل  
 کرانه جو دریا در آمد بلرز  
 طلب کار کم کرده خویشتن  
 خوش سپه بر ثیار رسید  
 همه آرزو مند دیدار شاه  
 نهادند بر خاک تارک ز دور  
 نمی آمد و خاک می داد و پوس  
 دل خسته را از جگر تو شید  
 بران بیان که بر کلین ابر بهار  
 سپوی برج خاک آمد از برج آب  
 جو ابری که آید ز دریا برون  
 در آمیخت شمشاد با سپرون  
 گزان سیل طوفان بهر آسید  
 بدل تشنه وز دیده در یانشان  
 سپی سپر و او خیز را نی شده  
 نهالش بدر یار و درون کشته خشک  
 بران شاخ پر مرده شبنم زدند

بسیار از آن که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها



بسی که از صف و ن می رسد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد

در آمد سپهرهای شوریده شوش	جواسپوده کشته نخلی ز شوش
ز صحرای سپهری بار که راه چیت	جهاندار مترل بحرگاه چیت
نشست اندر و شاه فرخنده عهد	عاری کشان پیش بر دند عهد
نثار افغان می نوشتند راه	ملوک از لب آب تابارگاه
سپهر تو دمای کمر شد باوج	طبقاتی کوه در آمد بوج
که با قصد دریا فری کرد خاک	جنان شد زمین بر زلزلوی پاک
که دریا و کان با هم آنجیتند	در و لعل جندان فروختند
نه دامن تنی داشت فی استین	نباسنده زان بخش رستین
جو خورشید در پای بارگاه	در آمد برین کوه کیستی پناه
سوی بالش آورد دشت می	بر آمد بر آورک شاسنشی
که در عالم دیگر آسنگ داشت	ره بار بر عالمی تنگ داشت
که جز خاصکان کس نماند بجای	بفرمود با خاصکان سپرای
ز آینه کان پرده پرداختند	رقیان خلوت برون تاخند
خراکان کریشان نباشد کریر	برون رفت مرکس ریش سریر
کشیده راز بکت داز	جونا محرم از بار که گشت باز
که مارا در کوه نه شد روزگار	جسین گفت با پیشوایان کار
فر و میرود آفتابم بجاک	نگون می شود گوگب تا بناک

بسی که از صف و ن می رسد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد

بسی که از صف و ن می رسد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد

در آمد سپهرهای شوریده شوش	جواسپوده کشته نخلی ز شوش
ز صحرای سپهری بار که راه چیت	جهاندار مترل بحرگاه چیت
نشست اندر و شاه فرخنده عهد	عاری کشان پیش بر دند عهد
نثار افغان می نوشتند راه	ملوک از لب آب تابارگاه
سپهر تو دمای کمر شد باوج	طبقاتی کوه در آمد بوج
که با قصد دریا فری کرد خاک	جنان شد زمین بر زلزلوی پاک
که دریا و کان با هم آنجیتند	در و لعل جندان فروختند
نه دامن تنی داشت فی استین	نباسنده زان بخش رستین
جو خورشید در پای بارگاه	در آمد برین کوه کیستی پناه
سوی بالش آورد دشت می	بر آمد بر آورک شاسنشی
که در عالم دیگر آسنگ داشت	ره بار بر عالمی تنگ داشت
که جز خاصکان کس نماند بجای	بفرمود با خاصکان سپرای
ز آینه کان پرده پرداختند	رقیان خلوت برون تاخند
خراکان کریشان نباشد کریر	برون رفت مرکس ریش سریر
کشیده راز بکت داز	جونا محرم از بار که گشت باز
که مارا در کوه نه شد روزگار	جسین گفت با پیشوایان کار
فر و میرود آفتابم بجاک	نگون می شود گوگب تا بناک

بسی که از صف و ن می رسد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد  
 ناکمان باد و ناکمان باد











چه شکل است کین دور طلعت نور  
 رواقی بر آوردن از خاک و آب  
 خیال بھر سیکری ریختن  
 مین دلکش این منظر شیشه لعل  
 جو کرد او جهان را بشیشه درون  
 سپهر پای این مادر فتنه زان  
 همه جنبشش که پیش و کم است  
 ز جبین نظرش بای عالم فروز  
 جهان غرق باد ابدیای شود  
 بیامال مردم که کشت و کشت  
 بپا نو که کشته شد از روزگار  
 یکی کم شد و دیگری خواست نو  
 ازین کشتن و باز کردن درو  
 یکی باز کن پرده زین خاک زرد  
 مران لاله و گل که در کشتی است  
 بپا دیده که سپهر آرزو کشت  
 بیاتن که او بار صندل نبرد

ز کردن کی نیست یک لحظه دور  
 جو پاخت باز کردن خراب  
 طپسی بھر کچه اینجاست  
 که در شیشه کرد او جهان را تمام  
 تواز شیشه او کی آبی برودن  
 که پنی برا ز چشم کیتی نمای  
 نهانی بخار و عالم است  
 به پنی تاج به دید و چه میزند  
 که بالایت کور آب و تاجه کور  
 که از حال خود جبرنج مویشت  
 جهان کمن همچنان بر سرار  
 که پست این جمن جای کشت درو  
 ندانم غرض باغ را چه بود  
 که دیبای چین بیستی اندر نبرد  
 بنا کوش و رنچار سپین تنی است  
 که ناکه ز خاک سپهر خورده کشت  
 که در زیر انبار کل شد جرم

بیا در

بسیار که در شد درین خاک است  
 بنای کسی که از کل بر آری بر آب  
 جو در کپه مردم این نند خاص  
 بیا تا کنیم آنگاه رخت بچ  
 بهشوق کیش چه باشیم شاد  
 کنن میل این خاک چون ناک  
 مباحش از نوای ملک نایک  
 کشنده جو بر آمو آواز را ند  
 صغیری که صیاد زد کرد دام  
 جهان پاینده مگر شوم را  
 چه باید بدان داد فرسند بود  
 جهان را چنین که شناسد کسی  
 درین خوان که حلواش خاک پسته  
 همان طفل را دارد سپیکه  
 مندول برین باغ ابله فریب  
 ندانم کسی را ز آینه دکان  
 دوره دارد این تنگنای دراز

که از خاک جز خاک نامد پست  
 بسی بر نیاید که کرد خراب  
 ز تاراج دزدان نذار خلاص  
 که حسد نام باقی نایم هیچ  
 که همان غصه شود با د  
 که بوند او نیست جز با چنان  
 که آن لمن مزد و پست آمو فریب  
 ز تن جان او را با آواز خواند  
 ز مرغ اغوشن ابله یافت نام  
 که ویرانه میون بود بوم را  
 که با جان هم باز خواهد بود  
 متاع جهان را بخوید سپه  
 بکراول و زیز با پس تراست  
 بخون پرورد اول انکه بشیر  
 که فرزند را نام کرد پستیب  
 که خوانند از ولج پانیدگان  
 کبی رفتن و آمدن مرد و باز



در روزمانی پسری می رود	یکی آید و دیگری می رود
درین مر حله باز نتوان نهاد	در حرکت را غارت توان نهاد
چه سازی رواقی گزان رفتی است	غم کالبد خور که جان فرستی است
چه باید بر آراستین منطری	که خواهد شدن مترل دیگری

حکایت لقمان که با هجصد سال عمر تا اوقاش سر دیوار  
مروغ عمرها در ستاید دیوار کداشت

شیدم که لقمان دانش برده	که آمد ز پس زندگان پسته
دران عمر که منقاد و نوش بود	قد از حبه یک نیمه پر نوش بود
عمرت نکرد آن قدر در خواب	که این بود ز ابرو از آفتاب
ز او دانش کند بر نادر	که مردم ز بسکن نداد و گیر
بختا که از بر اندک زول	نشاید بدن میمان فصول
جو در خانه نمان فصول کند	دل میزدان زو ملول کند
ای پایی که باید عیوق برد	که فردا به پیکانه خواهی سپرد

آمرایان و پادشاهان که در شربت و آبینه و سیرابانه دین  
آسکنده و مش که بسرا و بودانرا منور و از سیر خود دما در کمال  
و در دشت آفاق و فغان منجبت با خاها و بیایان دوختن و پاشن  
ایتن نصال و عوش که سینه سینه شجره سکندره بود در بار جای ملک

و سامان معارف و فوت و دفن استکندر و اخلاف مورخان که  
در خلاف ایشان حزن از تواریخ است و بابت خلافت

در نشان این کعبه ان کمن	جسین داد کور ز کج پنجن
که چون کور تاج اسپندری	ز دریا بر آمد به نیک اختر
از انجا بصیر اعلم بر کشید	ز صحرای صحرای دیگر دوید
قدم تا نزد بر سپر خاک و آب	نکرد آب و خاکش صحرای شتاب
دلش که خود بود بینای حرف	درین داوری داشت ز غریب
که چون این جهان سپید کرد دام	بشدگان جهان نرسید کرد نام
دران روز که جانشینهای سر	شد آمیخته شربت او بر سر
همه منظر عیش را در نشاط	که دور فلک در نوش آن سیاط
بزرگان که بودند دانی راز	حدیث نهفته گفتند باز
همی داشتندش سپرده نهان	که غوغا بود مرکب شامنهان
نقاب از غرض بر نینداختند	نهانی سر جاره می پاشتند
پیکانش نخت اندران کار بود	که بر خاک خفته نجا ر بود
رسیدند پیران روشن ضمیر	کش و دنا از اندام نازک جریر
جو دیدند شش را نخواستی جان	بدان تیر سکه آفتاب جان
کریان با نفوس کس کرد خاک	بآب دو چشمش شستند پاک



نشاندند برایش کلاب  
خوی نیکون بروی انداختند  
ز تدریسش چون فراموشند  
نشستند زمان روایان  
که افسر بود پیکر دهنده  
چو بودند سر یک خود مدوخت  
نکشتند یک روز چنان عهد  
بفرزند فرزانه سپهر فراز  
که مارا چو شد شرف بر جان  
تو نشین بجای بدر بر سپهر  
اگر دست گیری چاسنده ایم  
از ان بوی پاک که در دین ماست  
بر سر که و شاهی بر آزادگان  
شرف سپند کامیاب بود  
میدار خود را که خورد دست پال  
بخشیدی بدان پای خود بریر  
بطغی مین در شش روز کار

پیر شدند مشکش بجا فوراب  
بمهر زرش خوا که پا خشد  
بنال به تدبیر عالم شدند  
باندیشه بانیک رایان ملک  
همه کج دریا بگو سر دهنده  
بعد استوار و به چنان در پ  
بفرموده شاه کردند عهد  
بیام پیکر نمودند باز  
و فای دل نعت خویشین  
که ما بندگانیم فرمان پذیر  
نو کر تیج برانی سپهر افکنده ایم  
نمک کنده کردن باین ماست  
نیاید جز از پادشاهان  
اسید خانه آفای بود  
که بخت بلندست و فرزند فال  
که بالا بدینچه شیر شیشه  
که بس باشدش دولت آموزگار

خطار

میطار جبه عالم نازی کند  
بکوه ارجش و زارت پیک  
بطی کو بر آست جولان پذیر  
بر سر که نه زیارت بر بزار  
چو دولت بشانین دهر سگاه  
بیانچ ملک زاده خوشیار  
چنین گشت کای دوستداران  
شکی نیست کان زاده باشند نام  
نه دوده که دودی بود تیره داغ  
بودی غلغ مملکت کاپسته  
ولی متمم را ز اکیلی و تخت  
سکندر جهان مقل کاینات  
نه من زان جهان پادشاه برترم  
بجندان زمین کوه پای بود  
از ان کج کز روی عالم سپند  
چه کار آید آن ملک حیرت فرای  
جرا با بیدان تیج بر سپند

در و مانی حسد بازی کند  
گفت دست دان زیر پای ملک  
بتر دشت جوطان وجه آنگیز  
که بر کاد توان عماری نهاد  
غلیوا اثر اکس نوز و کلاه  
نشاند از حدف لولوی شامو  
به بوند اخلاص یاران من  
که آبای خود را کند زنده نام  
که از دودمان بر نیار حسین  
که تیج از کمر کرد آراسته  
قضای بدر عبرت و ادبخت  
جولب تشنه میرد ز آب حیات  
کزین ضربت آزادماند پیرم  
بخار کز بهر او جبه بود  
نکر تا سپهر انجام با خود جبر  
که شیره مرد و ملک ماند بجای  
که پیش از تو مدح چون تو دیگر نهاد



شهی که حب جولان غر و علات	بصورت بزدکی یعنی بلایت
بلا بر بزرگان بود بیشتر	که خردان نیاید پیش نظر
زنی تیر بر پیل صد بی شک	که بر بشت توان از صد یک
جو خواسی که خوش خفتی آنکجست	بکینگی که غوغا بود کرد تحت
کلیکی که با تن بود سپا زوار	به از بسته بریان پر زخار
جو زین نعل دیرینه از خاستیم	نشستیم و انکار بر خواستیم
جو کیستی نزار دو فابا کی	که ای بی از پادشاهی بی
چه کردیم با شادی هم نفس	که او را و فانیست با هیچکس
بپا کرد ز پا صد افزون نمود	جو بکشت کوی دی هم نمود
هم از سطح این عرصه کرد پاک	بجستم خدایت یک مشت خاک
نه دانا توان یافت آن طفل و ش	که کرد دیار بحال خاک خوش
بزرگان بسی کوشش آنکجند	ز سر کوه زکی بر آسمینند
میسر نکشت از تنای خام	که این مرغ و پشه در آید دام
جو خندان دم بخت دودی ندا	پنجن مرجه گشتند سودی ندا
بمعدوری خویش بر حسن عهد	دگر مهدی را سپردند عهد
یکی راز خویشان تاج و سپهر	بار امش فتنه کردند امیر
جوانی خردمند و بسیار روشن	بدیدار مردم یعنی پروش

باز

باخته بلند و بکو سر تمام	بلند اختر شش کرده و دوش پس نام
دل سخنان یافت بروی قرار	که هم داد کرد بود و هم مویشار
همان بود را یکسوزا یکسوز	رما کرد مکی جوز یا عود پس
ز پوند پستی برون برد تن	بد نبال کم کرده خویشتن
روان گشت دواخته تاباک	یکی سوی محسدا یکی سوی خاک
جو پوید بر داشت کام فراخ	نشیند بر آسمان بر دشاخ
از ان پای یک پست درخت بلند	پانصد ازاد گشت از گزند
کرم غاب و ظلم و سود گشت	ملوک این دلمک آسود گشت
بکشته نوازی و دین پروری	ز سپر ز شد آیین ایکسوزی
جهان بر گرفت از سلامت نجات	سیر فتنه را حاجت آمد بخواب
بکار آمد آیین کار آکمان	شد این ز غوغا و غارت جهان
جهان زنده گشت ایمن ران	که هر کس یکسوزا نیست کس
جو شد لشکر بی سر آرام گیر	روان گشت فرمان فرمان گیر
عسرای یکسوز در آمد بجار	همه راز پوشید گشت آستار
نشستند یک منته بی خور و خوا	ز غم سپینه پر خون و دیده پر آب
همه کس می خورد کریان جوین	درین که بود پست جای درخ
همان مرغ نور پس پر دین	بنالید بر زاد سپر و کمن



جواز شرط ما تم ببرد خستند	شاید را برک ره ساختند
تقسیم صندوق صاحب رحل	نهادند بر کوه زنده بیل
برآمد به پل آن تن ار جند	جو خورشید بالای کوه بلند
بخشید لشکر بلزید خاک	شد از نعل اسبان زمین خاک
خرامند گشته از آن مرد بوم	پس از روز کاری آینه بوم
بهر او کپار پگاه و گاه	چو باد صبا می نوشند راه
پیه دانه تاب به سوستگی	بود اندران جنش آینه گلی
خیز تا بلال عسلها زدود	بهرای یونان در آنکه نور
با سبزه زید در آمد سپاه	ز آینه کان شک شد کوی راه
به بری که سپرد ایت برتری	روان گشت صندوق آینه گری
خبر یافت غیدای پرده نشین	که در پرده شد خیره روم چین
ز سوز بکر گشت جانش بخت	همه مغرور استخوانش بخت
نگه کرد چون درج آن در پاک	بغلطید چون دانه در خاک
و در کوه شد رنگ رخسار او	بخیری بدل گشت کلار او
ز سپر تا قدم خوش آمد بخشش	رید از تنش تاب از غم بخشش
شبان روزی آگاهی از خود ندانست	غم عالم از نیک و از بد ندانست
زمانی کران حیرت آمد بخوشش	ولی یافت صد جای از اندازش

ز آینه گلی

ز آتش گشت لرزان چو پد	ز تارک می کند موی سپید
ز غم پیر که با سپینه گاهی گریست	بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آواز بکر بر کلش	بخون غمی شد پیرنا جنش
خراشی که بر دم بر چاره کرد	پس را چو مدبرک صد پاره کرد
جان می کشید آه سینه فراش	که میزد بخورشید و دور باش
چو سنگام آن شد که از بار جانی	کند میهان غم غلوت پیرای
ز آینه بکار آنچه می خواستند	بر آینه شبان را آراستند
در فتنه درج در شانوار	نهادند بر تخت کوه رخسار
در آن مرتد کوه سرین شب بخار	محیط شده غرق در در ناب
گرفت می در شریار شرف	کشاده دو پو چون ز یاد و کف
کشیدند پیرون نثار افغان	بهری در شاه جوار افغان
کسی کاکی یافت کان راز حیت	تا شای او کرد و بر خود گریست
بیاده همه متهان سپاه	خرامان چو پیاره در کرد ماه
ز غم میکان را بگر سوخت	ولیکن بیمار لب دوخته
کسی را بفریاد یار نبود	که غم بود یک استگار نبود
یکی آنکه در رسم و راه پیران	نه میثون بود شیوه متهان
یکی آنکه چون مرده شد زنده نام	در آن زندگی مست مردن نام



جو نام آوراند پائیندگان کسی که جهان نام جویده است بیک چشم زده با جان غوراز در کوته فرمود پیر کهن فرگشت او با در افتاد و پس که اسپند خفته را جای خواب فریره که اسپند زون شد بنام جو کشتی در آن شط در یارید من انجا ز کشتی فراز آمدم خوشد جای خشن بجاک اندرون غرض چون سپند فرو شد خاک کس از جوی عیش آنجور دی نداشت کسی که کند بر سر مرده شور جواد شد بجاک آنکه دل ریش بود اندرین کارگاه هلاک جو خفت اندران جمل در همان بیا ساقی از بادده سپه خوار	نزار دیکه ماتم زندگان گرش عمر خضریت هم زنده است بجاکش سپند و کشتند باز زار امگاه سپند برین که از دیده زنده از شنیده در و ن فریره است بر شط آب بر ریای مغرب سپه اسک شام زیارت کند سر که انجا رسید سپیدم آن خاک باز آمدم جدا سپند بر چه اسپند زون بر آمد ز سر سینه کرد هلاک کز آن خاک در پسته کردی نداشت بود همه او ولی تا بکور نیارد که کامی زند بشته نم غرت آدمی تا بجاک سپند ز همان است و جگر همان فرو شوی ازین جان خاکی غبار
---	--

که چون

که چون کم شود جان غناک من بیا مطرب آواز برکش بلند ز سر نوکن آیین عشق را نریزد کسی جبرده بر خاک من برون غم از سپینهای نژند بغل در آیین کهن طاق را	مرا خضر صحت خبر داد و دوش که ای کوه آبی کج پنجن از انجا که اقبال یار تو بود ز رازی کش از دپت آمد بکش نوا این کن کیمیای کهن فلک رونق انگیز کار تو که از فسق انجم ز بودی کلاه بعد ابد نو نوشتی برات که بر بهترین پایه دادت سپهر رقم کرده غیب در لوح خاک به پیغمبران نامه داری رسید که غفل نبادان و دانا فاد دگر نمیه تنها تو بردی تمام که در وی بکنج جهانی چنین که در قطره کرد در پائینان بران زن که آن نیز خواستی گرفت
---	--



جو دنیا کرستی سوی دین کرای  
 دری زن که راه ربایی درویش  
 مرا که آمد آن راز دولتی کوش  
 بحیرت فرو رفتی اندیشه ناک  
 دلم حربه کرد از قاضی تن  
 دمی چون که شد آرزویش بود  
 بسی خواستم کین تن را رجم  
 بدین پان که من دیدم آغوش  
 نشستم بجایی که مردم کم است  
 همه پستی خود بیک سو گفتم  
 بدارم ز در یوزه آزدیت  
 بدوش کسے ننگم باز خویش  
 نه منم با پایش و رنج پس  
 بخرسندی از جو بر آرم خیر  
 نیازم از نطع من چسب بود  
 من و ملک تجرید و کج من  
 رقیق آب ازین سنگ گلگون کنم

که دولت بدین سر دو ماند جای  
 چراغ ترار و شناسی درویش  
 خجالت ز مغرم بر آورد خوش  
 پیر از خاک ری ننگم بجاگ  
 بشیمان شد از کرده خویش  
 بپوشم هم بدان رغبت خویش بود  
 برندان عصمت کنم شهر بند  
 نه بینم ز خود رونق دین خویش  
 کنم دامن از سر که در عالم است  
 به پیو که نیستی خو کنم  
 کنم بر سپر قناعت نشیت  
 نه لیسیم مگر خاک دیوار خویش  
 نهم دل بد روی خویش پس  
 کلیمینه را نام پازم چویر  
 مرا قالی از قول من بس بود  
 ملک ز پیر پا بود یا ز پیر  
 سنالینه خاک پر خون کنم

3  
 دوزخ

جو نوشتم ز خوان به دل شراب  
 جوافه دل از بخشگی در که از  
 سپهر ارحمنی در آید ز پس  
 ز پر سینه کاری علم بر زخم  
 ورم نمس کردن تا بد ز راه  
 ورق بشکنم عقل بد را م را  
 باندیشه دل نیازی کنم  
 بخوش منار یزم این شت خاک  
 نه بینم جواد پس در رنگ خویش  
 به بیدار مغری فلک بسیم  
 ورم حاجت آید بشی نگه گاه  
 قدم بر سپر حسیخ نیلی زخم  
 خورم جو خضر شربت زندگی  
 کنم پیره در چشم عین الیقین  
 ولی چون ندارم ز توفیق نور  
 غاتم جان در کر فقیست دیو  
 ضمیرم بتویش دیوان سیر

هم از پیلوی خود ترا شتم کباب  
 صلا در دم قد سپید از باران  
 بکشته نوازی بر آرم نفس  
 دماغ موکس میشه را پیر زخم  
 بیلی کنم کردش را سپاه  
 دباغت دم قالب خام را  
 تن از آب دیده نازی کنم  
 ز حسیق خنابت غسل پاک  
 نشستم جو سپر با پسک خویش  
 مباد که آید بایلین سپرم  
 نهم سپر زانوی خورشید ماه  
 دم از دولت جبر نیلی زخم  
 جو عیسی کنم عمر بخشندگی  
 زخم شانه در زلف جبل المتین  
 ز من کس شود ظلمت نفس دور  
 که ننگ از داز خود بر آرم غریو  
 فرشته ز دیوان من در غیر



تن من که زندان جان کرده اند بیاخته کز بهر جان در تن است ز باد سو پس فرم جو بجو درینا که وقت از میان میرود نه کشتی کز خوشه بر کشم نه نقدی که بازار کا پس کشم ز من محبت چون منی دور باد مرا بار بردوش و سیلاب بخت درین ره غمان در کشیدن خو به فرخ شدن در سروتن در پست یکب چون شوم من که پا در کل است ازین خاک آلوده چون بشوم ازون نپس دشمن سر فراخته جو خواجسته بینا دهنده خانه را عس پس را بجا در دیاری بود پس کز ره شد هم آغوش کز ک ازون سوی شهرت کز این کنم	شیاطین دروغان و مان کرده اند ملک عاجز و قلعه پر دشمن است مناغم بیزار غفلت کرد حیاتی چنین را یکان میرود جوی در ترازوی محشر کشم بسودا بدکا مرا پس کشم بنقرین من خلق مسدود باد بگو نه بمنزل توان بردخت که بل رخنه و بار کی سر کش است که بیش از شدن زاده کرد چست فراندر و حل تا حق شکل است که سر جند جسم فرو تر شوم برون سوی شیطان کین ساخته چه چاره ز تاراج سپکا نه را بکجینه چون استواری بود کزندش ده که پسندد ز ک برون دعوی پارسایی کنم
--	--

کنم شسته ز آلاش می من تن از شادان کشته کوتاه دست درین قدم پاک چون خسته دم مپن گامب از بست من قطره جرامن بدان قطره بازی کنم خم می بناسپتن آسوده تر جناحت مرا که درون رخ نمود مگر چون برون آیم از آب خاک چنین کز می خسته کشم خواب مواکرم و من تشنه و نامشور سپا فر که دور افتد از جای آب بنودی کرم زور بازوی بسیر ولی دولت من که بخت از پست که مر بار کالوده شد دامنم زی تری من ز غایت زون اگر سبک جو نه کرد ز تاب و کلاله را نیت بوی بکار	دل هم بران سستی خویشتن نشاط نظر بنجان ت پست که دامن تر قطره می ریزد که این قطره طوفان شود باد که تن از سپویی نازی کنم که سر جند تر کرد آلوده تر برون که بدریا بشویم چه سود بطوفان آتش کشم غیل پاک مگر سبز محشر بر آرم ز خواب مرا پا فسر و مازده و راه دور شود تشنه تر در تمای آب جوانی بر آوردی از من سیه مرا که دپونند پاکان در پست رسید ابر رحمت به پیرانم که آلوده میشم بدریا درون توقف ز سبکت بی زافا جناحت برو نه بر نو بهار
--	---



مواگر بطوفان رسیاند نوید	نه پندگی میوه بر شاخ پید
بغیر از نه سرخوشه پر شود	بدریا نه سردانه در شود
جراغ هدایت بد لهای کور	بود کشتن دانه در آب شور
بهر حبشه زندگی تا خستم	رسیدم بدو لیک نشا ختم
تیز دیر قش بر آراستم	میسر نکشت آنچه می خواستم
بجایی که ز دریا بد بکار	زرا ندوده را خود به باشد عیار
ملع که های نظم دروغ	چنین کرد کار مرا بی فسر و غ
زبانم که جایش بکام نیست	تقای مرا تیغ کردن زان پست
مرا این که مردم ز سودای خام	رسانم چنین دشمنی را بکام
به بچه نزدیکم آمد حیات	منو زم شد تو به زین تر تا
پسین که هر لحظه دگرش تراست	جو پنی خوشی از ان خوشتر است
همه وقت کم کنن از روی کار	کز دیدت خاصه در بر روزگار
در فتنه بپستن و من بپستن است	که کیستی به یک بد بپستن است
لب دوختن غنچه را ز ندکست	جو بکشت از ان پس را کدست
بشیمان ز گفتار دیدم نیس	بشیمان نکشت از خوشی کیس
رمانی همه جا بکم گفتن است	در از رسته ایمن بنا سخن است
شیندن ز گفتن به دل نهی	که تن پر شود مردم از وی نهی

موز

مدف زان سبب کشت کوفه	که از پای تا پسر ستم کشت کوش
همه تن زبان کشت شمشیر تیز	بجون رنجن زان کدر پستیخ
کر از رسته دورند راه پنخ	به از درفش بدن بگاه پنخ
مرا خود ضروری فت داین بکار	که باز وی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود	بوصف تان خاطر م تیز بود
غرل را جان جلوه کردم بکام	که بستم غزالان محراب دام
کنون مشکم آغاز ز کا فور کرد	ز مسکین خطان طبع کا فور کرد
در پستم شد از کرد این بوستان	که کا فور خیزه ز سوز و پستان
درینا که دور جوانی کند شت	زمان چه و کامرانی کند شت
جراغ طرب را فرو مرد نور	نشاط حسنین ز دل کشت دور
فروماندا و از سپاتی زوش	سلام صراحی برون شد ز کوش
دل از رغبت عیش سیراب کشت	جراح از دعوت عنان تاب کشت
خود بخت شد زاتش طبع پیر	موس پس بختن خام رفت از ضمیر
به پرمردن آمد کل تازه روی	دماغ سکوفه تهی شد ز بوی
بخیری بدل کشت کلان رمن	سبیده دید از شب تار من
تهی کشت کج و خرب خراب	کلید خربسه فرو شد بآب
کرفته شد از من بیار نه پس	ستم چون توان کرد معشوق پس



کناری که بی من دلش بود تنگ	کنون بر دل او که انم جو سپک
همه زیب مرد از جوانی بود	جوان نیست که زندگانی بود
جو آسب پیری دید که شمال	بگردد همه حال مردم حال
شود تیره در چشم روشن	کمی سپهر باید کمی تو تیا
تن از کردش در پیکن شود	شکم پر خشم و روی پر چمن شود
جوانان ز صحبت کز آتشند	کهن کشکان هم غالی کشند
جوانی که در سبک پیران بود	کل تازه در باغ ویران بود
و که کهنه با نوبران دم زند	پیر و پست از خنده در سزم زند
مباش از پنهان کهن آب کش	که از کوزه نو خورند آب خوش
فخوان پهل بر کل خط دل نواز	که منسور عرسیت و عنوان نواز
جو پیری غردی جوانی نکشت	ز امیدواری فرو شوی دست
جو کلن ز سپهری ببرد آید	بهیزم فروشان ر پاند بوند
جو در شاخ بستان نماند تری	تبر زن در آید بچولان کری
همه سپهره بود و کل و یا پمین	که خاشاک و خپس جی اندر زن
زیب جوانی مخور ز بخیار	که ده روز باشد نشاط بها
مپن غشبه باغ را خنده پاک	که افتد ز آسب بادی بجاک
ندان اگر ای جوان حال پیر	نظر کن به پیران و عبرت پذیر

پهل

به پیری نگو تا بداد و جینه	کمی کوشش گیری دوم تو به نینر
بپس از تو به من که در سیج ساز	روایت با باغ نرا ناز
و که کوشش خالی کنم بھر بود	جو بازارد دل نیست خالی چه بود
به پنهان بودن کسی را نپراست	کش از گلشن قدیس برک و نوا
در آسینه یز غولان پست	بنارغ دل جان تو انم نشیت
مگردم کمی جای غزلت بسند	مگر بھر سودای نا سود مند
تا عی که بر بستم از کج کاخ	دل تنگ بود و روغی فسراخ
کلوخی و پشنگی که پنی بجاک	دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
تبر زن کلو خم من اندر نهفت	کز آلودگی ترک تسبیح کنت
جو اول ز بانم به بد خو گرفت	کنون که توان خوی بیکان گرفت
دل من که سستی به زویر بخت	بجا ذوق تسبیح و اندشت نخت
کسی کو بدو کان انکوژه زیت	چه داند که در رخت عطارست
هران مرغ کز خار خورد آیدش	جو فرما دمی دل ببرد آیدش
کلاغی که در کرد کلخشن بود	زربحان باغش چه روشن بود
دل خامکان داند خز خاص	که من زین خلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نفت خود را عیا	خود اینجا بیا مرزد آمرز کار
جو رحمت شود حرف شوکی گناه	چه باشد ببرد و در فسیاه



جوان شد و پیری آغاز گشت	دریغ که آن نیز خواهد گذشت
جشیدم ز لال خضر زین سواد	که تا چون میرم زیم بر مراد
خوش کنس که چون برگ رگه پیاز	بمیراث نکذاشت عمر دراز
بر دهم مرگ را نام چون مرگ	ولی نیز هر کس نماند سپه
نماند بی نام یا بیکان	که نتوان زدن سپکه رایگان
در من که در نام دارد درم	درم ریز چون گل شد پست از گرم
همه کس پی خفتن افیانه خواست	نشینده چون خفت افیانه خواست
جوشیار و پیدار سر زانه	که او خفت و ماند از وی پناه
بر آن کس بود ز نذکانی حرام	که او را نماند پس از ترک نام
نمرد آن کسی که جهان نام بود	که هر دنگو نام هرگز نبرد
ر بودن بنام از جهان کوی را	میسر شد بفرسخ کوی را
چو دیدم که ترک جهان کنشی است	هر این چون دیگران خنثی است
خیالی درین نام کردم نگار	که ماند ز من در جهان یادگار
مگر گرفتاشی این بوستان	درودی رسید بر من از دوستان
درین دم که پایان این بگرشت	ز تاریخ منقصید کی کمتر است
هر این نامه را ز اتفاق صواب	شد آئینهای پسند خطاب
کر آری همه پیش از در عدد	چهار الف و پنجه شد و جاد

قیامت

قیامت اگر چند که پس بود	قیامت جهانرا همین پس بود
پسند که برزگان جوهر شناس	پسند را با نصاب دارند باس
که چون بسط صاف نوشی کنند	فرو مانده را عیب پوشی کنند
ز راز و حش ما نتوان گذشت	کل از رحمت خارتوان گذشت
خردار در کرب باشد سپه	پنایس را هم شناسد سپه
مناهی که گرم است بازار او	همه جایابی خسریدار او
بجز رخت کاپ ز پی بیکان	که کالایمزدست و دل رایگان
چو در پیغم کوزینه باشد	کمپس را بخواندن نیارد کس
بصر آن بود دین بیش را	که سپهره کند چشم درویش را
بجز تخمه طبع رای مرا	نکو بهر خود بد برای مرا
و که باز گیری تو بیو ند خویش	در خود غریزیت فرزند خویش
بسر که جگورت زین خانه دو	بجشم بدر شب چراغ است و نور
سند که حبه آواز فرخنده را	بود از غشون گوش فرخنده را
بر و باد نجشایش داد که	که بر من به بخشش کار دظیر
جواید بظاره این عرو پس	بکاین اچنان کند پستیوس
جهانرا سپت نور بهر زین سواد	در و سر که احول شود کور باد
رخ را که چون ماه تابان فاد	نحال سپیه عیب نتوان نهاد



مجن میوه بد ز شخ سپه	که بود رطل ز باجوانی سپه
بر بخته چون بر در خان بخت	تو که خام جویی خایت کراپ
جوبسته یکی کن دل و باش نغز	نه بادام پان تحت چشم دو مغز
بسی خوی در عیب جویی بکوش	ترا نیز عیب است بر خود پوش
نزار آفرین بر وفا پروری	که نکشت یار از پوفایی دری
بغیبت جان باشد از رفتن دور	که شرمند که ناز دشمن حضور
بدم کوی الحاه عذر آوری	بسنده کی باشد این داوری
نه پس مهربانی بود بر آسیر	که خوشش بریزی و بشوی شیر
درین بر صد کنسید مانوی	سجن سر حبه کوی همان شوی
جوبدگشتی از آدمشین بسی	که روزی ترا نیز گوید کس
جو خوانند گشتن جوابت بروی	بجل کرد مت سرجه خوانی کوی
مرانا سپه سپهر بجای است	بسی کوی دشمن پای میست
اگر با کسی تلخ گویم جوپه	شکر نیز دانه فشان ز به
مپن ز سر ز بنور در نوکیش	که میت اکین نیز ز اندازیش
کسی کو بر آرد مقابل غبار	بتسلیم غلغله کنم شرم پاد
ور از پس زندیکه ناصوا	هم از خوی خود باز یاد جواب
ولی دردم بیش ازین تباک	که فردا که من رشت باشم خاک

خیال را

خیال مرا نقش پنی کنند	بیک که مع چنی کنند
مروت نباشد ز آزادگان	لکه کوب کردن بر افتادگان
کپانی که از گفت و گوی جهان	نهادند محراب بر دمان
زبان نیک نبود برایشان کشید	که بر مرده شمشیر نتوان کشید
نه جان این مثل بکه جان پرور	که یک زنده صده مرده را لشکر
کسی کرد جایی توان شد کرد	بدشنام خون شایدش یاد کرد
دراز خواندن نظم غرای من	درودی فرستاده بادای من
تو ز انجا رسانی درین دهنه نور	من اینجا دعای تو گویم ز دور
جواز شربت من شوی زنده نام	من از ذوق آن زنده کردم تمام
جوزان می شود سپا غوث که خیم	یکی حیرت بر خاک خیم و بریز
بیایا سپه آن چه که گام است	بمن ده که در خورد جام است
مرابا حریفان من نوشن باد	حریفان بدر افتاد نوشن باد
بیامطر با ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرور را

رسید از تان جان سپر و بکام	بیک ز خنه کن کار او را تمام
----------------------------	-----------------------------

